زبان سخنور

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

تألیف :
علی اکبر ـ مشیر سلیمی

چاپ دوم

جلد سوم

ELMI

ماخذاین دفتر

از کتابها :

اختر تاباں

ارشادالنسواں

المآثروالآثار

پشتنی میرمنی (بزبان پشتو)

تاریخ کاشان (تألیف پرتو بیضائی)

تاریخ ایران (تألیف اقبال آشتیانی)

(تحفة العاشقین ومفرح المسلمین)

تذکرة النساء (بزبان اردو)

« پرده نشینان سخنگوی

« شعرای معاصر اصفهان

« مشاهیر نسوان (بزبان اردو)

« نسوان .

« ملامحمد صدیق آخوندزاده

جنگ ادیب شماعی قاهانی

ریاض قصائد

میکدهٔ صار

از جراید :

نامه هفتگی آژنگ

« « آسیای جوان

روزنامه اطلاعات

نامه هفتگی اطلاعات بانوان

مجله اطلاعات ماهانه

« ایندوایرانیکا

روزنامه پارس

« « پست تهران

نامه هفتگی ترقی

« تهران مصور

نامه نیم هفتگی خواندنیها

روزنامه داد

نامه هفتگی دنیا

« « دنیای جدید

« « سایبان

« « سپیدوسیاه

« « فردوسی

روزنامه هند

فهرست

دفتر سوم زنان سخنور

بند (و) و(ه)

بخش پیوست

قضاوت افکار عمومی در بارهٔ تذکرهٔ زنان سخنور

دیباچه

سپاس بی‌قیاس و ستایش بی آلایش یزدان پاك و توانا را باد که این بندهٔ نا چیز و ناتوان راندرو وتوانائی بخشیدتا بانوشتن‌وبچاپ رسانیدن دفترسوم «تذکرهٔ زنان‌سخنور» این‌نامه راتکمیل کرده وخدمت‌ناقابل‌خودراپایان دهد، شاید جهان‌ادب وجامعه‌فرهنگ را پسند و قبول افتد درانیصورت مایهٔ خرسندی و سرافرازی نگارنده شده در برابر ده سال رنج شبانه روزی برای گرد آوری این سه دفتر که گویند : « مانندی ندارد وجای آن در گنجینهٔ ادبیات ایران خالی بوده‌است پاداش بسزائی شمرده‌شود.

ولی ناگفته نباید گذاشت این‌کار دشوار هنوزبرای مؤلف پایان یافته نیست وباز صرف وقت بسیاری میخواهد تابمرور زمان با دسترسی ومراجعه بمنابع‌دیگری‌درداخله وخارجه که‌تا امروزبدست نیامده‌است، اطلاعات بیشتری‌ازشرح حال‌وآثار زنان گوینده در گذشته وامروز بدست‌آورد ودرچاپهای‌آیندهٔاین‌دفتر برمطالب‌فعلی‌بیفزاید، همچنانکه توانست تألیف اولی‌خود (منتخبات‌عشقی)را بصورت دیوان عشقی وآنرا نیزپس‌ازسی‌سال بررسی‌وتجسس‌در گوشه و کناربصورت « کلیات مصورعشقی» درپانصد صفحه مصورتکمیل و تقدیم جهان فرهنگ و ادبیات بنماید.

ازاینروانتظار دارد فرهنگ دوستان وعلاقه‌مندان به‌ادبیات دراین‌راه ازهر گونه راهنمائی و کمکهای ممکن دریغ‌نفرموده کتابهای خطی‌یاچاپی ویایادداشت‌های خودرا موقتاً در دسترس استفادهٔ این مؤلف بگذارند و همچنین بانوان و دوشیزگان سخنوری که نام آنان دراین تذکره نیامده‌است شرح حال و اشعار و تصاویر خودرا بشیوه این دفتر تهیه وارسال دارند تا درچاپ دوم تذکره افزوده شود وهمینگونه گویندگانی که آثارشان بطبع رسیده ولی‌شرح حالی ندارند یا عکسشان گراورنشده است لطف‌فرموده

در مقام تکمیل آن برآیند و هرچه زودتر بفرستند تا در تجدید چاپ تذکره، رفع این نقصان بشود.

***

گفتار لازم دیگر آنکه درچاپ دفتر اول ودفتر دوم این نامه یکی بعلت بیماری چندماهه مؤلف که براثر تصادم اتومبیل روی داد و دیگری فرسودگی حروف چاپخانه، اغلاط وافتادگیهائی پیدا کرد، درچاپ دوم بدون غلط وبامزایای بیشتری جبران خواهد شد. ضمناً متذکر میشود که چاپخانه حروف نوی برای چاپ دفترسوم فراهم ساخت که دیگر افتادگیهائی ندارد ونیز بادقت بیشتری که برای بی‌غلط چاپ شدن کتاب بکار رفت باز چند غلطی پدیدار گشت که غلطنامه جداگانه یی در کتاب گذاشته شد و اینك ازخوانندگان ارجمند خواهشمند است تفقد فرموده پیش از بررسی کتاب، واژه های نادرست را درست کنند، که همه برگهای کتاب بدون غلط بوده باشد

***

خوشبختانه در خلال این دو سال پیروزیهای درخشانی نصیب زنان جهان بویژه زنان کشورهای مسلمان گردیده وپیشرفتهای نمایانی ازلحاظ سیاسی وعلمی و اجتماعی پیدا کرده اند که امید است بخواست آفریدگار یکتا در دیباچه دفتر دوم تذکره برای چاپ دوم گنجانیده شود.

***

دراینموقع از ابراز عنایت و بذل عطوفت نویسندهٔ نامدار امروز جناب آقای میر محمد حجازی (مطیع الدوله) سناتور محترم که لطفاً براین دفتر شرحی مرقوم فرموده و این بندهٔ ناچیز را مشمول مراحم خویش ساخته اند کمال امتنان را دارد. همچنین از ارباب محترم جرائد ونویسندگان ارجمندی که هر کدام ببزرگواری فرموده درباره تذکره زنان سخنور تقریظهائی نوشته و این همکار قدیمی خودشانرا تشویق نموده اند صمیمانه سپاسگزار بوده و درپایان مزید توفیق وسعادت همه این ذوات خجسته راخواستاراست.

✿✿✿

در پایان نیز برای اینکه روشن و آشکار شود که دانشمندان سدهٔ امروز درباره ارج وپایهٔ زن چه اندیشیده‌اند بخشی از منظومه‌اقتراحی انجمن ادبی (۱) زمان گذشته را در مناظره زن ومرد که‌شاید بیش از چهلسال است میگذرد وتراویده قریحهٔ سرشار و طبع آبدار دانشمند گرانمایه جناب آقای هادی‌حایری که‌از گویندگان نامدارامروزند در زیر نمونه‌آورده میشود :

زن و مرد را در معاد و معاش — خدا آفریده است از یك قماش
دودستودوپای ودو گوش‌ودوچشم — چو هم بین بهکر دو بینی مباش
یکی مرد در برزنی برزنی — همیکرد در خود ستائی تلاش
که فاعل بود مرد وزن قابل‌است — بود زن‌چوبت، مرد چون‌بت‌تراش
پیمبر ز حق ، مرد آمد ، نه زن — چه میشد که زن هم نبی بود کاش
چو حوا زن ، و مرد آدم بود — بکن معنی آن به ذهن انتقاش
بگفتش مزن زین منم های پوچ — وزین سان خروشیدن جانخراش
ندانی که با این منم ها زدن — منم زن منم ، زن بخود گفته فاش
پیمبر نماز و زن و عطر را — ستوده است‌آن برجهان عطرپاش
خدا گفته: زن زینت وقلب اوست — شود عرش ازین قلب در ارتعاش
بود برتر از شیر نر ، ماده شیر — نبی گفته است : الولدللفراش
مشو منکر حس و ذوق سلیم — گرت نیست اندرحواس اعتشاش (الخ

---

(۱) این‌انجمن درآنزمان‌بنیاد یافته بودار دانشمندان وسخنورانی مانند شادروان ادیب‌الممالك فراهانی ، شادروان شمس‌العلماء ربانی ، شادروان ادیب‌السلطنه سمیعی ، شادروان شیخ‌الرئیس‌قاجار، شادروان مستشار اعظم، شادروان دکترحسینقلی قزل‌ایاغ، شادروان حاج میرزایحیی‌دولت‌آبادی، شادروان وحید دستگردی وهمین‌جناب‌آقای‌هادی حایری که خوشبختانه از وجود ذیجودش بهره‌مندیم وامید که سالیان درازهم کسب فیض کنیم .

وهمینگونه درترجمه منظومه‌یی که ازچهل حدیث مشهورنبوی(ع) درامور معاش ومعاد خلق نموده‌اند مطلع اخیرآن اینست :

از سخنان مهین پیمبر یزدان — گوش کن این‌پندها چوآیه قرآن
همت مرادرسه چیزقوت دل وجان — مهرزنان‌بوی خوش پرستش‌یزدان (۱)
مردهٔشوم آنکه‌همسری‌نگزیده‌است (۲) — نیست در اسلام زندگانی رهبان (۳)
کامروا از چهار چیز شود مرد : — بهر ازین چهار چیزنیست بدوران
جایگه دلگشا و مرکب رهوار ، — همسر نیکوی و پور صالح شایان (٤)
«هادی»ازین‌چهل‌حدیث‌دادسخن‌داد (٥) — سحر حلال است ، گفته سخندان (٦)

همچنین در کتاب (انسان نامه) اش درباره زن بااین بیت‌آغاز میشود :

به زن جز مهربانی نیست تدبیر — پیمبر گفت . رفقاً بالقواریر

چنانکه شادروان ادیب‌الممالك فراهانی درباره ایشان مسمطی ساخته‌است که در دیوانش چاپ گشته ·

ای درطریقت عشق برخلق گشته «هادی» — صدر البدور گردون صدر الصدور نادی
ای سکه حضرتت را مبسوط شد ایادی — اندر بساط همت گردون بود منادی

خورشید در خیامت نار القری فروزد
شمع از رخت در ایوان ام‌القری فروزد

ایوان مکرمت را هستی بزرگ خواجه — مصباح معرفت را روشنترین ز جاجه
گر ماشدت میسر ، بخشی به اهل حاجه — در مصر کنز فرعون در هند گنج راجه

---

(۱) اشاره‌است به حدیث :حبب‌الی‌من‌دنیاکم‌ثلاث:النساء والطیب‌وقرة‌عینی‌الصلوة
(۲) « « : ارادل موتاکم العزاب .
(۳) « « : لارهبانیة فی‌الاسلام.
(٤) « « : من‌سعادة‌الرجل‌المسلم‌الزوجة‌الصالحه والولدالصالح و التکنی‌الواسع والمرکب‌الهین.
(٥) اشاره به حدیث: من‌حفظ‌علی امتی‌اربعین‌حدیثاً(الخ)
(٦) ان من‌البیان‌لسحرا .

در قاف پرعنقا در چرخ نور بیضا
خوشه ز دست عذرا ، عقد دُر از ثریا

درهوش چون ایاسی درحلم همچو احنف — آگه ز راز توراة دانا برمز مصحف
لطفت زشکّرین لب، کلکت زبسدین کف — لذت دهد بشکّر ، هستی برد ز قرقف

در کشور حقایق هستی تو مالک‌الملك
دریای معرفت را باشد منافت فُلك

گیتی ندیده هرگز اندر نژاد و پروز — ذاتی جو تو مکّرم ، شخصی چو تو معزّز
کیشی چو تو مبارز ، فحلی چو تو مبرّز — دلها سوی تو مایل ، اجسام سوی مرکز

تو مرکز کمالی ، قطب رجای علمی
دریای فضل و هوشی ، کوه وقار حلمی

تا پایان آن مسمط که منتهی مشود به :

اردیبهشت یادت‌اسفند ماه و بهمن — بدخواه کج‌نهادت‌درزیر گرزده من

بدینگونه شادروان وحید دستگردی را درمدایح ایشان تغزلاتی‌است که دردیوان او بچاپ رسیده است مانند :

ای (هادی) علم و هنر و هوش — ای فضل و ادب ترا هم‌آغوش
ای نطق (وحید) از توگویا — هرچند جهانش کرده خاموش
از صفحهٔ خاطرت چرا گشت — یکمرتبه نام من فراموش(الخ)

(مؤلف)

فهرست

جلداول وجلد دوم زنان سخنور

فهرست جلد دوم

دیباچه

بندن

بند(و)

بند (ه) و (ی)

زن و شعر

زن وشعر ، دو لفظند برای یك معنی : **اگر زن نبود ، شعلهٔ عشق و شعر در نمیگرفت** واگر این شعله ونور نبود ، زیبائی وخوبی زن ، عالمگیر نمیشد .

وقتی خاطر ازآرزوی زیبائی ونیکی لبریز گشت واین آب وآتش را دریك وجود تمنا کرد ، موسیقی بیاد میآید و ناله های شاعر را از لبان او برمیگیرد و نغمه و ترانه میسازد .

دیوان شعر ، چراغی است که مقصد و مأمن زندگی یعنی دل پرمحبت زن را نشان میدهد ، مشعلی است که آتشهای افسردهٔ عشق را دوباره میگیراند، ساز و نوازیست که محفل جهانیان را از نشاط عشق ، پراز مهر وصفا میسازد.

هر که دیوانی ازشعرفراهم کند، اینهمه لطف و عنایت را دربارهٔ مردم جهان روا داشته وبر خوانندگان ، منتی بزرگ گذاشته است . اما شما آقای سلیمی عزیز، اهل منت گذاشتن نیستید وبجز خدمت بی اجر ومنت ،کاری نمیکنید. این وقت و همتی که در جمع آوری وطبع اشعار بانوان شاعر صرف کرده‌اید ،گرانبها و شایستهٔ تحسین و قدردانی‌است، اما شاید بتوانید دراین زمینه‌کاری هم ازاین بزرگتر وخوبترانجام بدهید:

مگر نه دویار که همفکر وهمخو نباشند ، عاقبت از بهشت عشق ومحبت ، رانده میشوند ؟ مگر نه تا دو دل، یکدیگر را نشناسند ، همخوئی و همفکری دست نمیدهد ؟

دریغا که اینهمه ناهمواری وناسازگاری وجدائی ازاین است که: مردان هنوز در خانهٔ دل زنان راه نیافته و آنانرا چنانکه باید نمیشناسند. زیرا اگر مردان نویسنده شاعر ، هرچه را ازخواهش وشور وسوز عشق ، بدل دارند ، فاش و بی‌پروا میگویند و سرایند و معشوقه را درخاطر افسردهٔ خود، بدلداری ومرهم گذاری میخوانند ، زنان شاعر وجود حقیقی خودرا همچو ماه در پس پردهٔ حیا و خودداری ، پنهان میکنند وگمسخرکنان ، بزبان مردان شعر میسازند و از قول ایشان شکوه و ناله سر میدهند .

زنان شاعر راکه رخت بربسته‌اند، میپرستیم واز روحشان استمداد میکنیم اما از آنان که بحمدالله هنوز زینت اینجهان وبلبل گلستان ادبند ، اگر خجالت نمیکشید، تمنا کنید برای اینکه گرفتار خشم الههٔ عشق نشوند ، برای اینکه روزحساب عاشقان، جوابگوی اینهمه درد و محنت جدائی نباشند ، برای اینکه ... راستی شاعری کنند واز خود ، تازه‌ای بعالم عشق وادب بیاورند، بگذارند لااقل هنگام نغمه سرائی مرغ دلشان هرچه میخواهد دستان بزند ورازبگوید وعاشقی کند ...

بگذارند آخرماهم معشوق خودرا بشناسیم و ازاحوال دل‌او باخبر باشیم.

محمد حجازی

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۵	الماشقیق	العاشقین
۱۱	۸	گلکشنت	گلگشت
۱۲	۷	بشتاییم	بشتابیم
۱۲	۷	مفروشیم	بفروشم
۱۸	٦	حاقهو	حلقهٔ
۱۸	۸	نگادی	نگاری
۲٤	۲	آبادهم	آبادم
۲٤	۱۷	دام	دادم
۲۹	۱۸	را	مرا
۳۱	٦	سبزاواریست	سبزاواراست
٤۰	۲	جندقی که	جندقی است که
٤۰	٤	اواده	اواره
٤۸	۲	سان	سامان
۵۵	٤	آنروزی	آنروی
٦۰	۱	شعرای معاصر	تذکرهٔ شعرای معاصر
٦٤	۱۵	شورز)	شور)
۷٤	۸	افتادهام	افتادهایم
۷۷	۸	را	مرا
۱۰۸	۱۵	رفتار	زرفتار
۱۰۸	۲۲	کبی	کن
۱۱۷	۱٤	کمال لملک	کمال الملک
۱۲۰	۵	هوای زسودا	هوازسودای
۱۲۷	۱٦	رؤیا	روباه
۱۲۷	۱۸	کفش	کیش
۱۲۸	۱۱	جنگلی	جنگی
۱۳۳	۱٤	دورا	فرا
۱٤۰	۳	دربالا	تماشا
۱۷۲	۱۱	تبهکاران	تبهکاری
۱۷۵	٤	درشت	وشت
۱۸٤	۲	بجر	بحر
۱۸۹	۵	مشکند	مشکینند
۱۸۹	۲۱	که	کی
۱۹٤	۲	عاشقم	عاشق
۱۹۵	۷	زیبکار	زناکارم
۱۹۸	۱٤	تند	تندر
۲۰٤	۲	غطه	غوطه
۲۰٤	۱۹	کرم	کردم
۲۰۸	۹	خطسه	خطه
۲۱۷	۱۲	بیان ومن	بیان من

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۲۱	۸	بخشنده	بخشیده
۲۲۹	۲	میاید	میبافد
۲۳۵	۱۵	داوپستان	دوپستان
۲۳۸	۱۷	وای	ولی
۱۳۹	۱ پ	ازمن	زمن
۲٤۷	۸	بیدربك	بیدرنك
۲۵۵	۵	فرلتگاه	هزلتگاه
۲۵۸	۱	میبوم	میبودم
۲٦٦	۲	بحرالادر	بحرالادرر
۲٦٦	۱۷	سخن	سمن
۱۷۳	۲۳	فضلیت	فضیلت
۲۷۸	٦	مهجوبه	محجوبه
۲۷۹	۱۵	بهند	نهد
۲۸۷	۹	عجیبی	عجینی
۲۸۷	۱۳	ورتوقلب	ازتوقلب من
۲۸۸	۹	پر	پری
۲۸۸	۱۰	ملول بیقرارم	ملول وبیقرارم
۲۹۳	۷	مژده	مژه
۲۹۵	۱۷	آب وحیا	وآب حیا
۲۹۹	۹	خوش	خویش
۳۱٦	۳	نیمایم	نمینمایم
۳۳۷	۱۲	دیدهاست	دیدهات
۳٤۷	۵	مضمومهای	مضمونهای
۳۵۰	۱	برزنای ور	توبه زیبائی و
۳۵۰	۲	شناختی	شناسی
۳۵٤	۱۱	عام شد	عام شدی
۳۵۹		شماره پای صفحه ۳۹۵	۳۵۹
۳٦۷		پاورقی کوده	کرده
۳٦۸	۱	ضورنگری	صورتگری
۳۷۱	۱٦	نصحیت	نصیحت
۳۷۲	۱	توم	توام
۳۷٤	٤	حشم	چشم
۳۷۷		پاورقی دنباله صفحه ۵۷ این دفتر	
۳۷۱		پاورقی دنباله صفحه ٦۹ این دفتر	
۳۷۷	۳	مهد	عهد
۳۸۰	۸	شوخ	شوخ
۳۸۰	۹	عشن	عشق
٤۱۷	۹	سیاسیان	سایبان
٤۲۱	۱٤	انگستان	ترکستان

نامه مردان سخنور

دعوت از سخنوران ایران وافغانستان وهند وپاکستان

دراین هنگام که بیاری یزدان پاك ازتألیف وطبع سه دفتر(نامهزنان سخنور)فراغت یافته است ، همهاوقات فراغت خودرا بتألیف (نامه مردان سخنور) صرف نموده وکوشش خواهد کرد که دفتر اول آن بفاصلهٔ ششماه برای چاپ آماده گردد . درعین حال نا گفته نباید گذاشت که امکان این امر دشوار تاحدی بهمراهی واستقبال گویندگان خصوصاً سخنوران نامداری بستگی دارد که هنوز برخی شرح حال وآثار خودرا نفرستاده و در اینموقع انتظار دارد که بذل مساعدت فرموده درارسال شرح حال وآثار وعکس خودتسریع فرمایند درغیر اینصورت ،مؤلف بهمان یادداشتها واطلاعات خود اکتفا کرده آنچه را که از شرح حال وآثار آنان دردستدارد ویا میداند خواهد نوشت.

ولی اینراهم ناگفته نمیگذارد که دراین دو ساله شرح حال وآثار دویست نفراز گویندگان یکصد سالهٔ اخیرایران جمع آوری شده ودرمیان ایشان کسانی هستند که یا درگذشتهاند ویا ازدیر زمانی گوشه گیری اختیار کردهاند.

ضمناً برای مزید استحضار توضیح میدهد که در این تذکره شرح حال و آثار گویندگان افغانستان وهند وپاکستان نیزخواهد بود .

این تذکره بصورت یك دائرةالمعارف ادبی نوظهوری درپنج جلد وهرجلدهشتصد صفحه درخواهد آمد که تاکنون سابقه نداشته و برخلاف تذکرههای دیگرحتیالمقدور تهی ازبعض معایب ونقایص خواهد بود . یعنی بابیطرفی وبیغرضی انجام خواهد گرفت، شرح حال سخنوران بتفصیل وازروی حقیقت نوشته خواهدشد، نخبهٔ آثار گوناگون شعراء ازغزل وقصیده وقطعه ورباعی واقسام دیگرشعرزینت بخش صفحات بیشماراین تذکره خواهد گردیدو بالاخره باشیوه وروش تازه ونوی که دراین باره بکارخواهدرفت تذکرهیی خواهدشد

که در عالم خود منحصر بفرد خواهدبود و میتوان گفت تقریباً جای چهارصد جلد دیوان شعرائی را خواهد گرفت که در این تذکره از ایشان نام برده میشود و متأسفانه دیوان بیشتر آنها بچاپ نرسیده است .

در پایان نیز متذکر میگردد که این تذکره، مکمل همه تذکره‌های سخنوران ایران که تا یکصدسال پیش نوشته شده خواهدبود و به‌ترتیب الفباء وتقدم فضلی وارزش ادبی وشخصیت اجتماعی آنان ، درجه‌بندی خواهد گردید .

درضمن برای آنکسانی که هنوز شرح حال وآثار خودرانفرستاده‌اند فرجه‌یی قائل‌شده دفتراول را بدرج آثار وشرح‌حال شعرائی که دراین یکصدسال‌اخیر بوده وفوت کرده‌انداختصاص‌داده‌خواهدشد تا بعض‌شعرای‌معاصر ازاین‌فرصت‌استفاده‌نموده‌شرح‌حال و آثارخودرا باعکس بفرستند.

علی اکبر ـ مشیر سلیمی

آرام

چنانکه (در گاپرشاد نادر) مؤلف «تذکرة النساء نادری» در بخش گلشن نازاین تذکره بزبان اردوچاپ دهلی مورخ ۱۸۸٤ میلادی نوشته‌است وتعلق بکتابخانه پرفسور محمد باقر پاکستانی دارد بانوی سخنوری بنام دلارام متخلص به(آرام)همسری پادشاهی را داشته و برخی‌شوی‌وی‌را جهانگیرمعروف دانسته‌اند .

صاحب (چمن بی‌نظیر) در کتاب «مرآت‌العاشقین» خود همسر این زن هوشمند و فاضل را شاه جهان شهریارنامدار هند دانسته ولی مؤلف کتاب «ملاحت المقال» اورا زن یکی ازپادشاهان ایران بشمارآورده‌است .

بهر گونه این پادشاه هر که بوده۳ زن دیگری هم داشته که بنامهای (جهان) و (حیات) و (فنا) نامیده میشده‌اند .

گویند همسر تاجدارآرام‌بایك شهزادهٔ بیگانه‌یا سوداگری بازی‌شطرنج میکرده وشرط‌این‌بوده که اگرپادشاه ببازد یکی ازهمسرانش‌را در اختیار همبازی خودبگذارد.

شاه هنگام بازی درمییابد که بازی را خواهدباخت و دراین حال میاندیشد که کدامیك اززنان را ازدست دهد ؟

برای مشاوره بازی را موقتاً رها کرده باندرون میرود ، پریرخان اندرون وی را گردآمده وهمینکه از ماجراآگاه میشوند که شاه برآنست تا یکی ازآنان‌را بهمبازی خودبسپارد ، زنی که جهان‌نام‌داشته سبقت‌جسته بپادشاه ارتجالا پاسخ میدهد :

تو پادشاه جهانی جهان زدست مده　　　　که پادشاه جهان را جهان بکار آید

شاه از وی میگذرد و زن دیگری راکه (حیات) نامبردار بود درنظر میگیرد حیات باین سرنوشت تن در نداده‌آنهم بالبدیهه میگوید :

جهان خوش است ولیکن حیات میباید   اگر حیات نباشد جهان چکار آید(۱)

شاه از اینهم چشم میپوشد و بزن دیگری که (فنا) خوانده‌میشدروی میآورد ولی فناهم شانه تهی کرده بنظم‌پاسخ میدهد :

جهان وحیات وهمه بیوفاست   فنا را نگهدار آخر فناست

سرانجام شاه در میماند که چکند و سربجیب تفکر فرو میبرد ! در این هنگام همسر دیگرش دلارام متخلص به‌آرام که از سر آمدان‌بازیکنان زمان‌خودبوده پیش‌آمده چگونگی بازی شاه را میپرسد ، شاه ماجرا را باومیگوید، آرام باآگاهی از دشواری بازی شاه بدو یاد میدهد که چگونه بازی کند تا برهمبازی خود چیره‌آید .

آرام این راهنمائی را ببدیهه درسرودهٔ زیر بدین‌گونه بیان‌مینماید:

شاها : دو رخ بده ، دلارام را مده   پیل وپیاله پیش کن‌واسب گشت مات

شاه بیرون‌آمده‌با همبازی‌خود بازی‌را دنبال میکند وسرانجام براوچیره میگردد و بازی را میبرد

اینك نمونه‌ای چند از تراویده های آرام :

محو ازدل خود سازهمه نقش عدم را   منزلگه اغیار مکن فرش حرم را
سرمایه عقبی به کف آور که مبادا   تقدیر کشد بر سر تو تیغ دو دم‌را

****

به‌آموناله کردم‌صیدخودوحشی‌نگاهان‌را   بزورجذبه کردم رام‌با خود کج کلاهان‌را

****

بنوشیدم‌سحر که‌چون‌شراب‌ارغوانی‌را   گرو کردم بجام می‌لباس پارسائی‌را
شدم‌همدم‌بمیخواران بخلوت‌خانه‌حیرت   شکستم ساغر و پیمانهٔ زهد ریائی‌را
گرفتم دامن‌صحرا شدم‌هم‌پیشه‌مجنون   سبق آموز گشتم‌درس‌عشق بینوائی‌را

(۱) در برخی از تذکره‌ها این زن‌سخنوررا اززنان شاه اسمعیل اول‌صفوی دانند و جهان را برخی تذکره نویسان‌دیگرهمان (نورجهان) ملکه‌ایرانی هند خوانند.

آزاده

مهری زنجانپور متخلص به (آزاده) که بسال ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران تولد یافته واینك هجده سال دارد در رشته طبیعی‌سال پنجم دبیرستان حنت قلهك دانش‌آموز است. نام پدرش علی، کارمنداصل ۴ میباشد ودورهٔ متوسطه را دیده است نام مادرش زهرا و سوادش شش سالهٔ دبستان میباشد.

آزاده سخنوری است تازه کار و تا امروز چهار صد بیت شعر دارد. در سخنوری از روش دیرین ونوپیروی‌میکند وافزون براین‌هنر، درماشین‌نویسی ونقاشی‌هم‌تااندازه‌یی دست دارد

آرزومند است که خود در سخنوری کامیاب شود و جامعه ایران نیز پیشرفتهای شایانی بنماید.

گرچه نوشته‌است درزندگانی‌روی‌داده‌بسیارداشته‌ولی گویا نشده‌است. بخوزستان وبروجرد وقزوین وهمدان سفر کرده وبااردوی دختران نیز برامسر رفته است.

اینك چند نمونه از سروده های این دوشیزهٔ باذوق در زیرآورده‌میشود وچنان که از تراویده‌های او پیداست طبع موزون و روانی دارد وبا ادامه آن میتواند درآینده پیشرفت شایانی بنماید:

کعبه من

ماه رخساری ودل‌در گرو چشمك تست — حمد بیجا نکنم، کعبهٔ‌من‌طاق کمانخانه‌تست
معنی حرف من از صحبت رندانه تست — دل دیوانه من بین که نهـانخـانه تست
صید دام تو شدم آخر کار در افکار — غافل ازاین که کجا منزل و کاشانه تست
یاد مژگان خدنگ تو کنم، من‌هرگاه — رشته عقل گسستم چو که دیوانـه تست



آزاده (مهری زنجانپور)

داد ها گر کنم از نور رخ چون قمرت — این جهان جلوه گر از چهرهٔ جانانه تست
رهزن عشقم و در کوی توافتاده بدام — این چنین بند و قفس نرگس فتانه تست
دل دیـوانهٔ من ، شمع رخ غیـر نشد — دیر گاهیست که دیوانه ویرانه تست
تو نـدانی و نـدانسته‌یی ای مست خراب — که دل سوختــه‌ام خسته مستانه تست

حدیث عشق

گر نبود عشق تو هر گز حال من محزون نمشد
گر تو لطفی مینمودی کار من مشکل نمیشد
مینهادی گر قدم بر منزل مخروبه‌ام
عمر من در گوشه میخـانه‌یی باطل نمیشد
گر تو راهی مینمودی در جهـان از بهر من
عقل من بیهوده بر دنبال تو جاهل نمیشد
گر حدیث عشق میخواندی برایم یکشبی
زندگانی از برایم فاسد و مبهل نمبشد
حال کردی واله و دیوانهٔ شیدا مرا
جز مزار سرد تو هر گز مرا منزل نمیشد
دوست میدارم ترا تا آخرین وقت حیات
این بدان یکذره ازعشق تو جان کاهل نمیشد
من چو گردیدم زلیخا در پیت یوسف صفت
مردمان دانسته‌اند (آزاده)یی عاقل نمیشد — ۱۲ر۲ر۳۶

سوگند

بر دلم زدآتشی با دست خویش — آنکه سوگند وفایش خورده‌ام
دل بدو دادم ولی در چشم او — نی‌بود مهری ! چرا دل داده‌ام ؟

یاوه گویم، چونکه ازروزنخست … نـام او را بر ضمیـرم برده‌ام
گر ببیند دیدهٔ خونین من … داند آن رازی که پنهان کرده‌ام
گوهری بینی اگر (آزاده) وار … اشك عشق است برجبین آورده‌ام

۵ر۱ر۳۶

امید من

امید من ، بیا امشب بکن رحم … برای این دل دیوانه من
مگر جائی نبود کاشانه گیری … بجز این کلبه ویرانه من
بکن رحمی بوای چشمان مخمور … براین آشفته دل فرزانه من
ندارم من اگر در دل امیدی … بجز وصل تو ای مستانه من
بیا اکنون بکن رحم و وفائی … براین افسرده دل بیگانه من
دگرعشوه مکن، کمتر گل من … نمـا رحمی دمی ، دُردانه من
اگر شمع وجودم آب گردید … بگردد گرد شمع، پروانه من
تمام خانه دل سوخت آخر … بیا یك لحظه تو در خانه من
چو بلبل تا سحر سخنانم … بیا امشب ، بیـا در لانه من
اگر یك لحظه گیرد در برم یار … شود روشن دل از کاشانه من
چو مجنون سر برد (آزاده) عمری … برای دیـدن جـانـانه من

۱۰ر۳ر۳۶

عذاب زندگی

این جهان زندگی، ازبهرمن مرگ است و بس
خفتن و بیـداریم از بهر این مردم خطاست
منکه نتوانم کنم اندك دوا ، این دردها
پس چرا من زنده‌ام ، این زندگانی نارواست
منکه هیچ قادر نیم اندك نمایم درك علم
زنده بودن ، مرده بودن از برایم یکنواست

این دو چشمانی که نتواند ببیند، نورحق
از برای مردم خونین جگر بس بی بقاست
این دل خونین پر از غصه را خواهم چکار
از برایم دمبدم از دیده، جوری نارواست
بسته گشته گر زبانم، ای خدا پابند ظلم
گر شود ساز، بند و باری پر بلاست
همچنان موران شدم من پایمال این و آن
تا جهان دارد ممن این شیوه را بس نابجاست
شاد مانم من در این دور زمان خواهد گذشت
بگذرد آری چوشب کان روزروشن سوی ماست
خواه و ناخواه هر کسی سوزد در این سوز و گداز
بگذراند روز گاریکه پر از جور و جفاست
تا توانی بشو «آزاده» سر از دونان بتاب
مردمی که دیده دور از پرده شرم و حیاست

پرتو دانش

هر که پیمود راه دانش درجهان خویشتن را میرهاند از بلا
هر که پیموده است راه معرفت زینجهت خودرا رهاند از خطا

* * *

آفتاب هر که بر بامش رسید علم چون جوید شود صبح سپید
گر چراغ بزم ما شد نور علم میشود پست و پلیدی ناپدید

* * *

علم و دانش، نور یزدانی بود زهد و تقوا شیوه دیرین ما
روشن از دانش بشد گر دیده‌ای او بجوید، چشمه آب بقا

* * *

مرد دانا علم را جوید ولی — هر که دانا نیست ، او نادان بود

آنکه دانشمند و دانش‌پرور است — درهمه عمرش خوش وخندان بود

مادر

تا چند نشینی تو در کلبه ویرانه

تا کی بکنی تمکین از زادهٔ خود مادر

تا چند کفن پوشی در زندگیت مادر

از تن نکنی بیرون این کهنه خود مادر

آذر

بانو آذر میدخت خواجوی نوری متخلص به « آذر » در سال ۱۳۰۹ خورشیدی متولدشده‌است. پدرش آقای اسدالله خواجوی نوری افسر ارتش میباشد. نامبرده مدرسه الیانس قدیم و دانشکدهٔ افسری و دورهٔ تکمیلی آنرا دیده‌است. مادر او بنام طلعت نیز در حدود گواهینامه دبیرستان معلومات دارد.

آذر با پیمودن دبیرستان اینك رشته ادبیات را در دانشگاه تهران می‌بیند. بزبان انگلیسی آشناست، در عین حال ازدواج کرده واکنون دارای پسری بنام ساسان میباشد.

پیشه آذر دبیری است وددردبیرستان اتحاد درس میدهد، همچنین بخش زنان نامه هفتگی تهران‌مصور را نیز اداره میکند و آثار نظم و نثر او درجرائد انتشار مییابد. به بیشتر جاهای ایران سفر کرده‌است.

آذر آرزو دارد که گویندگان نو پرداز اصول مسلم شعر را رعایت کنند و واژه های رسا را بیهوده بنام شعر قالب گیری ننمایند و بخوردمردم ندهند.

آرزوی اجتماعی او نیز اینست که اجتماع ما آنچنان پیشرفت کند که بهنر و هنرمند ارزش معنوی بدهد، قیافه ظاهر پایه سنجش هنرهنرمند نباشد.

آذر تا امروز دو هزار بیت شعر دارد، بیشتر چامه میسراید و روش عراقی را پیروی‌مینماید. به نویسندگی نیز پای‌بنداست و دوزندگی‌را نیز میداند.

سروده های آذر روان وشورانگیز است، دارای مضامین نو و اندیشه‌های تازه‌ای میباشد،این مزایا پایه توانائی قریحه وطبع‌سرشاراورا میرساند. اینك برای نمونه‌چند اثری، ازچامه‌ها و دوبیتی های او درزیر آورده میشود:



آذر خواجوی

اشك سحري

ر رخ زرد من آن دانه اشك سحری | همچو یاقوت تری بود که بر لوح زری
کشور حسن تو ای خسرو خوبان جهان | کاش ویران شود از سلطه بیداد گری
وز و شب یاد تو و بی‌خبر از خویشتنم | ای که سر گرم بخویشی و ز ما بی‌خبری
رچه بر شاخه عشق توفشاندیم سرشك | سالها رفت و ندیدیم بر آن بار و بری
هر از کجروی چرخ و فلك نیست ترا | کاینچنین مست برارباب وفا میگذری
طف با غیر منش ، عادت دیرینه اوست | عبث ای دیده بدست کرمش مینگری
سله‌ای بر کش و یك لحظه بداماش گیر | چقدر ای آه جگر سوز چنین بی اثری
گردش گلگشت‌ای‌طایر وحشی‌خوش باد | که نداری خبر اززحمت بی بال و پری
گاهگاهی منشین نزد رقیبان به بزم | تا نگویند نمیداشت به «آذر» نظری

ناز و نیاز

ه امیدی که پس از ناز و نیاز تو به بینم | ز خدا میطلبم باز که ناز تو به‌بینم
هرهٔ شهر توام ، سرو گلستان وجودم | قد بر افراشته نازم که نیاز تو به‌بینم
تشم تا بکشم دامن ناز تو درآغوش | بر سر شعله خود سوخت وسازتو به‌بینم
فتابم که بتابم بتو ای شبنم غافل | تا بدامان چمن ، مدفن ناز تو به‌بینم
ر ز فرمان تو پیچیدم و نازت نخریدم | که نیازآری ومن سوز و گداز تو به‌بینم
فنم از «آذر» خاموشم و گرمت ننوازم | ناز کردم که ز نزدیك نیاز تو به‌بینم

شبنم

بنمی آزاده بودم ، دامن گل بسترم | پرنیان برگ نسرین بوسه‌زن بر پیکرم
ف مشکین سای سنبل بررهم‌عنبرفشان | چشم‌خواب‌آلود نرگس خیره‌برپاتا سرم
م اسی بود و لطف بیدریغ و صبحدم | لاله ساقی بود و مرغ بوستان‌رامشگرم
واب نازی بود و افسون سحر گاه نسیم | بلبل دستانسرا ، افسانه ساز دیگرم
نگینم بود ، ملك صبحگاه نیمرنگ | آسمان زرین کلاه‌و خسروانی افسرم
سریر خسروی بس‌نقش شیرین میزدم | قصه کج‌تابی گردون نمیشد باورم

دولت غارتگر خورشید ظلمت گیر باد — کز نهیبی چاك زد ، دامان رؤیا پرورم
خیمه میزد آفتاب از رفشان بر عالمی — مرگ میخندید « آذر » برفراز بسترم

رقص مهتاب

شودآیا شبی ای ماه ، بزمم را بیارائی؟ — بظلمت راه‌بربندی نقاب‌ازچهره بگشائی
بچنگ‌زهره رقصانی تن نرم سمن‌سا را — زچنگ تیرگیها بر کشی دامان دیبائی
برقصد نور رؤیا پرورت‌بر گور ظلمت ها — بخندد نقش سیمینت درون جام مینائی
فروغت گر فرو ریزد بر اندام سیاه شب — بسیمین زیوری ماند که‌برزنگی هیرائی
بتاب ای‌مه که بشتابیم به بزم لاله صحرا — دیار و یار هروشم بخود رویان صحرائی
بتاب‌ای‌مه که‌برتابم زبی‌پروا سرشك خود — که در دامان ظلمتها ، نمیآرد شکیبائی
بجز«آذر» که‌خاکسترنشین‌روزگاران‌شد — نبینی رهروی ، لغزیدهٔ افتاده از پائی

خلوت پندار

ترا دیشب چودر خلوتگه پندار بنشاندم — بروی دلفریبت خیره در صنع خدا ماندم
چو طفلی ناز پرور نازها کردی بدامانم — من از زلف پریشانت غبار راه بنشاندم
شرار شمع را کشتم، مگر لختی بیاسائی — ترا ای نازنین در بستری از ناز خواباندم
بروی غیردر بستم ، زبان شکوه بر بستم — به لالای‌تواز شعرخدایان‌نغمه‌ها خواندم
نیازارد تـرا تا پرتو دیبائی مهتـاب — برو بالات را در پرنیان بوسه پوشاندم
توتا برشاخسار بخت‌من‌چون‌غنچه‌بشکفتی — بشاباشت جهانی‌را زبانگ شوق لرزاندم
بشوق پرتو مهر تو ای صبح سپید من — زبام تیرگیها ، ماهرا، زنگی‌صفت راندم

سفر اشك

ریخت اشکی سحرازدیدهٔ خونبارم و رفت — گفت رمزی ز دل سوختهٔ زارم و رفت
همچو یاقوت بغلتید ، بـرخسارهٔ زرد — شست باسرخی دل زردی‌رخسارم و رفت
ریخت از مژه و غلتی زد و بر خاك فتاد — فاش بنمود بعالم ، همه اسرارم و رفت
بی‌هنر بود که زنگ غم دل پاك نبرد — دردهـا ماند بسی بر دل بیمـارم و رفت
پارهٔ دل ز ره دیده بدامانم ریخت ؟ — ز آتش سر کش دل، کردخبردارم و رفت

گفتم ای [illegible] چه داری خبر از عالم دل ؟ گفت رازی ، نبود حاجت گفتارم و رفت
گفتم ای سرخی رخسار تو از چیست بگوی؟ گفت من قطره‌ای از خون دل زارم و رفت
گفتم ار خون دلی بهر چه در دیده شوی گفت از دل بسوی دیده خبر آرم و رفت
گفتم ای اشک چه حاجت بتو اندر شب تار گفت من مونس بر دیدهٔ بیدارم و رفت
گفتم ای گوهر رخشان، ز چه آئی بوجود گفت محصول غم ومحنت بسیارم ورفت
گفتم از «آذر» غم سوخت مرا خرمن عمر گفت با این سخنان باز میازارم و رفت

امشب

دوستان به که ریا کاری بیجا نکنیم باده تا هست بنوشیم و ز سر وا نکنیم
امشب آن به که سر آریم بهم بیخود ومست با می و ساقی و پیمانه ، مداوا نکنیم
امشب آن به که بحال دل شوریده رسیم از نهیبی که زند عقل، محابا نکنیم
پاسخ مدعیان ، خندهٔ مستانه زدم خاطر آزردهٔ این چون وچراها نکنیم
نقد گنجینه هستی گرو باده دهیم عشرت حال فدای غم فردا نکنیم
در خیال رخ خورشید وشی ذره شویم اثر خویش دراین جاذبه پیدا نکنیم
باده گر قدرت پرهیز بسوزد چون شمع ما چوپروانهٔ هستی شده پروا نکنیم
همچو شبنم بنشینیم بگلبرگ خیال جلوهٔ هستی بی مایه تماشا نکنیم
بر کشائیم سبکبال بر افلاك وجود از خدا جز دل آزاده تمنا نکنیم

سفر

بخت باز آمد و آمد ز سفر یار ایدل صبح امید دمیدت بشب تار ایدل
مژدگانی که مه نو سفر از راه رسید روشنت دیدهٔ خونین و گهربار ایدل
آه از آنشب که مه من بسفر رفت و ترا با بد حادثه واداشت به پیکار ایدل
گذراندیم چه شبها ، زغم فرقت دوست هر سه بودیم من و شمع و تو بیدار ایدل
بسفر رفت و دلش بر من افسرده نسوخت آه کز یار ندیدیم جز آزار ایدل
روی هر سینه، سری تکیه کند وقت وداع تکیه گاه سر من ، سینه دیوار ایدل
همه در وقت وداعند در آغوش کسی او در آغوش رقیبان من زار ایدل

گرچه «آذر» بجفا رانده شد از در که دوست   ماجرا را نتوان گفت به اغیار ای دل

نمیخواهم

نمیخواهم چو نقش آرزو بینم برؤیایت
نمیخواهم که بردامن نشانم دیگری جایت

نمیخواهم وفایت را سراب محض پندارم
نمیخواهم بمیرانم بـدل امید پیدایت

نمیخواهم بیکبارم ، بهجران مبتـلا سازی
که دلشادم دمی با وعدهٔ امروز و فردایت

نمیخواهم چو مهر سیمگون بربام ودرباشی
نمیخواهم که هرجائی صفت بینم بهرجایت

چرا باید بخلوتگاه من ، برق جهان باشی
نمیخواهم دگر بود و نبود برق آسایت

چرا باید چو مهتابی زهر روزن درون تابی
بلغزانی بهر بستر ، تن نرم سخن سایت

چرا باید که دردلها ، بر انگیزی هوسها را
نمیترسی که این آتش بسوزاند سرا پایت

چرا بایـد بدنیائی نگاه ناز بـگشائی
نمیخواهم بهر خاطر ببندد نقش زیبایت

نمیخواهم بسوزی عالمی چون شعله سر کش وار
برقصانی بهر (آذر) تن گرم هوسهایت

میدانی

مدار چرخ امشب بر مراد ماست میدانی
بکام نا مرادان گردش دنیاست میدانی ؟

خوشا گردید بهار عمر، تاراج خزان مرگ

که بی امید رنج زندگی بیجاست میدانی

منم دور از تو در آغوش سرد مرگ واز مرگم

بدنیای رقیبان عشرتی بر پاست میدانی

بیا کز عشق افروزیم ، دلدارا چراغ دل

که دنیامعبری تاریك ووحشت‌زاست میدانی

زما ای کشتی امید تا کی ، روی پیچیدن ؟

که‌توفان‌سخت‌وساحل‌محوونا‌پیداست‌میدانی

ز بزم ما چرا خیزی که اندر محفل عشاق

قیامت با چنین قامت ، قیامت راست میدانی

تو تا برخاستی دیشب، زبزم عاشقان خویش

قیامت از قیامت دلبرا بر خاست میدانی

چه غم گر حال (آذرا) گاهی نمیپرسد

که یادش مونس شبهای تار ماست میدانی

مهتاب

خوشا مهتاب را در آب دیدن — ترا در پرتو مهتاب دیدن

خوشا مهتاب واندرلرزش آب — جمال ماه را در تاب دیدن

خوشا بیرون‌شدن برطرف بستان — تتاری لعبت نایاب دیدن

خوشا در سایه مهتاب جانانا — ترا مست ازشراب ناب دیدن

به آرامی ببالینت نشستن — به بیداری ترا در خواب دیدن

برویت بادهٔ گلرنك خوردن — لبان سرخ چون عناب دیدن

خوشا ازوصل جانان‌چشم‌اغیار — فرو در لجهٔ خوناب دیدن

تو نزد اشك چشمم آنچنانی — که سروی در کنار آب دیدن

بمحراب دوابروی تو سوگند — که سیرم دیگرازمحرابدیدن

مرا دیدار عزرائیل خوشتر
ز روی نحس شیخ وشاب دیدن
خوشا (آذر) در ایام جوانی
دل از عشق بتی بیتاب دیدن

پند

یاران قفسم را بعبث در نگشائید
ما را بگذارید و بپرواز در آئید
من بندی اوهستم ودلشادم ازاین بند
زین بیشتر افسانه باطل مسرائید
زآشفته ، بجزخاطر آشفته مجوئید
دیگر بسراغ من دیوانه نیائید
من تشنه دردم ، نروم از پی درمان
او آب حیات است سرابم ننمائید
زین بیش سراپای من ازرشك مسوزید
ای مجلسیان جلوهٔ او را مستائید
گلگشت و تماشا، همه ازآن شما باد
ازپای من این بند که دارم مگشائید
پر باد شما را همه ، پیمانهٔ امید
جام غم سکر آور ما را مربائید
ما مرد صفت از همه عالم بگذشتیم
از خود نگذشتید که نامرد شمائید
ازشمع بجز شعله سوزنده مخواهید
من (آذرم) وبیهده برمن مگرائید

پیرهن بوسه

شود آیا که ببزم تو شبی باده بنوشم ؟
مست و دیوانه شوم ، از غم پنهان بخروشم

باده تا هست بنوشم ، چو خم از باده بجوشم
بنگاهت بفروشم ، همه عقلم ، همه هوشم ؟

پردهٔ شرم درم ، قدرت پرهیز بسوزم
بسراپای تو یك ، پیرهن از بوسه بپوشم

ساغر باده شوم ، دست بدست تو بگردم
تو بنوشی می و من بادهٔ لعل تو بنوشم

شمع وش دود شوم ، در نگه مست تو لغزم
مستی عشق شوم ، در دل وجان تو بجوشم

[illegible] بپای تو مستانه ببوسم

مظهر دولتم اینست ، بعالم نفروشم

آنقدر باده خورم ، بیخود و مدهوش بیفتم

تا بدرمان بنشانی ، بفشاری بر و دوشم

چه غم از (آذر) عشق تو سراپام بسوزد

غایت هستیم این است ، نصیحت ننیوشم

سکوت

دم چرا بسته‌ای ولب نگشائی نفسی ... مشکن آئینهٔ قلب مرا با هوسی

مهر از لب بنه و باز غزلخوانم باش ... تا بعیسی نفست ، تازه نمایم نفسی

دوست دارم که تو امهرغ غزلخوان باشی ... ورنه در شهر بود شاعر شوریده بسی

گنه ازماست که بهرتو سراپا گوشیم ... ورنه بسیار سخن گفتی ونشنید کسی

چشم بر نقش خیال که فرو دوخته ای ... ای گل ناز مینديش، بهر خار وخسی

مسپر گنج کلامت به گرو گان سکوت ... سخت شهد حیات‌است ومنم ملتمسی

بگشا مهر سکوت وغم بیداد بگوی ... داد کن بلکه بفریاد رسد دادرسی

خزان

من کیم ؟ مظهر نابودی و مرگ ... در ره عیش و طرب کرده مکین

رهزن عمر و جوانی و امید ... از کمینگاه برون جسته بکین

***

خش خش شاخهٔ خشکیدهٔ بید ... زردی چهرهٔ پائیز منم

نالهٔ مرغ خزان دیدهٔ زار ... ماتم بوتهٔ مشکریز منم

***

من کیم ؟ لرزش یأس آور مرگ ... که دهد باد بیك شاخهٔ لخت

غصهٔ کودك وا مانده ز مام ... بستهٔ وحشت لولوی زمخت

✿✿✿

بـازیِ موحش و ناساز نسیم — بـا تن شعلهٔ شمع سحری
سوز مرغیکه بدام است مدام — درغم و زحمت بی بال وپری

✿✿✿

من کیم ؟ مظهر نابودی ومرك — میزنم نقش برخسار تو نیز
میدرم دامن عمر تو بـه چنك — باتودارم هوس جنك و ستیز

✿✿✿

میبرم جذبـهٔ آن دیدهٔ مست — میکشم در نکهت روح امید
دست در حلقه و گیسوت برم — بر سیاهیش زنم رنـك سپید

نقش فریب

بهاری بـود و عشقی بود وشوری — نوای دلـکش و غوغـای سازی
شبی بـود و کنـار جویباری — نگاهی ، بـادهای ، راز و نیازی

✿✿✿

عروسان چمن ، رقصان و بیتاب — بآهنك نسیم نـو بهـاری
دمی، حالی، شبی، شوری،سروری — فـریبا ، دولت نـاپـایداری

✿✿✿

بـآوای نسیم و نغمه ساز — برقصی ، قامتی در پیچ و تابی
ز شور بـادهٔ مرد افـکن عشق — نه اندوهی، نه آرامی ،نه خوابی

✿✿✿

بروئی ، تارموئی ، شوخ ورقصان — بسی شیرین ز جـام بـادهٔ من
بیکرنگی شراب نـاب میخورد — قرار جان من آن جان جانان

✿✿✿

امیدی بـود ، رنـك دلفریبش — به نقش هستیام نیرنك میزد
قـراری بود و نقش بـی ثباتش — بداماں وجودم چنك میزد

✿✿✿

دریغا نـرم نـرمك ، باد شبگاه — بگیسوی عـروس صبح آویخت

[illegible] دولت نا پایدارم رخی بنمود و شوری کرد و بگریخت

فنا

بدوشم زندگی باری است تن فرسا و طاقت سوز
بجانم آرزو خاری است سر سخت و توانفرسا
نگاهم باده عشق است ، همچو زهر مینوشی
بچشمم منظر عمر است هول انگیز و وحشت را

☆☆☆

نه بر ویرانهٔ سردم ، نشاط و گرمی عشقی
نه بر پروانهٔ جانم ، فروغ شمع رخساری
نه از پیدا و پنهانم ، نگاهی مانده بر راهی
نه شبهای سیاهم را بطالع شرق انواری

☆☆☆

نه گردم در گذر گاهی که بنشینم بهر دامن
نه شمعم تا ببر جمعی ، بگرمی محفل آرایم
نه اشکم تا فرو غلتم بدامن ها سرشامی
نه چنگم تا بهر دامن ، زبان ناله بگشایم

☆☆☆

بسیلاب فنا شستم ، بمستی نقش هستی را
بظلمتهای بختم گور کردم آرزوها را
بمستی روی کردم تا مگر لذت دهد هستی
شرار باده ام سوزاند درك زشت و زیبا را

گور ایام

آنروز که چشم تو سر فتنه گری داشت شعرم سخنی بود ، دل انگیز و فریبـ
چون برق نگاه تو درخشید و فرو مرد در وادی خاموشیم ، آن نغمهٔ گویـ

✿✿✿

الهام من آن بود که ازچشم تو میریخت آن مستی دلخواه وروانبخش و توان زای
آن برق دل افروز ، کنه ریز ، ثمر سوز آن گردش بیگانه‌نواز حسد افزای

✿✿✿

آن بوسه آزرم که لبهای تو میدوخت تا در بر من ، پردهٔ رازی بگشائی
وآن قدرت پرهیز که برچشم تو میداد آن گردش نازی که نگاهم ننمائی

✿✿✿

خود دانم و مشتاق دل خانه خرابم کزشعر من وحسن تودیگرخبری نیست
این درد مرا کشت ، خدایا بکه گویم کز مستی دیرین نگاهت اثری نیست

✿✿✿

برگور غم افزای و ملال آور ایام ماتمزدهٔ شعر خود و حسن تو هستم
باکس نتوانگفت که آن فتنه گری مرد یا من قلم وصف نگاه تو شکستم

آزرده

دوشیزه صغرای باقری متخلص به (آزرده) درپاسخ نیمه منظومی که پرسشهای این نگارنده فرستاده است نامبرده بیستسال پیش درشهراراك متولدشده ولی از کودکی در تهران جایگزین گردیده و از اینروی میتوانگفت که سال ۱۳۱۶ خورشیدی تاریخ زایش او بوده است .

با آنکه رشته ریاضی وهیئت را دوست میدارد ولی در سال ششم ادبی دبیرستان جنت قلهك دانش آموز است .

نام پدر فضل‌الله است و مادرش فاطمه نام دارد. تا امروزسه هزاربیت شعر سروده واز روش استادان پیشین پیروی میکند.

لحن نامه وسرودههایش میرساند که زندگانی تلخی دارد وبهمه چیز بانگاه بدبینی مینگرد. درپشت عکس خود که بیکی از همشاگردیهایش اهداء کرده چنین سروده است:

من دلشکسته هستم و محزون و غصه دار　　افسرده و خموش و پریشان دل و فکار
(آزرده) دیشب از غم او جانسپرد و گفت:　　ای عکس من بمان توپس از من بیادگار

همچنین قطعه‌یی در استقبال از مرك دارد و نیز قطعه‌یی درباره مزار خود گفته است که دومی باچندتای دیگر ازتراویدههای طبع موزون وی برای نمونه درزیرآورده میشود :

قربانی عشق

دلم گرفت خدایا زبیوفائی او　　چه رنجها که کشیدم من ازجدائی او
چودل بپاش نهادم زخویش دورم کرد　　ببین دگر که چه حد استخودستائی او
زکوی خویش مرا راند ومن نمیدانم　　چه بود مصلحت و ایدهٔ نهائی او



آزرده

کجا امید رهائیست در زمانه مرا　　زدام نرگس مست و رخ خدائی او
شهید گشتم و با خون خویش بنوشتم　　خوشم که در ره عشقش شدم فدائی او
میان خون خود (آزرده) اشکریزان گفت:
زیاد کی برم آنروز آشنائی او

شمع خاموش

شمعی که بود روشن ومیسوخت روزوشب
از گردباد عشق تو خاموش گشت ورفت
برد آرزوی وصل تو در لابلای گل
روحش زتن رمید و کفن پوش گشت ورفت
جانش رسید از غمت آخر بلب ولی
یکدم ندید مهر تو، بیهوش گشت ورفت
تنها نرفت عاشق دلخون بزیر خاك
با آرزوی خویش هم آغوش گشت ورفت
(آزرده) از جفای تو صیاد سنگدل
از صفحه زمانه فراموش گشت و رفت

بندهٔ عشق
(تضمین ازچامه خواجه حافظ شیرازی)

عاشقم ، عاشق دلسوخته چون فرهادم　　تا فلك رفته خدایا زغمش فریادم
حافظ « آزردهٔ » دلباخته از قول تو گفت　　« فاش میگویم و از گفته خود دلشادم»
«بندهٔ عشقم واز هردو جهان آزادم»
مایه دلخوشیم رفت و زمن برد فراغ　　داغها مانده بدل از غم او، وای ز داغ
رنج هجر تو مرا کشت ، چگویم بتو آه　　« طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق»
«که در این دامگه حادثه چون افتادم»
منهم ایدوست بدل عشق و تمنایم بود　　شادمان بودم و مسرور سرا پایم بود

آه آخر چه شد آنروز که در دهر خراب «من ملك بودم وفردوس برین جایم بود
«آدم آورد در این دیر خراب آباد هم»

بس کن، ایقلب پریشان غم این قصه مگوی اود گررفت چه جوئی؟ دگرش هیچ مجوی
فقط این کوی که عمری بچمن بودم لیك «سایه طوبی ودلجوئی وحور ولب جوی»
«بهوا خواهی کوی تو برفت ازیادم»

یار من رفت و مرا کرد پریشان و فکار گشتم آشفته و دلمرده و افسرده وزار
کنهم چیست؟ خدایا که درین گیتی تو «نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار»
«چکنم حرف دگر یاد نداد استادم»

همچومن بردل کس لشکر اندوه نتاخت کس چومن باغمت ایدلبر جانسوز نساخت
همه را تیرگی بخت حدودی است ولی «کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
«یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم»

دل باو دادم و شد ملك دلم خانه عشق شمع شد او و من سوخته، پروانه عشق
کشته دردغمش بودم و شادم که بدهر «تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق»
«هردم آید غمی از نو بمبارکبادم»

سوختم، در رهش از دردمن آگاه خداست دل به بیگانه سپردن بخدا کار خطاست
روی اودیدم و چون شمع شدم آب وهنوز «گرخورد خون دلم مردمك دیده رواست»
«که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم»

همه بردند بر احوال من دلشده رشك غافل ازاینکه بود اشك من ازغصه چومشك
آخر، ای دلبر بگریخته بـاز آو ز مهر «پاك كن چهرهٔ حافظ زسرزلف به اشك
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم»

بر سنك مزارم

رهگذر! بگذر، چه میخواهی ز گور سرد من؟
وای با آرامگه من چه میگوئی؟ برو!

دورشو ! ای رهگذر، بگذار تا باشم غریب
در مزار سرد و خاموشم چه میجوئی ؟ برو!

✿ ✿✿

من همان هستم که جز غم آشنایم کس نبود
من همان هستم که کس بردردهایم پی نبرد!
من همان هستم که عمری غصه خوردم، ایدریغ
غمگسارم کس نگشت وغصه امرا کس نخورد؟

✿ ✿✿

سوختم چون شمع دربزم خسان بیجاوبس
قلب سنك هیچ موجودی براحوالم نسوخت!
هیچکس حتی برای لحظه‌یی درکم نکرد
جامه‌یی ازقهر، براندام غمهایم ندوخت !

✿ ✿✿

عابرا! من آنکسی هستم که در وقت حیات
کس نپرسید آخر ایدختر، بگودرد توچیست!
روز وشب آخرچرا از درد می‌پیچی بخویش
ناله‌ات را از چه‌یی پژمرده دل انجام نیست؟

✿ ✿✿

ناشناسا ! آشنا گشتی چو استنشاق کرد
بار دیگر قلب محنت دیده‌ام ، بوی ترا !
لیك دیگر نیستم قادر کـه برخیزم زجای
تـا ببوسم خاك پا و چهره و روی تـرا ؟

***

آه دیگر میشناسم ، میشناسم ، کیستی
وای میدانم همان هستی که آزردی مرا !
سوختنم : اما کنون از پشیمانی حسود ؟
دورشو، بگریز، بر گورم دگر هرگز میا!

***

بر مزارم پای مگذارید ، کآتش میزنید
بیشتر برتار و پود استخوان مرده‌ام !
زنده میگردند آخر خاطرات مرده باز
دردل افسرده و سوزان و حسرت برده‌ام !

***

من همانم ، من همان ، قربانی راه شرف
من همان‌هستم که کس‌رحمی‌برافغانم‌نکرد!
تا که بودم زنده‌ای (آزرده) در دنیا کسی
اعتنائی بر سرشك و آه سوزانم نکرد !

چهارپاره‌ها

عشق وشب وشمع و شاعر و شعر وشراب   تنهائی و اشك وچشم در حسرت خواب
دریای سرشك و ناخدا در پی دوست   شد غرق و بجا گذاشت کشتی در آب

***

از درد دلم کسی خبردار نشد   کس واقف اسرار من زار نشد
رفتم‌زجهان و کس‌سراغم‌نگرفت   من خفتم وبخت خفته بیدار نشد

***

ایخوش‌آن یاری که‌اندردامن دلدار خویش
شادوخرم‌سوخت چون‌پروانه درآغوش‌شمع

سوختم من نیز، اما بیصدا در گوشه‌یی
کاشکی میسوختم چون شمع در انظارجمع

✿ ✿✿

ازجور توشهرت گدا یافته‌ام | رخ ازدل ودین وآشناتافته‌ام
بازآ که بکارگاه نساجی‌دل | من بهرتو جامه‌از وفابافته‌ام

✿ ✿✿

ن مکتب دل جای تو زیباست مرو | در دفتر دل نام تو برجاست مرو
.وی تو، در دل غم و غوغاست بیا | جور تو دوای درد دلهاست مرو

✿ ✿✿

ای ناله بقلب او اثرکن آخر | او را زمن زار خبرکن آخر
ر گو که بوقت‌جان‌سپردن‌میگفت | یکدم زمزار من، گذر کن آخر

احتشامی

شعرزیر ازاین گوینده در تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تالیف سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان چاپ شده ودربارهٔ او نیزنوشته است که: «بانو قدسیه احتشامی اززنان شاعرهٔ معاصر است. این‌اشعار در کتاب (تاریخ تجدید حیات ایران) بنام اونوشته شده است»:

اتحاد

تا پایهٔ اتحاد محکم نشود | وضعیت این ملك منظم نشود
تاتیشه وحدت‌نکند بیخ‌نفاق | پیداست که رنج‌کارگر کم‌نشود

اشرف منظوری

(سروده های زیر از این سخنور جوان در نامه های هفتگی (دنیای‌جدید) و(اطلاعات بانوان) چاپ تهران نوشته شده‌است

انتظار

در پرتو طلائی خورشید صبحگاه درلرزش شکوفه یی از موج ریزباد
در پیچ و تاب زلف بنفش بنفشه ها نقش خیال روی تو میآیدم بیاد

☆☆☆

روزی هزار خاطرهٔ چشمهای تو برجان رنجدیدهٔ من شعله میزند
وآن‌عشق آتشین‌توچون رشته‌های‌مهر برتار و پود پیکر بیجان من تند

☆☆☆

خواهم که بر گشایم و آیم کنارتو بینم درون چشم‌سیاهت نگاه خویش
لب برلبت گذارم وبا بوسه های گرم روشن کنم زپرتوعشق‌تو، راه خویش

☆☆☆

خواهم چوغنچه ، خنده زنی دربرابرم گرم وسبك ، پناه بآغوش من بری
گوئی‌بناز،عشق‌من(اشرف) توئی‌و بعد دستمرا گرفته ،بسوی چمن‌بری...

بهارمن

تسکین خاطر دل زار منی هنوز شمعی بخاوت شب تارمنی هنوز
سودی نبردم‌از گل‌وازباد فرودین ای لاله شکفته ، بهار منی هنوز
صحرای‌من غم‌است ومنم‌کاروان او ای‌عشق‌من، توقافله دارمنی هنوز
ازتارمن گسست، همه‌سیمهای‌عشق تو سیم باز ماندهٔ تـارمنی هنوز

[illegible] از طعنه‌های غیر — آغوش باز کن که شرارمنی هنوز
بگذار تا بطعنه بگویند عاشق است — خوشحالم ای پری که تو یار منی هنوز

عشق جاویدان

پیوند زندگانی ، ای یار باتو بستم — آزادم ازغم دل ، تا آنکه با تو هستم
ساقی چرا بریزد می در پیاله امشب؟ — من ازمی وفای جانپرور تو مستم !
گفتی که بیتو ماندن سهل است ایدریغا؟ — تنها بعشق رویت ، ابعشق زنده هستم
بگذار تا بخندند بر سخت جانی من — بگذارتا بگویند ازهرچه دل گسستم
من در طریق مردی از پا نمی‌نشینم — نامردم ار که باغیر یك لحظه هم نشستم
تا آنکه با توباشم ای آرزوی شیرین — پیمانهٔ هوس را باسنك دل شکستم

بی تو !

سوی دریای خروشندهٔ مواج و کبود — رفتم ، انگار که بیتو همه بود، نبود
لاله میرست در آغوش صبا — ناله میخاست زپیچ و خم طولانی رود
جویبار ان گل آلوده بدریا میریخت — موجها چون جانباخته میخواندسرود
ابرهای سیه ساحل دریای خزر — بازمیگشت سوی مادرخود، اشك آلود
کوه سرسبزو گرانسنك چومردان دلیر — دامن دشت، گل افشان وسزاوار درود
گرچه شرمندهٔ احسان عزیزان بودم — گرچه بود آنچه که میخواست دل از بودونبود
لیك این مایهٔ امید دل خستهٔ من — بیتو درروضه رضوان خداوند چسود
بیتو کی شعرتوانگفت که ازدل خیزد — بیتو کی هست رادمزدن از گفت وشنود
گرچه جان بخشدم این بادبهاران، اما — کی توان بیتو براین ساحل بندادغنود
کی توان بیتو درانديشه خوشبختی ماند — کی توان بررخ تودرهمه عمر آسود
سوی دریای خروشندهٔ مواج و کبود — رفتم ، انگار که بیتو همه بود ، نبود

خاطره

یاد آنرور ها که دیدهٔ تو — خنده برآرزوی من میزد
یادآن برق چشمهٔ چشمت — که شررها بروی من میزد

✿✿✿

یادآن شامها که خندمزنان — دیده میدوختی بچهرهٔ ماه
نرم نرمك بروی سینهٔ دشت — بامن آهسته میسپردی راه

✿✿✿

یاد آنروزها که شاهد ما — سبزه‌های قشنك صحرابود
با شکن های دامنت از باد — همچو امواج ریزدریا بود

✿✿✿

گرچه‌من ازتودورماندم‌دور — لیك با یاد تو هم آغوشم
دوست دارم زراه مهرووفا — نکنی عشق من فراموشم

✿✿✿

دوست‌دارم که‌چون‌پرستوئی — سوی شهر وفا کنم پرواز
تشنه‌ازخاطرات‌رفته خویش — روی ماه ترا ببینم باز ...

آتش دل

سالها درحسرت دیدار فردا سوختم — سوختم ای‌آشنا ، دردا که بیجا سوختم
دربهارعمرمارا جز غم وحسرت نبود — برسر سودای دل یا ساختم یا سوختم
گاه‌چون‌شمعی که‌میگریدبدامان‌نسیم — پای تاسر درغمش تنهای تنها سوختم
درغم هجران او، از پا فتادم ایدریغ — باهمه افتادگی، یك عمررسواسوختم
(سوختم باآتش دل درمیان موج اشك — شوربختی‌بین که درآغوش درياسوختم)
آری ،آری، سالها، برشاخسار زندگی — چون سمندر دررهٔآن سروبالا سوختم

سودای عشق

میروی ازکوی ما ، ای راحت جان باردیگر
عهده کردم غیرتو هرگز نگیرم یار دیگر
با غم عشق تو دل را بود آرام ، ایدریغا :
بیتو کی خواهد دل خونین من غمخوار دیگر

[illegible] را شد برباد پستی زانکه دانم
قدر این گوهر نمیدانند دربازار دیگر
گفته بودم با دل زارم ندارد کارزاری
دست دوران بین که باشد برسر آزار دیگر
کارمن سودای عشقت بود در شهر محبت
بیتو یارا کی سزاواریست یکدم کار دیگر
گرچه پیوند دل من نگسلد از دوری تو
دوست میدارم نگیری غیرمن دلدار دیگر

بازگشت

به بینمش باز بیاز یکوشی گر که من سوی وطن گردم باز
یا پی علم به مکتب رفته یا که بربستر خود خفته بناز

✿✿✿

گویمش دخترك دلبندم چه فریبنده و زیبا شده یی
راحت جان و دل حسنهٔ من چه فروزنده و رعنا شده یی

✿✿✿

باز گویم که توئی مونس دل یادگاری ز من و عشق منی
شمع پرنور در اینجا نه توئی طوطی خوش دهن وخوش‌سخنی

✿✿✿

جان من ، آه مرو از بر من مادرم ، مادرم حسرت دیده
بنشین در بر من ، کمتر کن اینقدر خاطر من رنجیده

نمیخواهم

نمیخواهم دگر در وادی غم پریشان حال و نالانم ببینی
نمیخواهم که اندر خلوت شب بدامن اشك سوزانم ببینی
نمیخواهم که اندر سینهٔ من تو دیگر سوز هجرانم ببینی
نمیخواهم نشان دوریت را درین افسرده چشمانم ببینی

ز داغ دل چنین میخندم امشب　　　نمیخواهم، تو گریانم ببینی
نمیخواهم ز نیرنگ زمانه　　　تو دیگر، رنج و حرمانم ببینی
برو، منگر، تو دیگر رنگ زردم　　　نمیخواهم که پژمانم ببینی

چهار پاره‌ها

یار منی

دیریست در اندیشهٔ آزار منی　　　با اینهمه رنج، بازهم یار منی
دانی که ترا چو جان خود دارم دوست　　　دانم که تو هم یار وفادار منی

شمع دلفروز

خواهم که سبکبال برقصی بر من　　　پروانه صفت پر بگشائی بر من
افسرده وغمگین مشو، ای شمع دلفروز　　　گر در غم تو سوخته شد بال و پر من

اعلامی

بانوشهناز اعلامی دخترشادروان میرزا ابوتراب (ثقة‌الاعلام نائینی) که خود نیز مردی باذوق وطبع موزون بوده ودرسال ۱۳۰۶ در گذشته‌است بسال ۱۳۰۰ خورشیدی درشهر اصفهان زائیده‌شده‌دبستان ودبیرستان‌رادرهمانشهرپیموده، بعد درد انشکدهٔ ادبیات تهران دانشجوشده است ترکیب بند زیبای زیر بنام (درهواپیما) نمونه‌ای از سروده‌های اوست که ازطبع روان وتوانای وی گواهی میدهد .



اعلامی بانوی پرشوری است و ازسال ۱۳۲٤ بسرودن نواهای شورانگیزپرداخته وگویابراثر همانهاهم پس‌از فتنهٔ ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ بزندان‌افتادویکسالی درزندان بود . اینک نمونه‌ای چنداز‌سخنان او:

در هواپیما

پریده بودم با شهپر تخیل خویش درآسمان به دل ابر برفرازجهان
کشیده‌بودم‌نقشی‌بلوح دل کم‌وبیش ز دختر فلك و روی آسمانی آن
ولی جمال طبیعت کجا ، خیال کجا

چو داد طایرمن ، در هوا مرا پرواز گشوده شد دری از نوبهار رؤیاها
در بهشت خیالی بروی من شد باز چقدر خرم و زیباست چهرهٔ دنیا
ولی کلام کجا و کجا رخ زیبا

فضا چوبال وپررنگرنك طاووسان   گرفته رنگ دگر هردمی وشکل دگر
زهرطرف برفی، ابرهای پاره‌روان   جهان فروشده درنقش رنگها،یکسر
ز نقشهای عجب شد هزار خیمه بپا

تمام شوق ونشاط وخیال وشوروامید   هرآنچه بودبه دل آرزوی وعشق نهان
گرفت جان وبهرپاره ابر، روح‌دمید   گریخت‌خاطره‌های‌غمین‌وگشت‌عیان
تمام خاطره های خوش گریزان پا

ز دور چهرهٔ دریای نیلگون وسیع   که پرنیـان سپیدی ز ابرداشت برو
به‌چین موج نشان داده نقشهان بدیع   ز نیلگونی دریا و ابر چون پرقو
هزار دختر زیبا چنانکه مست شنا

پریدرنگ‌افق‌خسته گشت‌ورفت‌بخواب   ببست لب زسخن ، شهرزاد افسانه
فسانه‌ها و تخیل تمام غرق در آب   غروب گشت و فروخفت مهردرخانه
بنور هیچ دگر جزشب سیه پیدا

دوچشم من به‌امید طلوع فردا باز   که سرزند زافق روشنائی و شادی
سکوت‌من‌چودومعشوق گرم‌رازونیاز   بصحنهٔ دل من، عشق، گرم‌اسنادی
عنان‌آرزو و شوق ، گشته بود رها

بیخانمان

سحرگاهی هوا تاریك و روشن   زمین یخ بسته از سوز زمستان
پی کاری نهادم پای در راه   بخود مشغول میرفتم شتابان
بناگه نالهٔ معصوم طفلی   بگوش‌آمد که مینالید گریان
بلرزیدم چو دیدم روی زردش   فروغ تب در آن تابیده چشمان
نگاهش ساده و معصوم و پردرد   فرومیرفت در رگهـای انسان
دو دست نازکش چون دوك لاغر   دوپایش همچو نی‌باریك ولرزان
بزیر جامه صد چـاك نـازك   تمام استخوانهایش نمایـان
بدو گفتم : « چرا ازخـانه جانم ،   برون‌آئی دراین‌سرمای‌سوزان؟»

نگاهی کرد بر من تیره و سرد   پر از تردید و بیرنگ و گدازان
تمام رنج انسانها به چشمش   دو قطره اشک هم‌آویز مژگان
به لحنی ساده و شیرین مرا گفت   کلامی درخور مرد سخندان :
«کنار کوچه خفتن تا سحرگاه   دویدن صبحگاهان در پی نان »
«چنین باشد گذار زندگانی   باطفال فقیر خلق ایران ! »

کوچه‌گرد

با چند طفل دیگر میرفت شادمان   میجست همچو آهوی وحشی بهر طرف
آنقدر شاد بود که در قلب دیگران   افروخت اخگر دل او شعلهٔ شعف

✿✿✿

در کوچه بانك قهقهٔ نغز کودکان   همچون نوای دلکش مرغان نوبهار
آزاد و بیخیال بهمراه هم روان   دلهای پاك و خرمشان شاد وسازگار

✿✿✿

گاهی به‌پیچ کوچه یکی‌طفل‌شدنهان   غوغای کودکانه بپا خاست سربسر
هریك بجستجویش ازیکطرف روان   جستند طفل گمشده را لحظهٔ دگر

✿✿✿

گاهی‌چوسکه زرورقی‌را بشوق‌وشور   افکند دست کوچك طفلی میان راه
ساکت‌شدند جمله چو آمد کسی‌زدور   کردند کنجکاو بر آن رهگذر نگاه

✿✿✿

دل میتپید در برشان چون کبوتری   برق نشاط دردل چشما نشان عیان
بر سکه فریب چوخم گشت پیکری   فریاد خنده حالتشان کرد ترجمان

✿✿✿

گوئی که‌زنده میشد سنك‌و گل گذر   زین کودکان خوشدل زیبای‌پرخروش
یامثل اینکه میشد روح از تنی بدر   آوای کوچه گردان‌میگشت‌چون‌خموش

❁❁❁

کم کم غروب آمد و تاریك شد هوا
هر کودکی بخانهٔ خود رو نمود شاد

در کوچه ماند زانهمه طفلان خوش دو تا
سر گرم بازهم بتماشا و قال و داد

❁❁❁

آمد زنی زخانه برون با شتاب و گفت
با یکتن از دو کودك معصوم کوچه گرد:

«سك هم بلانه رفت در این شام سرد خفت
این کودك لجوج زسرما حذر نکرد»

❁❁❁

زان پس کشید دستش و بردش چو باشتاب
درخانه ماند یکتن ویك کودك دگر

چشمان پرفروغش ازاشك شد پر آب
آنکوچه گرد زیبا یا آنطفل بی پدر

❁❁❁

اومادری نداشت که خواند بخانه‌اش
یالانه‌ای نداشت که آنجا رود بشب

گنجشك بچه‌ایکه بیفتد ز لانه‌اش
ناچار جان دهد بعذاب وغم وتعب

❁❁❁

حیران کنار کوچه بزانو نشسته بود
لرزان دودیده دوخته برپشت خانه‌یی

برپشت خانه‌ایکه در آن کودکی غنود
چون شاد مرغکی بدل آشیانه‌یی

الهه صلح

« داد معشوقه بعاشق پیغام »
که مراعشق بهایی‌است گران

سند مهر من امضاء گردد
صلح گربال گشاید به جهان

مگر آنگاه که در آن دوران
« نشوم یکدل ویکرنك ترا »

صلح فائق شده باشد بر جنك
ستم و رنج پذیرد پایان

« گرتوخواهی بوصالم برسی »
صرف کن هرچه‌تراهست‌توان

بکف آور گهر صلح و امید
بمنش بخش چو دری غلتان

ورنه تا اهرمن جنك چنین
سایه گسترده بسیمای زمان

«شهد درکام‌من‌وتواست شرنك»
رنج درروح من وتواست نهان

***

عاشق خسته دل بی آرام — که سری داشت زغم بیسامان
همه جا در طلب صلح و امید — گام زد خسته و پرسان پرسان
برفراز قلل شامخ عشق — یافت از آلهه صلح نشان
چهره اش تافته چون صبح امید — دلش از نور محبت تابان
گشته در دامن آن مظهر مهر — عشق های همه گیتی پنهان
ایستاده به نگهداری او — مردمی پاکدل و با ایمان
مادران کودک شیرین دربر — پسران خرم و زیبا و جوان
برزگرها همگی داس بکف — کارگرها همه با پتک گران
دختران عاطفهٔ نورس عشق — بسر دست گرفته خندان
همه آماده که در مقدم صلح — جان نمایند بشادی قربان

***

یکطرف دید، سپاهی اندک — چند تن وازدهٔ بی وجدان
جنگجو اهرمنی آدمخوار — نیز میداد بدانها فرمان
که بتازید برآن مظهر مهر — خانه اش برفکنید از بنیان

***

عشق میگفت که در یاب مرا — جنگ نابود کند معشوقان
جنگ نابود کند برگ امید — خرمن وخوشه و داس دهقان
خانه و مدرسه و گهواره — همه را جنگ نماید ویران

***

نغمه صلح همیآمد و جنگ — نعره میزد ز غضب چون توفان
تاخت بر کشور آرام کره — کشور زنده دل جاویدان
هرچه زیبائی و امید وحیات — دید، باخاک نمودش یکسان
بمب برخانه مادر افکند — بدهان داشت چو کودک پستان
کودک بی خبر از زشتی جنگ — هرچه نوشید ازآن مایهٔ جان

دید از شیر نمانده است اثر | دید شهدی تراود به دهان
دُر عوض مایهٔ سرخ و لزجی | داشت از سینهٔ مادر جریان
تشنه لب بود وبنوشید بشوق | خون جاری شده ازآن شریان

✿✿✿

دید چون عاشق دلباخته این | رنجها کرد ز قلبش طغیان
سخت آزرده شد ازسستی خویش | آنچه کرده است بعمر گذران
رفت تا در ره پیکار امید | سستی خویش نماید جبران

✿✿✿

شب تاریك بهیجای نبرد | آخرین سنگر دشمن لرزان
داد پیغام به معشوقهٔ خود | شادمان زیست کن وشادبمان
خوب دانسته ام اکنون تاصلح | بال بگشاید برفرق جهان
عشقبازی هوسی پست بود | که نه شایسته بود برانسان
هم در این لحظه که میمیرد شاد | جا گرفته است بقلبم پیکان
حرمت صلح نگهداشته ام | بنگهداری عهد و پیمان
اثر عشق من از دل مزدای | مهر کردی سند مهر بدان

باران پائیز

دل نمناك زندان تیره و سرد | فرو پوشیده از قشری غم ودرد
صدای ریزش ذرات باران | بروی ریگهای سرد زندان
بدان ماند، نزره پوشیده مردی | بغلتد بر زمین از تاب دردی
سیاهی شب بیتاب غمگین | فروریزد زباران اشك چندین
بسقف دخمه سرد غم انگیز | صدای ریزش باران پائیز
بدان ماند که‌ریزد گور کن‌خاك | بگوری تازه کنده تند وچالاك

✿✿✿

دلی در سینهٔ این دخمه تنك | زند برتار وپود خویشتن چنك

بخواند بانوای عشق ومستی سرور زنده فردای هستی
امید روشن دلهای پیروز سعادت آفرین و شوق‌آموز
دمد نوروامید وعشق و جانش بهاری آفریند در خزانش

زندگی من

چنان بود در عمرمن زندگانی که‌در گورجان کندن‌وسخت جانی
پرازتلخی و نامرادی است یکسر مرا دورهٔ خردی و نوجوانی
لب از شیر ناشسته بودم که‌کامم بخون دل آغشته شد ناگهانی
جوانی منهم چو ایام خردی سراسر پراز حادثات جهانی
گهی بر گلستان سرودم ترانه گهی در قفس باز خواندم اغانی
دریغا که درآنچه بگذشت برمن نبود است هرگز دمی شادمانی
کنون نیمه ره مانده امسخت‌حیران که وهم است این‌قصه یازندگانی

بمادرم زهرا

گریستی چرا ؟ مادر مهربانم زاشکت زدی آتش غم بجانم
نگاهت‌پرازدرد وغمگین وساکت فرورفت چون شعله در استخوانم
نگاهی چنان‌محو ومشتاق کردی که شد قفل از گفتنی ها دهانم
نشستی و چون کهربا رنگ زردت ز رنج دلت داد ناگه تکانم
سخنهای ناگفته‌ام ماند در دل که فرمان نمیبرد از دل زبانم
کنون پیش تو دفتر دل گشایم قلم جانشین زبان و بیانم
تو پروردی این قلب پرمهرو الفت تو این راه رخشنده دادی نشانم
نه خردی و نوباوگی و جوانی شناسی ز من خوبتر داستانم
زچشمان بیدار من تا سحرگه عیان بر تو میبود راز نهانم
چوآزاده زادی مرا ازچه اکنون که زندانیم میکنی ناتوانی
رخی زرد و پژمرده و زارآئی بیائی و آید بخاطر خزانم
سرآید غم و محنت ما ، مخورغم مسوزان مرا مادر مهربانم

بادمهرگان

دیدم بخواب دوش که دردشت بیکران
بادی وزید تند چنان باد مهرگان
آن تند باد کرد ، پراکنده گورها
اجسام مردگان ز تك خاك شد عیان
چون برك خشك جای بجاشدهمی عظام
درقبر هرچه مرده بجابود ، شد روان
رخسارها سپید و برونی نمانده رنك
پوشیده بود برتنشان جامه کتان
حلقومشان گشاده ز فریاد سهمناك
پیداست سهمناکی فریاد مردگان
پیری که سالخورده‌تر ازجمله بود گفت.
مارا نمیدهند پس از مرك هم امان

✿✿✿

زین سهمناك خواب بلرزید پیکرم
بیدار گشتم آخر، ازهول وترس جان
باخودهمی بگفتم. تعبیرخواب چیست؟
چون صبحدم زخانه بکوچه‌شدم روان
دیدم بهر گذار ، هزاران هزار مرد
مسکینی و گرسنه ای وژلده دیهقان
پرسیدم این گروه چنین تیره‌روزچیست؟
این خلق کیستند، همه زارو ناتوان؟
گفتا یکی ندانی ! مزدور مالکند !
ایشان دهند جان گرامی بهای نان
ارباب ظلم پیشه ، بزور وفریب و فن
برپا نموده است ز مزدور کاروان
تا بر خر مراد شود ، سفله‌یی سوار
صیادرنجبر کشیده چنان خر بزیرران
ناگه بیادم آمد ،آن خواب ترسناك
خوابی که داد روح مرا نیم شب تکان

✿✿✿

ایمرد رنجدیده ، کشاورز رنجبر
حاشا ترا نبینم در خیل دشمنان
آن رشته ایکه دست من و توببسته‌است
کوتاه رشته است ، دام توانگران
مالك بجز که‌رنج توخواهدگرچه‌خواست
در دیه بغیر فقر چه بینی دگر نشان
جز رخت پاره پاره چه پوشاك دیده‌ای
جز نان‌خشك‌وخالی‌قوت‌توچیست‌هان
هرچند دست و پای ترابسته اند لیك
همت نمای ، رشته و زنجیربگسلان
برخیز ،کن‌قیام به‌احقاق حق خویش
تاچندرنج خود طلبی گنج دیگران ؟

افسانه

افسانهٔ یغمائی دوشیزه جوانی‌است دختر گویندهٔ نامی امروز آقای حبیب یغمائی که از فرزندان دختری سخنور نامدار زمان قاجاربه یغمای جندقی که دیوان بزرگی دارد وخود آقای حبیب یغمائی نیز ازافسران والاپایه وزارت‌فرهنگ‌است که چندی‌سرپرستی فرهنگ استان کرمان و پس‌ازآن بازچندی سرپرستی اداره کل نگارش را داشته واز فارغ التحصیلان دارالمعلمین پیشین تهران میباشد ونامه یغماچاپ تهران از آن‌اوست که انتشارش بده سال‌رسیده است . آقای اقبال یغمائی عموی افسانه نیز نویسنده‌ای روشن اندیشه میباشد پیشه دبیری دارد ولی چندسالی است مدیریت نامه آموزش و پرورش و زمانی سرپرستی نامه دانش‌آموزرا داراست . از افسانه چند شعرزیر درنامه‌های هفتگی چاپ تهران دیده شده که در اینجاآورده میشود :

برشکسته بکنج این قفسم — وای ازاین تنگنای دردآلود
دگرم نیست شوق پروازی — آوخ،آوخ ، زجورچرخ کبود

***

خود ندانم کجاشدوچون شد — عشق و امید زندگانی من
خود ندانم چه بوده وچه بود — حاصل ازعمرو ازجوانی من

***

وه که باغم گذشت‌عمر گران — غیر اندوه ودرد ، یارم نیست
خون ببارم، بعمررفت ازدست — بجزاین صبح‌وشام،کارم‌نیست

***

درغمی دل تپد ، بسینهٔ من — خود ندانم به‌دل چه‌غم دارم

زین غم مبهمی که دل رنجد　　خاطری خسته ودل دژم دارم

✿✿✿

ای دل غافل گنه پیشه!　　تو کشیدی مرا به دام جنون
تو نشاندی مرا بخاك سیه　　توچنین کردیم پریش وزبون

✿✿✿

هرزمان خواهش دگر کردی　　تو هوسران و کینه جو بودی
درپیت عقل ودین فنا کردم　　وین تن زارمن، تو فرسودی

✿✿✿

دشمن من توئی، توئی ایدل　　ای ربوده ز کف قرار مرا
من نبخشم گناه تو، ایدل　　ای سیه کرده، روزگارمرا

✿✿✿

من اسیرم، اسیر دام جنون　　هرچه من میکشم،ازاین دل بود
پرشکسته به کنج این قفسم　　وای ازاین تنگنای دردآلود

دیشب ....!

دیشب در آن سکوت خیال انگیز　　یاد رخ چو ماه تو میکردم
اندر دل سیاهی شب، یاد　　چشمان دل سیاه تو میکردم

✿✿✿

دیشب دوباره، دیدهٔ بیدارم　　درخلوت وسکوت ترامیجست
مرغ دلم بحسرت و بی تابی　　ازخاطرات رفته سخن میگفت

✿✿✿

آن خاطرات رفته زخاطر، باز　　در خاطرم بعشق تو، بازآمد
باز این دل رمیدهٔ دیوانه　　باخلوت و سکوت به رازآمد

***

دیشب بنزم تیرهٔ خاموشم بار دگر نگاه تو آمد یاد
لب چون زدم بساغر مستی بخش لبهای بوسه خواه تو آمد یاد

***

میخواستم به دامن شب نالم شاید رسد بگوش تو آوایم
ازوحشت سکوت و ز تنهائی آوخ ، شکست نالهٔ بلبهایم

***

مرغ شکسته بال و پر شعرم از سر گرفت نغمه سرائی را
بشنو تو ازترانه (افسانه) افسانه های تلخ جدائی را

آرزو

رها کن گیسوانت را بدامان سرت چون گوهری برجانم آویز
سپس بر گیر ، یکدم دربرم تو لبت را با لبانم درهم آمیز

***

بیا تا بشنوم راز درونت اگرداری تودردل نغمه‌ای چند
بیا یکدم برم همچون شکوفه در گوشت بخوانم نغمه‌یی چند

***

چو یك پروانه گلهای زیبا بیا تا سر بصحراها گذاریم
چو مرغان دل انگیز بهاری بیا تا سربدریاها گذاریم

***

بیا تا چون نسیم نو بهاران نوید زندگی یکدم برآریم
بیا تا چون خروش باد و باران نوای عشق ومستی ها برآریم

***

بیا تا همچو مرغ شب نوردی بگویم نغمه های سر گران را

بیا تا چون بهار نوجوانی — بپای تو بریزم نقد جان را

***

بیا تا سر بدامانت نهم من — بگویم راز و غمهای جوانی
بیا تا شاد وسرمست ازغم دل — دمی پوئیم راه زندگانی

***

بیاخندان شویم همچون شکوفه — که ازخنده نشاط تن فزون است
بخند چون خندهٔ خورشید زیبا — که خنده مرهم زخم درون است

***

بیا یکدم بدامانم بنه سر — سپس «گیسو پریشان تاکمر کن»
لبت را با لبانم در هم آمیز — «من بیچاره را بیچاره تر کن»

دختر زیبا

بیا ای نازنین دخت بهاری — در رحمت بروی دیده واکن
سپس با بوسه‌ای مست ودل انگیز — سرود عید نوروزی بپاکن
شکوفه شو بدامان چون ستاره — نگاهی از محبت برقفا کن
بیا سرده سرودی فتنه انگیز — سپس هر کس که پرسیدت ابا کن
وگر گشتی توفارغ ازغم و درد — نگاهی از محبت هم بما کن

خطا کردم

نیمه شب با نوای ناکامی — از غم عشق ناله ها کردم
دردل آن سکوت رؤیا خیز — گریه کردم ، خدا خدا کردم
سر نهادم به دامن مهتاب — گفتگوی تو با صبا کردم
اندر آن غربت غم آلوده — یاد از آن قهر نابجا کردم
هرچه گفتی فریب بود وفسون — گریه بر حرف ناروا کردم

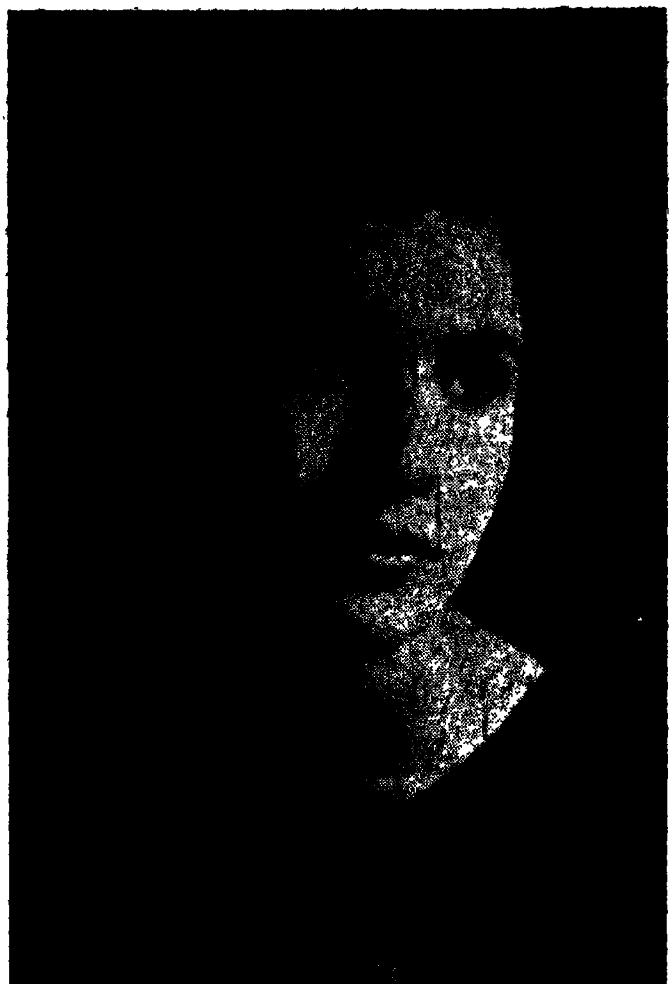
افسر

افسر معرفت متخلص به (افسر) دوشیزه ایست با ذوق ، دانشجوی دانشسرایعالی سال اول رشته زبان انگلیسی که بسال ۱۳۱٤ خورشیدی درشهر شیراز پای بجهان هستی گذارده واینك ۲۲ سال دارد . نام پدرش شادروان محمد تقی معرفت ، مردی فاضل ازاعضاء انجمن ادبی شیراز و کتابفروشی معرفت شیراز متعلق به او بوده واینك فرزند برومندش آقای حسن معرفت در ابتدای خیابان لاله زار جنب کوچه پشت شهرداری دارای بنگاه مطبوعاتی معرفت میباشد که چندسال است درضمن دست بچاپ ونشر یکصد کتاب خوب زده است باتمادیش عصمت وخواندن ونوشتن فارسی را میداند .

افسر علاقه بسیاری بشعر وادبیات دارد ، تا امروز دارای نزدیك یکهزار بیت شعر است و پاره یی از آنها درنامه‌های هفتگی (سپید وسیاه) و(اطلاعات بانوان) چاپ تهران و در روزنامه‌های شیراز درج شده است.

ازسبك خاصی پیروی نمیکند ، در همه وزنها شعر گفته و براستی: آنچه دلش خواسته بگو گفته است ، باآنکه بظاهر تازه کار میباشد ولی سروده‌هایش روان ودلچسب و ازنظر لفظ ومعنی و مضمون درخور توجه است، مایه دارد و باادامه طبع آزمایش امید پیشرفت شایانی خواهد داشت.

این دوشیزهٔ سخنور بنقاشی نیز دلبستگی دارد واوقات فراغت خودرانیز با این هنر بسر میگذارند . نسبت بهر گونه آمال وآرزوئی اعم ازادبی واجتماعی گوید: ممکن است صورت تحقق بخود نگیرد زیرا آرزوهای ما بویژه دراین سن وموقعیت بسیار ایده آلیست ولی درهمین حال هدف من درجهان زندگانی: نخست اصلاح خود وپس ازآن راهنمائی و اصلاح نسل آینده میباشد باخدمت درراه فرهنك .



افسر معرفت

دربیرستان (انشجوانی خودشاگرد اول بوده ، تشویقها وجائزه هائی از مدیران دبستان ودبیرستان دریافت کرده ودرسال ۱۳۳۵ درمسابقه شعری بنام (روزدانش‌آموز) شرکت ورزیده وبرنده‌جائزه درشیراز شده است .اینك چند نمونه از آثار آبداراو:

نخستین نگاه

آغوش زندگی چوپناهم بخود نداد — درتار وپود قلب تو جستم پناه خود
در بیگاه عشق تومحرم شدم ولی — دارم صفاومهرو محبت گواه خویش
دراولین نگاه توخواندم وفا و مهر — گشتم‌چه‌زودواقف‌ازاین‌اشتباه‌خویش
دیدم بجای آب سرابی گرفته ام — بر گشتم‌ازسرابوبرفتم براه‌خویش
خواندم امید وزندگیم امابچشم تو — درآخرین نگاه‌تودیدم گناه‌خویش
صبح‌امید وزندگیم‌چون‌بشب رسید — رفتم‌برون که دیده‌بدوزم‌بماه خویش
بر هالهٔ امید من ابری گرفت جای — نالیدم از تباهی بخت سیاه خویش
(افسوس)من آنچه‌میکشم ازعشق‌وزندگی — جرم‌دل‌است‌یا که‌خطای‌نگاه‌خویش

ناتوان

درآسمان سینه‌ام‌امشب حکایتی‌است — از اختران دیدهٔ شب زنده دار من
دیگر شراب مستی دوشین نمیدهد — تا گیرد از(فرشته غم) اختیار من
درپرنیان خاطرم‌امشب فسانه‌هاست — از یادآن نگاه نخستین پرز راز
(دیوان‌دل)فسرده شدازعشق بی‌امید — آه از کتاب قلب من و خانهٔ نیاز
ای آنکه بیخبر زمن وقصهٔ منی — رحمی بحال دیدهٔ پرانتظار من
یکدم بیا بخلوت افسانه خیز من — کو جرأتی که سردهم افسانه ترا
کو قدرت‌نگاه که‌مجذوب خود کند — قلب خزان ندیدهٔ مردانهٔ ترا

ای دل .. !

ای دل‌درون سینهٔ سوزان چه میکنی — درشعله های عشق‌فروزان چه میکنی
بر گور آرزو نسزد مستی و طرب — شادان ومست،رقص فراوان‌چه‌میکنی
غمخانهٔ دلم نبود جای اهرمن — ای دیو کینه دردل ویران چه میکنی

ای عشق سینه سوز که پروا نمیکنی ... بایك خزانه لعل بدخشان چه میکنی
آه ای غزال وحشی دیر آشنای من ... با آشنای بیسرو سان چه میکنی
ای دل بسوز سینه وسودای خود بساز ... فریاد و آه و ناله و افغان چه میکنی
میکوبمت بسینه و میسازمت خموش ... درآنسکوت وسردی نسیان چه میکنی
امشب که عقده‌های ترا باز میکنم ... درسیل اشك وموج خروشان چه میکنی
(افسر) زسوز سینه و سودای دل مگو ... درشعله‌های آتش حرمان چه میکنی

اینهم فسانه ایست ..!

نیست پیدا از دل شام سیه کاشانه‌ای ... راه تاریکم به پیش ودخمه ویرانه‌ای
سر براه وادی انده میدادم چومار ... تاسرم کوبد بسنك رنجها جانانه‌ای
آشنایانرا گذاری برسر کویم نبود ... سوختم‌زین آشنایان‌ایخوشا بیگانه‌ای
نای خاموشم که ازسوزدلم آید برون ... درسکوت تیره شب، ناله مستانه‌ای
بازآمد تا که باجادوی‌مهر افسون کند ... در دل سنگم کجا دارد اثر افسانه ای
سردشد قلبم زمرای آرزوها ای‌فسوس ... در درون سینه‌ام برپا بود غمخانه ای
تیر صیاد زمان هردم بجانم میخلد ... میکشد بال وپرم راهرطرف دیوانه‌ای
دامن‌افشان‌برسر‌برسبزه‌هاخواهم‌شبی ... باجنون خود بروزآرم شب فرزانه‌ای
(افسر)این‌دیوانگیهادرخورفرزانه‌نیست ... شمع‌جانسوزی و آتش‌میزنی‌پروانه‌ای

ناز و نیاز

بشکسته باز کلك پریشان و بی برم ... آسوده دل زیاد جفاهای دلبر
اینست گر سزای من ونغمه‌های من ... آه از امید و یأس و نوید مکرر
دولت نخواهم از تو و دولتسرای تو ... من در سرای خویش به رندی قلندر
توفانی از نگاهم و دیوانی از سخن ... زآنروچواشك شمعم وچون‌دودمجمر
دل زیر پای دلبر غارتگر است و من ... جویای یار دیگر و سودای دیگر
در کام روزگارم ودرچنگك روز و شب ... آزاده‌یی اسیرم و شاهین بی پر
تا چند زیر چرخ فلك دست و پا زنم ... جانم بلب رسید و فرو ریخت شهپر

ی آ[illegible] بنام فرزندی　　بگفتم خموش باش که طفلی ز پیکرم

، دردبیکر[illegible] جدا[illegible] زجان من　　عمرم بسر رسید، برو دیگر از برم

، کاشسر شکسته [illegible] بجان　　گفتم خموش و نیست شراری ز آذرم

افسر) امید مهر و وفا از کسی مدار　　کو اینکه گویدت که وفادار و یاورم

پرواز

ای آرزوی خفته به دام شب سیاه　　امشب بنام وصل تو درباز میکنم

ای شمع دلفروز بکاشانهٔ صبا　　امشب بشوق روی تو پرواز میکنم

*

پرواز میکنم بـه دیار فرشتگان　　آنجا که غنچه‌های محبت شکفته‌اند

آنجا که از شباب و بهاران آرزو　　صد راز سر بمهر بعالم نهفته اند

*

آغوش باز کن که پرواز آمدم　　ازساحلی که‌جزغم‌وحرمان‌درآن‌نبود

آغوش‌باز کن که بسوی تو آمدم　　از جنگلی که‌جز دم اهریمنان نبود

*

دامن کشان بپای فریبندهٔ خیال　　میپویم این‌سرای پراز دیوو بوم را

تا در رسم بگلشن آمال و آرزو　　در مینوردم این ره تاریك وشوم‌را

*

ای یاد ای نوید فریبـای زندگی　　یکدم مرا بوادی آمال میرسان

تا سر نهم بروی پرند سپید عشق　　زین سرزمین تیرهٔ ویرانه وارهان

*

مشب بنام عشق تو آغاز میکنم　　دیباچه‌یی نوین ز گلستان‌زندگی

شایدچو آنزمان‌سبکپای کودکی　　خنیاگری کنم‌به دبستان‌زندگی

شب درس

.اندم، ولی چسود که جزدرس‌یاداو　　در خاطر فسرده و محزون من نماند

چشمم بسایه روشن الفاظ خیره شد		طبعم در آرزوی نگاهش ترانه خواند

*

مهتاب سر کشید و برآمد ز در فراز		چون شامهای پیش خموش وفسرده بود
آنشام تیره رفت و سحر آمد و هنوز		انبوهی خیال دو چشمم فشرده بود

*

استاد، جز فسانه غم از من مخواه		درسی جز این بمکتب دلها نخوانده‌ام
تا چشم دل بچهرهٔ دنیا گشوده‌ام		بس اشك غم بدامن شبها فشانده‌ام

*

«شب تاسحر نشسته در اندیشه‌های دور		عمرم در این کشاکش وغوغا تباه شد»
«بس شامها که رفت و درخشید صبحگاه		چشمم بروی صفحهٔ دفتر سیاه شد»

*

خواندم ولی چسود که جز درس یاد او		در خاطر فسرده و محزون من نماند
چشمم بسایه روشن الفاظ خیره شد		طبعم در آرزوی نگاهش ترانه خواند

*

خندید صبحگاه و پرند سپیده دم		در بر گرفت دختر شب را ز روی ناز
شام هوس سحر شد و رؤیای شب گذشت		بر روی میز دفتر درسی است سفید باز!

انتظار

می بینمت که برسر سنگی کنار رود		چون مرغ پر شکستهٔ شیدا نشسته‌یی
در دل بیاد چشم فسونکار دیگری		در سر بعشق خندهٔ فردا نشسته‌یی

*

خاموش وخسته دل زغم و رنج انتظار		سر مینهی بدست نگه میکنی به ماه
شاید چو صبح روشن امیدهای تو		از پشت سایه‌های درختان رسم ز راه

*

می بینمت هنوز چو آن ابر سایه خیز		از بادهای مست خزانی رسیده‌یی

.. مینوروی آتره تاریك و دور را — از خشم انتظار به افغان رسیده‌یی

*

.. بینمت هنوز گریزان و اشکریز — دشنام میدهی به دل روزگارخویش :
.. بخت سرشکسته‌وای قلب پرشرار — آتش زدی به کلبهٔ اندوهبار خویش

*

.. چو روز آید ، فردای زندگی — خندد بروی شاد تو و روزگار تو
.. آشنای گمشده در موج یاد ها — آید بسوی کلبهٔ اندو هبار تو ! . .

*

.. آر ای سپیده دم آشنائیم — موج نگاه و خندهٔ افسانه خیز او
.. چو صبح خنده زند بر شب سیاه — راز مرا به دختر افسانه گو ، مگو

توبه

بپرستندگان گناه !

.. تو رفته‌یی و در این شام دلسیاه — آغوش من تهی شده از لذت گناه
.. این شراره شیطان پرست را — خاموش میکنم ، بدم باد صبحگاه

***

.. لحظه‌پیش بود که آن‌مست‌خودپرست — عصیان نمود و شیرهٔ جانم مکید و رفت
.. شیطان شادمانی ، این صید پر گناه — خندان درون سینهٔ جنگل خزیدورفت

***

.. رفت و تیره شد این قلب توبه‌کار — آگه‌نیم هنوز ، ز فرجام کار خویش
.. مرور توبه میکنم ای کردگار عرش — فردا گنه کنم ز هوسهای تازه بیش

***

.. تو قادری که زدریای لطف خویش — درهای مهر باز کنی بر بسیط خاك
چو نانکه بارها ، بدل خویش دیده‌ام — صد لذت گناه ، نیرزد بعشق پاك

***

آیا سزاست ؟ در قفس باد صبحگاه — در آن سکوت خاطره انگیز ماهتاب
در نغمه‌ها و ناله تکبیر مرغکان — در بوسه گاه دختر لرزان آفتاب

***

آنگه که کائنات بدرگاه کبریا — خم میشوند بر زبر خاك از نیاز
سر میدهند نغمهٔ توحید با خدا — میجوشد از نهاد زمین چشمه‌های راز

***

در گوشه های خلوت و تاریك یك اتاق — در سایه‌های روشن و تاریك صبحگاه
لرزد بروی سینه ، دختی فسانه ساز — آنسینه های پر شده از لذت گناه

***

این ابلهان که‌بی‌خبرازروز تاز خویش — در بستر گناه و تباهی غنوده‌اند
با اعتراف کردهٔ ننگین خویشتن — گمکرده ره بمأمن ابلیس میرسند

***

ای پرده پوش عالم بالا بکش حجاب — بر بامهای ظلمت و ویرانهٔ گناه
تا سایه هم نداند و خاموش بگذرد — آن رهگذار خسته در این شام دلسیاه

یاد شیراز

دختر: چون زتن، پیراهن زر بر گرفت — پرنیان آسمانرا جلوه‌یی دیگر گرفت
هالهٔ من باشکوه و شادی افسانه خیز — نرم‌نرمك‌بازی‌وافسونگری ازسر گرفت
زانهمه زیبائی و سرمستی ودیوانگی — آرزوها دردلم از شوق بال و پر گرفت
بین امواج مه‌آلود ، آسمان افسانه‌وار — صورت شیراز ونقش‌جام‌وهم‌ساغر گرفت
یاد شیراز آن بهشت شادی‌وعشق‌وامید — صفحهٔ قلبمرا با مهر سر تا سر گرفت
سرزمین‌بلبل و گل‌باسرودوچنگ‌ونای — درخیالم ره بسوی زهره و اختر گرفت
مست گشتم از شراب خلر پر زور او — یاد وصلش دروجودم شعلهٔ آذر گرفت
در مصلی روح حافظ بانوائی جانفرا — با ملائك ره‌بسوی‌عرش‌افسونگر گرفت

با ندای حافظ و افسانه عرفانی اش　　قلب هر صاحبدلی را شادی بیمر گرفت

سعدی آن مرغ غزلخوان درمیان بوستان　　خوش غزلخوانی نمود ولاله احمر گرفت

در گلستانش بگوش جان شنو آواز او　　تا نپنداری که خاك آن جان جانپرور گرفت

سحرگاهان صبا چون از بر نرگس گذشت　　سر به روی زمین را نکهت عبهر گرفت

ژاله‌های آتشین با دست لرزان نسیم　　پرنیان سبزه‌ها را بر سر اخگر گرفت

خطهٔ شیراز را باعشق و گل پرورده اند　　نغمه های شاعران زانعشق و گل زیور گرفت

ابر گنابادو سرو نازو باد خوش نسیم　　پاکی و آزادگی را شهرما مظهر گرفت

دل شود شادان چورو آری بسوی دلگشا　　چون سرود سارو بلبل باغ پهناور گرفت

تا طبیعت منبع الهام وعشق مردم است　　مهرو گرمی که دل هرمهترو کهتر گرفت

کوه (بابا کوهی) وبنگر چسان شیراز را　　دست استاد طبعت در زر و گوهر گرفت

باغ و بستان (ارم) سرسبزو سروستان او　　سبزی و آزادگی از گنبد اختر گرفت

سرزمین فارس را گر نیست غم ز آسیب دهر　　سایهٔ الطاف را از ایزد داور گرفت

(افسر) از گوید بیاد خاك سعدی چامه‌ای　　نغمه پردازی از آنخاك ادب‌پرور گرفت

تضمین غزل حافظ

ای فلك منشاء این تودهٔ اسرار کجاست　　ابتدایم ز کجا عاقبت کار کجاست

گمره وادی عشقم ، مه دلدار کجاست　　ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آنمه عاشق کش عیار کجاست

در بیابان غم عشق تو من بادل خویش　　همرهم خاطرمحزون و گرفتارو پریش

یارب امشب چکنم بادل خون گشتهٔ ریش　　شب تار است وره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا ، وعدهٔ دیدار کجاست

چون دل غمزده ازعشق رخش بیماراست　　چاره درد بآنصورت چون گلنار است

همه اندوه دل از هجر رخ دلدار است　　هرسرموی مرا با تو هزاران کار است

ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

خرمن صبر من از وعده و پیمان تو سوخت — دیگر امیدمرا نیست که ایمان تو سوخت
ملك این خسته‌دل بسر و سامان تو سوخت — عاشق خسته ز دردغم هجران تو سوخت

خود نپرسی که تو آن عاشق غمخوار کجاست

چه‌شود گر نظر لطف وی افتد بمنش — تا کنم جان ودل خویش فدای سخنش
بعد از این دست من و دامن همچون پرنش — باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش

کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

نقش فرهاد بجامانده ، رخ شیرین کو — چمن و باغ خزان است، گل و نسرین کو
آسمان تیره و تار است مه و پروین کو — عقل دیوانه شد، آنسلسلهٔ مشکین کو

دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

(افسرا) چند خوری غصهٔ این چرخ سپنج — که گهی نیش و سرور است گهی اندوه و رنج
باده‌ها نوش کن وغصه به پیمانه مسنج — حافظ ازجورزمان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

دورنمای خزان

این ژاله‌ریز ، دختر دریای نیلگون — پائیز را ، ز دامن گلها نهفته است
دارد نشان ز شعله اندوه‌های ما — زنگ غمی که روی خزان را گرفته است

✿

هر شبنمی از بر گلها جدا شود — اندوه مرده‌ایست که بر باد میرود
گلبرگهای گمشده در باد مهرگان — افسانه من است که از یاد میرود

✿

آهنگ باد و خندهٔ توفان سهمناك — بیدار میکند دل دیوانه را ز خواب
لالای زاغ بر سر شاخ چنار باغ — کم‌میکند ز لوح دلم ، جلوهٔ شباب

✿

این شام‌فتنه خیز تبهکار زندگیست — اینهم گناه چشم سیه‌کار مست اوست
آن پرتو پریدهٔ پنهان آفتاب — موج گنه بدیدهٔ سودا پرست اوست

✿

این پرنیان آبی کمرنگ ژاله ریز — رخسار غم زشادی از یاد رفته‌ایست
آن صبحگاه وخندهٔ گلبرگ که سایه‌خیز — صبح امید وشعله بر باد رفته‌ایست

✿

دارد نشان ز راز من و روزگار من — زنگ غمی که روی خزان را گرفته است
آن روزی لاله گون که ازاو مانده سایه‌یی — وان ماتمی که دامن صحرا گرفته‌است

شعله دوباره

از چه این آشنای هستی سوز — دیگر از من خبر نمیگیرد
با که پیوند بسته از سر نو — که خیالی بسر نمیگیرد

***

ازچه سوزاند قلب پاك مرا — آنکه درس وفا بمن میداد
کاش خاکستری که مانده بجای — بسر کوی او رساند باد

***

شادمانم که آنچه بود گذشت — بر پرند کبود نسیان مرد
کی تواند دوباره شعله کشد — آتشی را که سیل حرمان برد

نگاه نخستین

در آسمان سینه‌ام امشب حکایتی‌است — از اختران دیدهٔ شب زندهٔ دار من
دیگر شراب مستی دو شین نمیدهد — تا گیرد از فرشتهٔ غم، اختیار من

***

بر پرنیان خاطرم امشب نشانه هاست — از یاد آن نگاه نخستین پر ز راز
د وان دل فشرده شد از عشق بی‌امید — آه از کتاب قلب من و خامه نیاز

***

ای آنکه بی خبر از قصه منی — بنگر بحال دیده شب زنده دار من
امشب بیا بخلوت افسانه خیز من — بشنو ترانه‌های دل غمگسار من

✿✿✿

ی‌آنکه بر سریر دلم جا گرفته‌یی · کو جرأتی که سر دهم افسانه ترا

کوقدرت نگاه که مجذوب خود کند · قلب خزان ندیدهٔ فرزانه ترا

عمر رفته

رفتی که در دیار پریچهرگان غرب · دل را بیار بی‌خبر و خوبرو دهی

رفتی که در سراب هوسهای عمر سوز · نام مرا ز خاطر خود شستشو دهی

✿✿✿

پنداشتم تورفتی و رفت آنچه بود وهست · شد سینه‌ام بدرد و غم و رنج مبتلا

پیمانه‌ام نبود ، شبی خالی از ملال · آسان دلم بگشت بهر درد آشنا

✿✿✿

میگفتم ای دریغ که در نوبهار عمر · با دست دوست ساغر امیدها شکست

سالی گذشت و یاد تو چون ناله امید · در سایه های پردهٔ پندار من نشست

✿✿✿

نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها · از شوق روی دوست بپرواز آمدی

هرچند عمر رفته نباید دوباره باز · اما تو عمر رفتهٔ من ، باز آمدی

شرارهٔ خاموش

دلم در سینه سنگین است و خاموش · سر افسانهٔ غم ها ندارد

در این دریاچه ، قوئی خفته آرام · که تاب جنبش دریا ندارد

✿✿✿

خموش و بی‌خبر از ساحل دور · شبی توفان بداماتش درآویخت

از آن شوری که اندر سر بپاشد · بدریای دلم غوغا برانگیخت

✿✿✿

زهرموجی برآمد نغمهٔ عشق · ز هر سوزی برآمد نالهٔ زار

شکستم ناله‌ها را در گلویم · فشردم سینه بر آغوش پندار

٭٭٭

درآمد ناخدای کشتی عشق　　بکام‌من شرابی آتشین ریخت
ولی‌چون‌اشتیاق روح من‌دید　　درون‌آتشم بنشاند و بگریخت

٭٭٭

ازاین‌پس‌میخزمدرخلوت‌خویش　　من و افسانه آزادگیها
بگوشم قصه‌یی دیگر نخوانید　　دلم میلرزد از دلدادگیها

چهار پاره‌ها

یاس و ناز

گل یاس و گل‌نازم تو بودی　　همیشه محرم رازم تو بودی
چومست‌باده‌میگشتم‌سحرگاه　　نسیم نغمه پردازم تو بودی

هم‌آواز

هزاران درد بر دل دارم امشو　　ز چشم مست او بیدارم امشو
ساد مرغ شب در دامن مو　　هم آوازت بشم، بیدارم امشو

افسرده

بانو ویکتوریای افسرده از سخنوران امروز اصفهان است که (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) گردآوردهٔ آقای سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان درباره اواینگونه نوشته است :

« بانوویکتوریا فرزند مرحوم عبدالکریم آشفته (مذکور درصفحه ۲۰) میباشد که دراوایل‌زندگانی به‌پیروی ازطبع خداداد اشعاری میسروده بعداً بمناسبت پیش‌آمدهای روزگار که فوت پدرش جزو آنهاست طبعش افسرده شده ودیگرشعر نمیگوید.

از اوست»:

خواهش بیجا

تاکه زنجیر محبت گره درپای من‌است: راحت دل طلبی خواهش بیجای من‌است
حاجتی نیست که شرح‌غم دل عرضه کنم شاهد سوزش‌دل ، زردی سیمای من‌است

حاصل عشق

جزغم نشد زعشق مراحاصل وهنوز عاشق بعشقم و بجزم عشق‌کار نیست
حاشا که‌دل بهیچ‌مبندی، سوای عشق چون غیرعشق،هرچه بودپایدارنیست

افسردهٔ بختیاری

چنانکه (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) تـألیف سید مصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان مینویسد بانومریم سهرابی ازطایفه زرآسوند بختیاری‌است که بسال۱۳۲٤قمری هجری درچهارمحال بختیاری متولد شده درباره نام وتخلص خود گوید :

مرا باب من نام (مریم) نهاد روانش به مینو همی شاد باد
نهالم به گیتی چو پژمرده شد تخلص به‌اشعارم (افسرده) شد

افزون برفضائل و کمالات‌ادبی، زنی‌هنرمندمیباشد چنانکه درهنرقالی‌باقی،نساجی و گلدوزی دست دارد ازسخنان‌پیوسته‌اوست که درباره جشن‌عروسی‌شاهنشاه گفته‌است:

بحمدالله ز لطف پاك یزدان نکوجشنی پدید آمد به‌ایران
دو ایرانی بهم ، همراز فرمود شکر با انگبین انداز فرمود
مهی نو از نژاد بختیـاری درخشان کرد ، برج شهریاری
(ثریا)همچوماه(شه)چوخورشید منورشد ازایشان،گاه جمشید

امانی

بنا بنوشته تذکـرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) که از کتاب مشاهیر نسوان گرفته: امانی کنیز زیب‌النساء است که مایه سخن‌سرائی داشته‌است . روزی بازیب‌النساء درباغ گردش میکرد، شهزاده خانم ازاومیپرسد : ای امانی ـ گل صدبرك چرامیخندد ؟ بالبدیهه پاسخ میدهد : بربقای خود وبرغفلت مامیخندد !

شعرزیرنیز اوراست :

تقدیر روز ازل تیره نصیبم کردند تیرگی میطلبد شام غریبان ازمن

بانو

کرهٔ شعرای معاصر اصفهان تألیف سید مصلح الدین مهدوی چاپ اصفهان بر بارهٔ این گوینده معاصر چنین نوشته است.

«مخدره حاجیه مریم خانم خاتون آبادی متخلص به (بانو) دختر مرحوم حاج میرزا مهدی چوببارهای و عیال مرحوم حاج آقا مرتضی احمدآبادی که هردو از علمای اصفهان بودند میباشد در پانزدهم رجب سال ۱۳۰۸ قمری هجری در اصفهان متولد شده ازسن دوازده سالگی بگفتن اشعار لب گشوده دارای حافظهٔ است بطوریکه آنچه تاکنون شعر گفته همه را درخاطر دارد «ادبیات زیر نمونهای ازسرودههای اومیباشد:»

دیر مغان

ز دیرومیکده درهر کجا گرفتم جای — بهیچ گوشه ندیدم مخالفاً لهوای

بمقتضای هوس، حکم میدهد قاضی — مطیع نفس و هوی، نی اوامر مولای

گهی بخوردن انگور میکند اشکال — گهی بشرب می ناب میدهد فتوای

توهم به مصلحت وقت خویشتن (بانو) — خوش است آنکه بدیرمغان کنی مأوای

بیو جان

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی درباره این زن چنین مینویسد : « نـام اوحلیمه و درسنه ۱۲۸۰ یا ۱۲۸۲ دربارانه کابل تولد یافته پدرش میرعتیق الله خان ازاولادمیرواعظ ومادرش دختر امیر دوستمحمدخان بود. بی‌بی‌حلیمه درخانه پدرعلوم متداوله راآموخته در ادب وشعر معلومات خوبی داشت وازجوانی بسرودن اشعارمیل‌پیدا کرد .»

(در سنه ۱۲۹٦ وقتیکه امیرعبدالرحمن خان بطرف کابل‌آمد شب درباغ (؟) توقف کرد درآنجـا بااعیان وارکان دولت ملاقات نمود : درضمن صحبت باسردار محمد یوسفخان ازاو پرسید که آیـا کدام برادر زاده یاخواهرزاده ایکه لیاقت همسری را با او داشته باشد سراغ دارد؟ »

« سردارمحمد یوسفخـان فوراً بی‌بی حلیمه‌را که در آنزمان ۱۵ یا ۱٦ ساله بود و حسن وجمال کافی داشت به امیر معرفی کرد وچند روز پس‌از ورودش بکابل ویرا بنکاح خود درآورد .»

« اولین‌کاربی‌بی حلیمه بعدازنکاح بخشیدن مهریه خویش به‌امیرعبدالرحمن‌خان بود و چندروز دیگربدون اجازه شوهر به بندیخانه (زندان) رفته حکم داد تا تمـام محبوسان را رها کنند.

« وقتیـکه امیرازاین قضیه آگاهی یافت برآشفت ولی‌نظر بعلاقه ومحبتی که باین بانوی جوان خودداشت اورا بخشیده قول گرفت که دوباره بدون مشوره و صحبت با او باچنین‌کارها اقدام نماید »

« بی‌بی‌حلیمه یك‌زن بسیار سخی ومهمان نوازی بوده ، خانه اوهرگزازمهمان و

---

(۱) طبقات سلاطین ـ تألیف استانلی لینپول .

فقرا وخالی نبود، همیشه درصدد کمك بفقراء وبینوایان بود . زندگانیش باشوهر بخوشی میگذشت . امیر گرچه شاعر نبودولی براثرمحبت فوق‌العاده‌ایکه به بی‌بی حلیمه داشت ویرا (بیوجان) ، خطاب میکرد قطعه زیررا درباره او گفته است: »

مهدعلیـا صدر کبری بی‌بی‌عفت شیم　　وانکه‌ازعزت شهش خوانده عیال‌محترم
الحق از مادرنزاده دختری همزاد او　　صاحب حلم و حیا و مـایهٔ سود و کرم

« بیوجان گردش وسیاحت رابسیار دوست میداشت ، هرسال اول بهـار تازمانی که برف زمین را میپوشاند هرروز بباغی رفته روز را درآنجا میگذرانید . درآن هنگام او وهمراهان و خدمتکاران لباس مردانه پوشیده لای آن پالان سیاه دراز میانداختند (؟) و چهره رانقاب ساه عینك‌دار میپوشانیدند .»

« بیوجـان چون بشعر و ساز علاقه مفرطی داشت هر شب بهترین نوازندگان و خوانندگان آنزمان رانزدخود خواسته تانیمه شب بخواندن‌آنان گوش‌میدادوازمهارت ایشان محظوظ‌میگردید.»

« وقتیکه امیرعبدالرحمن خان ازکابل عزیمت مینمود ، بیوجان جانشین اوبود. تمـام اموردولتی را اداره میکرد ، چون صاحب هوش و تدبیر خداداد بود بخوبی از عهدهٔ برمیآمد . »

« بیوجان صاحب دوفرزند پسر گردیدولی‌اولی درسنین طفولیت ازدنیارفت. بعداز وفات امیرعبدالرحمن خان ابن ملکه باوفا چندین سال درگلستانسرای کابل سکونت داشت ولی دراواخر حیات خودآنجا را برای مکتب مستورات واگذار کرد وخود در قلعه‌هاشمخان اقامت گزید .»

« وفات بیوجان ساعت چهارونیم صبح روزچهارشنبه بیستم جوزاسنه۱۳۰٤هجری شمسی واقع شد ودرجوارتمام‌النصار (؟) رحمة‌الله‌علیه مدفون است.»

«بیوجان طبع موزونی‌داشت ، گاهی اشعاری میسرود ولی متاسفانه اکثراشعارش ازبین رفته جز چند بیتی که در اخبار (ارشادالنسوان) بطبع رسیده چیزی بـاقی نمانده است .»

«گویند روزی ضیاء الملة والدین امیر عبدالرحمن خان یکدسته گل نرگس برای اوفرستاد واوبرای تشکرفرد زیررانوشت :»

نرگس صدبرگ ازدست شهنشه هم‌رسید	برسر خود ماندم وبرچشم ترمالیدمش

« این سه‌بیت نیزازنتایج افکاراوست :»

استقلال

از برای خدا پسند کنید	برسر خود لوای استقلال
باد شیرین دهـان ملت ما	یارب از میوه‌های استقلال
میکشم‌بعدازاین بدیدهٔ خود	سرمه‌ازخاک‌پای‌استقلال(۱)

---

(۱) سرگذشت زندگی بیوجان ازیادداشتهای بی‌بی‌جان خانم سردارمحمدعمرخان مرحوم که عروس بیوجان میشودگرفته شده است ونمونه اشعاروی از(پشتنی میرمنی) تألیف عبدالرئوف بینوای افغانی از لهجه پشتو بفارسی برگردانیده شده است .»

بی‌بی سنگی

طبق نوشتهٔ کتاب پرده نشینان سخنگوی چاپ کابل : بی‌بی سنگی تخلص سخنوری مریمه‌نام است که‌بسال ۱۲۵۳ هجری قمری در کوچه جواهریان‌کابل تولد یافته پدر او خواجه‌سنگی محمد نام‌داشته ومریمه نزد آخوند غلام رسول بفرا گرفتن دانش پرداخته به ادبیات بویژه شعر دلبستگی بسیار پیدا کرده از جوانی بشعر گفتن آغاز نمود. نخست (شور) پس از آن (بیخود) وسرانجام (سبقی) تخلص میکرد .

این زن‌را نیز بی‌بی سبده مینامیدند . با گویندگان و دانشمندان زمان خود دوستی و آمیزش داشت ، سخن سرائی چیره‌دست‌بود و بیشتر بدیهه گوئی‌میکرد ، گویند هجویات بسیاری‌دارد ولی‌چون‌دیوان اودردست‌نیست بیشتر تراویده‌هایش‌ازمیان رفته‌جز چند بیت که‌درزیر نوشته میشود :

چامه

گر نکیر و منکر آید پرسد احوال مرا — یا محمد گویم و گویا شود زبان من

در بغل گیردمرا قبر ، ایخدایا دستگیر — مثل مادرآنزمین مشفق‌شود برجان‌من

روزمحشر چون سرازخاك لحد بالا کنم — یا محمد گویم‌وروشن شود چشمان من

نامهٔ اعمال منرا گر بدست چپ دهند — سمع پیغمبر شنود آن ناله و افغان من

بندمصرعوصف‌تو گفت‌دخترت‌ای‌مجتبی — این کنیزك‌رابیخش‌ای‌سرور وسلطان من

نورژ) مسکین رازخاکپای گلبانت‌شمار — یا محمد گویم و راسخ شود ایمان من

پروانه ثمالی

شعرهای زیرازاین گوینده درنامه هفتگی(اطلاعات‌بانوان) چاپ تهران‌پخش شده است:

نگاه او

خداوندا نمیدانم چه رمزی است — که میلرزد دل من از نگاهش
ندانم چیست این راز نهفته — که می‌بینم بچشمان سیاهش

☆☆☆

نگاه او فسونکار و فریبا — بدل افسانه‌ها خواند ز مستی
که چشمش فتنه انگیز وهوسخیز — دهد همچون شراب کهنه‌مستی

☆☆☆

چو افسون میکند جادوی چشمش — ببازی پا فشارد بر سر دل
برؤیاها در آمیزد خیالش — بسان موج دریا روی ساحل

☆☆☆

درون باغ جان گشته شکفته — گل عشقی که راز آن نگاه است
دلم میلرزد از بیم و امیدی — لبم خاموش وسینه پر ز آه است

آنشب ...

شب که سر گردان ز شراب غرور بود — جام دلم بسنگ جدائی شکست و رفت
آنشب که ساز غم بدلم نغمه ها سرود — پیوند عشق را بنوائی گسست و رفت

☆☆☆

در خلوت و سکوت نگاه ستارگان — آنجا که شب به بستر آرام خفته بود

آنجا که میگریستم از خشم و قهر او کی میرود زخاطر من آنچه گفته بود؟

***

در کوچه های غم و درد زندگی در پیچ و خم فتاده و گمراه و خسته‌ام

ای رهگذر که نیمه رهم جا گذاشتی آهسته رو که دل بامید تو بسته‌ام

مرغ دل

مرغ دل من رو بسوی خانه ندارد آواره بهر جا که رود خانه ندارد

رازی که مرا بر لب پروای سخن نیست پیداست دلم میل به افسانه ندارد

سر گشته و مجنون دلم اندر خم زلفش شك نیست که آن سلسله دیوانه ندارد

من مست وفا بودم و او مست هوسها این جام مگر می زن و میخانه ندارد

آخر بدل سوخته‌ام طعنه زد و رفت یاری که بجز شیوهٔ رندانه ندارد

شمع رخ او جلوهٔ هر انجمنی بود این شمع دل ماست که پروانه ندارد

سلام بر غم

ای غم! سلام بر تو که همراه با منی از من درود بر تو و بر جایگاه تو

ای غم! سلام بر تو که تا روز واپسین قلب من است صخرهٔ آرامگاه تو

***

من کیستم نشانه‌یی از دردهای دور در بند غم فتاده و از دام رسته‌یی

من چیستم فسانهٔ رنج و غم و ملال ته ماندهٔ شراب بجام شکسته‌یی

***

آن ذره‌ام که جاذبه مهر سر نوشت بی اختیار در پی خود میکشاندم

یك قطره‌ام فتاده ز دامان آسمان دست قضا به دشت فنا مینشاندم

***

ای آرزوی رفته ز کاشانهٔ دلم رفتی و جایگاه ترا غم شکسته است

ای نو گل امید که پژمرده گشته‌ای از اشك من بروی تو شبنم نشسته‌است

بخشم رفته

بخشم رفتهٔ ما، گر ز در در آید باز همای بخت سوی آشیان کند پرواز

خدا کند که پشیمان شود ز کردهٔ خویش بقهر رفته و با لطف آید، از در باز
چنان بحسرتش از دیده اشك میریزم که با کرد گرم نیست میل را زونیار
صبا ز حال دل ما، باو بگو رمزی که سوی قبلهٔ غم بیتو، میبریم نماز
بهار و دور جوانی، بجز دوروزی نیست در این دوروزهٔ هستی، بحسن خویش منار
ملامت دل خود را بکس نمیگویم: نکوتر است که در سینه‌ام. بماند راز

جهان زیبائی

کاش در پرتو مهتاب رخت جلوهٔ مهر و وفا میدیدم
کاش بر گلشن زیبائی تو دسترسی بود و گلی میچیدم

***

نقش در بستر تنهائی تو همچو تصویر خیالی بودم
چون به اندیشه فرومیرفتی بسر وروی تو لب میسودم

***

کاش یکبارد گر، افروزی آتشی از نگهت در دل من
تا در آن شعله بسوزد چانم وصل توچاره کند مشکل من

***

کاش یك لحظه فراموش کنی آنچه بگذشته و رؤیائی بود
حیف کز پیش نگاهم رفته است هر چه در عالم زیبائی بود

پشت پنجره

تنها نشسته‌ام بدرون اتاق خویش از پشت پنجره، نگهم سوی برفهاست
دست خیال دامن دل را گرفته است گوید که نقش گمشده‌ات روی برفهاست

***

برف سفید چون پر و بال فرشتگان از آسمان بسوی زمین گشته رهسپار
تا خستگی نگیردش از رنج راه دور بر بالها، باد صبا میشود سوار

***

در پیش چشم من، همه جا چون عروس شد زین توری سپید که بر سر کشیده‌اند
گوئی گشوده‌اند ملائک در بهشت ریزند برزمین، گل یاسی که چیده‌اند

***

لطف بهار و جلوهٔ اردیبهشت را خواهم ولیك عاشق روز خزانیم
عاشق ترم بروز زمستان که همچو برف مویم سپید گشت و بسر شد جوانیم

بهار

بهار آمد جهان از نو جوان شد گلستان همچو روی دلبران شد
زمستان طی شد و دامان ز شادی میان باغ و بستان نغمه خوان شد

***

بکوه و دشتها روئیده لاله میان دامنش غلتیده ژاله
چنان ساقی مستی کو نگیرد بجمع عاشقان در کف پیاله

***

بنفشه در کنار جویباران بود بیاك خوش روز بهاران
نهاده سر بزانو از ره شرم کشد چشم انتظاری بهر یاران

***

گل نرگس عروس نو بهاراست نگاهش راز گوی چشم یاراست
بسر تاجی نهاده از زر ناب میان جمع گلها شهریار است

**

گل سنبل زبو مست مستم بشیدائی ربودی دل ز دستم
گواه عاشقان آشفتگیهاست چه تو هستی که منهم چون تو هستم

جام دل

افتاده ز دست روزگارم چکنم چون شاخ گلی مونس خارم، چکنم
از جام دل شراب، غم مینوشم چندانکه زخود خبر ندارم، چکنم

دورنگی

عزلت گزیده‌را بجهان میل باغ نیست — حسرت کشیده‌ایکه ندیده‌است داغ، کیست؟
از غصه دو رنگی مردم دلم گرفت! — دانسته‌ام که قصهٔ زعن و زاغ چیست؟

آه دامنگیر

از زندگی ورنج‌وغمش‌دلگیرم — خود خسته‌شدم ز نالهٔ شبگیرم
دسته‌است بسینه‌را‌ازغم، ورنه — میسوخت جهان ز آه دامنگیرم

پری بدخشی

این شاعرهٔ افغانی که از سخنوران بنام امروز افغانستان میباشد از گویندگان بدخشی است که اشعار دلچسب بسیار دارد، شعر زیر نمونه‌ای از آنهاست:

شیشهٔ تقوی

چشمی که باز نیست بروی تو بسته به — دستی که دامن تو نگیرد شکسته به
سر خامشی قیامت کبرا بلند شد — بنشین دمی که فتنهٔ محشر نشسته به
حرفی که درد عشق ندارد نهفته خوش — آهی که بی اثر بود از دل نرسته به
جانرا که نسبتی است به شیرازهٔ وجود — پیوند اگر بغیر تو باشد گسسته به
گر میرسد بخاطرت از خاطرم ملال — قاصد هلاک و بال کبوتر شکسته به
امشب سراغ نشئه (پری) میدهد بزم — زاهد بیا که شیشهٔ تقوا شکسته به

پری سکندری

این سخنور جوان که گیلانی است در شهر رشت بروز ومه ۲۳مهر۱۳۱۷ خورشیدی دیده‌هستی گشود ودرسالهای کودکیش پدر او دیده از اینجهان‌فرو بست ، بجهان دیگر شتافت .

پایهٔ دانشی پری تا گواهی‌نامهٔ دبیرستان‌است بزبان‌انگلیسی آشنائی دارد، ازهنر موسقی نیز بهره‌مند میباشد و چهار سال پیش‌زناشوئی کرده‌است ، گر چه پری سه‌سال است سخن میگوید و سوزی در سروده هایش هست ولی اینك از آن آتش سوران جز خاکستری‌سرد برجای نمانده است ، خود او دراین‌باره گوید :

گر چه بودم چو آتش سوزان　　　حال افسرده حال و خاموشم

پری، در سخن‌سرائی پای‌بند روش عراقی میباشد و برآنست که گوینده هیچگاه نباید سرسختی نشان دهد و گفتهٔ پیشینیان را کهنه بداند ، زیرا یك اثر خوب هرگز کهنه نمیشود. بادبیات گذشتهٔ‌ایران بسبار دلسته‌است ، دیوانه چامه‌های مولوی‌میباشد، اندیشه‌اش اینست اگر سخنوری توانا باشد میتواند احساس پاك و پندار نو خود را چه در جام جامه و چه درهرقالب دیگر بریزد ،

پری باسخنان پیوسته بی‌وزن وقافیه سخت دشمن‌است و گویندگان آنها راآدم‌های دیوانه‌ای میداند از سخنوران بیگانه سروده های ادگار ـ آلن‌پو ـ و شارل بودلر را دوست دارد ،

پری خودرا درسخنوری شاگرد نوآموزی میداند که‌باید این‌راه‌دراز را سالها بپیماید وبکوشد تابپایهٔ والاتری برسد خود او گوید من‌دربرابر آنکسانی که‌باساختن دوبیت شعر ، ازبیمایگی حافظ وسعدی رانمیپذیرند باید زمان درازی بیررسی گفته‌های



پری سکندری

گویندگان آشنا و بیگانه و تمرین در این هنر پر ارج بگوشم تا پیشرفتهای شایان بنمایم.

پری از گویندگان تریاکی‌والکلی بسیاربدش میآید و بر سر آنست که‌هنر و روان هنرشناس‌از آلوده‌شدن باین‌آلودگیهای ناگوار بیزار میباشد.

اینك ترا ویده‌های گوناگونی که بتازگی ازپری رسیده‌است باسه‌سروده‌ایکه در دفتر اول بدون‌سرگذشت برای‌نمونه آورده‌شده‌بود دراینجا نوشته میشود :

بی بهره

«شمع خاموشم ز گرمی بی نصیب افتاده‌ام
در دیـار نا شناسی بی حبیب افتاده‌ام
شبنم عشقم ز چشم عاشقان غلتیده‌ام
قلب خونینم بسینه بـی شکیب افتاده‌ام
لاله صحرا ئیم از دیده‌ام خون میچکد
از گلستان دور و در صحرا غریب افتاده‌ام
اشك شمع محفلم در پای شب جان داده‌ام
قصـه عشقـم بدلهـا ، دلفریب افتـاده‌ام
قصه الفت (پری) کم گوی ، زیر این منم
سرد و بی همدم ز گرمی بی‌نصیب افتاده‌ام

خزان‌مرگ

از تو هم ایمرگ عمری ناز میباید کشید
در هوایت حسرت پرواز میباید کشید
تا بماند از تپیدن در درون سینه ، دل
رنج و غمها از دل دمساز میباید کشید
همچو بلبل دو خزان ، در انتظار نو بهـار
بس کشیدم انتظار و باز میباید کشید

تا همای نیکبختی رام ما گردد ، دمی
انتظار لحظه اعجاز میباید کشید
تا نوای خوش زند ساز طرب از سوزعشق
نازها از پرده‌های ساز میباید کشید
همچو بومی تا سحر بیدار در ویرانه‌ها
حسرت یك لحظه خواب ناز میباید کشید
تا خزان مرگ آید در بهار زندگی
از زمین ، از آسمان هم ناز میباید کشید

آب و آتش

شکسته کشتی دلرا بدریای شراب افکن
بتاب ای آفتاب‌من مرا در سوز و تاب افکن
سپس ساقی رهایم کن ، بروی موج این دریا
بهشتی می‌به پیش‌آور ، مرامست وخراب‌افکن
بیاد میهنم بر خوان سرودی گرم و آتشزا
بجان دشمن آتشها بآهنگ رباب افکن
غمم برگیر و بر امواج خشم آلود بسپارش
سرشکم ژاله وش بر لاله خندان‌بخواب افکن
مرا بابوسه گرمت بخواب خوش فرو بنما
بروی چهره‌ام از گل بیا ساقی نقاب افکن
شفق سرخ است و آتشزا بیا با یاد آتشها
شقایقهای پر پر را به نرمی روی آب افکن
زترس تیرگی امشب پر (پروانه) میلرزد
ببالش شعله شمعی چنان تیر شهاب افکن

بی آشیان

بر زمین یأس چون برگ خزان افتاده‌ایم
مرغ ره گمکرده‌ایم از آشیان افتاده‌ایم
ما سرار خانمانسوزیم ، از جور زمان
زیر خاك تیره بختی هـا نهان افتاده‌ایم
چهرهٔ افسرده ما راز گوی حال ماست
خسته جان در محفل افسردگان افتاده‌ایم
همچو شبنم آب میگردد ، تنم از شرمندگی
گرچه پاك از دیدگان آسمان افتاده ام
با شما شیادها ، دل خون میگردد که ما
اشك اندوهیم از چشم زمان افتاده‌ایم
با دل بیخانمان ، ایمرغ صاحب آشیان
دوستی کم کن که دور از خانمان افتاده‌ایم

رامشگر

منکه با نیکو عروسان هر شب | پایکوبان بشما میخندم
کی خبر داد برونم ، ز درون | بیجهت خنده بلب میبندم

***

خنده‌هائیکه بلب می‌بینی | همه‌ریب‌است‌وفسون‌است‌وفریب
وای ایمرد حذر کن که زمن | جز مرض هیچ نیابی تو نصیب

***

بخدا گونه من اینسان نیست | سرخی‌وجلوه‌اش‌ازسرخاب‌است
همه شب با غم دل دمسازم | تاسحر دیدهٔ من بیخواب‌است

***

برو ایمرد ، برو کمتر گوی | خانه عمر من آغوشت باد

نی دلی هست مرا ، نی نفسی — یاد این لحظه فراموشت باد

***

سایه ایمرد بمژگان زده‌ام — دیده‌ام ورنه چنین شهلانیست
رنگ و روغن زده‌ام برصورت — چهره‌ام ورنه چنین زیبا نیست

***

من کجا ، سرو کجا ، قصه مگو — چشم‌شهلا ولب‌میگون چیست
جلوهٔ‌پیرهن‌است‌این‌نه تن‌است — پیکرم ورنه‌چنین‌موزون‌نیست

***

برو ایمرد ، برو بیزارم — ز تو و جام می و لبخندت
برو ایمرد توان نیست مرا — تا بکی ناله کنم در بندت

***

آه گفتم که برو؟نه برگرد ! — من اگر لب بلبانت ننهم !
کودکم گریه کنان جون نان‌خواست !
پاسخ کودک گریان چه دهم ؟

آشنای ناشناس

نیمه شب، در زد و پرسیدم کیست ؟ — آنطرف گفت صدائی که : منم
باز شد درب و کسی پیش آمد — دیدم او را و بلرزید تنم

***

باز شد درب و صد افسوس که او — غیر یك سایه بیگانه نبود
چهره‌اش جلوهٔ دیرینه نداشت — نگهش گرم و پر افسانه نبود

***

لحظه‌ای برق نگاهی رخشید — زان سپس در دل شب مدفون شد
هردوخاموش براو ، بیم و هراس — تا هم آهنگی ما افزون شد

✿✿✿

نه من آن بودم و نه او آنکس — هر دو بیگانه و حیران و خموش

تا شناسی ز دل افتاده بدور — هر دو افسون شده افتاده ز جوش

✿✿✿

نه منش هیچ سخن گفتم و نه — او لبانش بسخن باز نمود

هر دو دیوانه و در فکر گریز — هر دو بیگانه ز هر بود و نبود

✿✿✿

منم ایوای و او سایهٔ من ! — سایه از فتنه پر سوز و گداز !

شمع در مردهٔ یک دیوانه — شمع یکدل بر راز و نیاز ؟

✿✿✿

همه جا سایه بهمراه من است — تا پر از درد کند کام مرا

تا بخندد بدل خستهٔ من — تا پر از زهر کند جام مرا

✿✿✿

من بیاندیشه آینده و او — تا منم زنده بدنبال من است !

نا شناسیم بیکدیگر و باز — رفته میگویند او مال من است !

دیوانه

شبی با خویشتن دیوانه‌یی گفت — چرا مردم مرا دیوانه خوانند ؟

گمان دارند خود از عاقلانند — بجمع خود مرا بیگانه دانند !

✿✿✿

صفا کو ؟ مهربانی کو ؟ وفا کو ؟ — چرا از رنج جا نگاهم نکاهند !

به پیش چشم من این روسپیدان! — دوروی و پر فریب و دل سیاهند !

✿✿✿

نمیپوشم بزیر پردهٔ ترس — خدایا مثل مردم راز خود را !

گناه است اینکه میخواهم رسانم — بگوش عاقلان آواز خود را !

✿✿✿

تظاهر بر خردمندی چه‌حاصل — چرا بر پای من زنجیر بستند ؟

مرا دیوانه خوانند و ندانند که‌خرد مجنونتر از دیوانه‌هستند!

☆☆☆

بدست مردم مجنونتر از خویش خداوندا ، خـداوندا ، اسیرم
چرا باید ، چرا باید ، نخواهند که‌من در گوشه‌یی ، آرام گیرم !

آواره

ام خالی شده ساقی غمم از یاد نرفت باز جام دگرم‌ده که دلم غمگین است
ره‌ دل بشته رگهای مرا با دندان کز در آن‌خون‌سیاهی زغمی‌شیرین‌است

☆☆☆

حالیا با همه اندوه و پریشانی خویش گفته بودم که جوبای ره امیدیم
ی سه‌صبح که باحسرت‌واندوه گذشت ای بساشام که بی‌قوت وغذا خوابیدیم

☆☆☆

تش فقر گل عشق را خشك نمود ده جام دگری تا غمم از یاد رود
.. جام دگری تا غم بیسامانی لحظه‌ای هم که شده‌ازدل ما شاد رود

☆☆☆

. ..دار در این میکده‌ها میرقصی من دراین‌میکده خون‌ازغم دل‌مینوشم
.. هر برده لبخند دلت مینالد : بهر یك لقمه نان باهمه کس‌میجوشم

☆☆☆

ر .و ازرفته پرحسرت خود ناشادیم هردو از نامده تیرهٔ خود با خبریم
.. بر حال دل خسته ما میخندند هردو آواره و افسرده دل و دربدریم

نغمه امید

. .حر حسرت وغم عرق گشنه‌یی سستی بس‌است ایدل من‌ساحلی‌بجوی
. این دیار نیست کسی همزبان‌تو؟ رو شهردیگری ودگر همدلـی بجوی

☆☆☆

. سکوت‌بشکن‌وسر کن نوای‌خویش سر کن نوای‌خرم و جانبخش زندگی
بن‌شده‌بس چیست که‌بردست‌وپای‌تست بگسل زپای حلقه زنجیر بندگی

***

در کنج غم نشستن و اندوه و ناله را — از یاد بر که این روش ناستوده‌ایست
کمتر سخن ز حسرت و اندوه ساز کن — بشنو سرود عشق، چه زیبا سروده‌ایست

***

درد تو چیست؟ هیچ، نه‌بینی درد دیگران — آنها که رنج برده، دل شام خفته‌اند
آن بیکسان که سوخته‌اند ازشرار درد — اما ز سوز خویش کلامی نگفته‌اند

***

بشنو حدیث آنکه بهر درچو پنجه کوفت — «نشنید از آن بغیر صداهای پوزخند»
دنیای فقر بین که بجز دهر اغنیاست — بنگر تلاش مردم بی چیز دردمند

***

ایدل نخواهمت مگر آندم که رنگ درد — شوئی زخویش تا که بر آید خروش من
آن لحظه خواهمت که ننالی، زناز تو — جز نغمه امید نیاید بگوش من

گناه

اتاقم تیره و تار و خموش است — که روشن میکند امشب چراغم؟
خدایا باز تنها مانده‌ام من — کسی امشب نمیگیرد سراغم!

***

بلبهایم زدم قفل خموشی — که تا سوز دلم آرام گیرد
که شاید کنج این زندان تاریك — دل من از شرار غم بمیرد

***

که چون بگسستم از دنیا، خداوند — مرا شاید بسوی خود بخواند
که شاید چون امید من بمیرد — مرا مرگ از کنار خود نراند

***

نه مرگ آمد که تا آسوده گردم — نه از زندان مرا دستی رها کرد
بسنگی بال من بشکست و خون شد — مرا دستی ز شادیها جدا کرد

***

خدایا مرغ محبوس دل من — اسیر غصه و بیداد و آه است
نمیدانی، نمیدانی، خدایا — قفس افکندن مرغان گناه است

بزم درد

جز غبار درد سر درمان نماند — غیر مشتی استخوان از جان نماند
زندگی جز قصهٔ تلخی نبود — زین میان جز قصه ودستان نماند
بزم دردی بود آری زندگی — جز سرشك دیدهٔ گریان نماند
خانه دل سوخت از سوز و گداز — آتش آخر تا ابد پنهان نماند
راز گویان سینهٔ سوزان، عمر: — زین میان جز تلخی دوران نماند
سینه آخر یکدم آرامش نیافت — بی نصیب از غرش توفان نماند
کاروانی بود، آری آرزو — غیر مشتی خاك بعداز آن نماند
بس سرشك غم فشانم روز وشب — قطره‌یی درچشمهٔ چشمان نماند

قصه‌های نغز

بس قصه های نغز که از مهر گفته‌ایم — ای بس حدیث درد، ز مردم شنفته‌ایم
وحشی طبیعتیم و ز مردم رمیده ایم — بر غصه و سکوت وقفس‌خو گرفته‌ایم
در باغ دل نهال دو روئی نکاشتیم — در کنج سینه، دُر حقیقت نهفته‌ایم
در دست شمع خامش وبرپای خار راه — پژمرده ایم گرچه گل نوشکفته ایم
از دل زدای نقش کدورت(پری) کماه — یك عمر سوختیم، کلامی نگفته‌ایم

افسانه

رفت عمری بغم وخاطرما شاد نگشت — آخراین خانه‌ویران دل، آباد نگشت
روزی این مرغ سبکبال بدامی افتاد — سالها رفت ولی مرغ دل آزاد نگشت
گر بجائی نرسد، ناله‌دل نیست عجب — که خلاص ره کس ناله وفریاد نگشت
نه همین کوشش من، کشتهٔ بیحاصل بود — کشتهٔ آرزوی کیست که برباد نگشت
دادخواهی چه توانکرد ازاین دشمن داد — که دلش نرم بداد ازپس بیداد نگشت

پری) افسانهٔ توقصه مهر است و امید — که‌ازین قصه دل غمزده‌یی شاد نگشت

بیگناه

ای خدای توانا ببخش — بردل خستهٔ ناتوانی
نکته‌یی از تو پنهان نباشد — ایخدا راز ما را تو دانی

✿✿✿

فرصتی تا بیابم رهائی — زان‌سپس‌سوی توپربگیرم
گر ببخشایدم ، دوزخی وار — از شرار غم دل بمیرم

✿✿✿

زیر و رو کن خدایا خدایا — مرزعی‌را که حاصل نباشد
آه خدا سینه دیگری ده — کاندرو اینچنین دل نباشد

✿✿✿

ایخوش آندل که چون سنگ سخت است — من‌ازین موهبت بی‌نصیبم !
ایخدا من چرا بین مردم — اینچنین ناشناس و غریبم؟

✿✿✿

وای اینها چه ظاهرفریبند — هیچکس با دلم آشنا نیست !
گرچنین مردمی بیگناهند — ایخدا پس‌بگودوزخی کیست؟

✿✿✿

برلبم قفل و برپای زنجیر — ناله را درگلویم شکستند !
کی توانم خموشی گزینم — بین که‌اینهاچسان‌خودپرستند؟

بی امید

صبح است ومن درآینه تار خویشتن — بینم بچشم ، چهرهٔ غمگین خویش را
بینم درون سینهٔ بی‌جنبش و خموش — قلب حزین وخستهوخونین خویش را

✿✿✿

نالم که آه‌آن دل شوریده‌ام کجاست — گویدنگاه‌خسته که بیچاره مرد، مرد!

کویم [illegible] که کاشتم — چون ناله میکند که نهال وفا فسرد!

***

ای چشمهای خسته و خاموش و بی فروغ — روزی بهر نگاه شما صد اشاره بود

در آسمان زندگی بی فروغ من — برق نگاههای شما چون ستاره بود

***

ازبام [illegible] کبوتر امید پر گرفت — دیگر همای بخت نیاید ببام من

من ماندم و ظلمت سیاهی خدای را — کوآن ستاره‌یی که بتابد بشام من

تمنا

خفته در ظلمت شب ، اتاقم — تیره وغم فزا چون غروبم

مانده در جمع نا آشنایان — کو دری آشنا تا بکوبم؟

***

همچو شمعی که تا صبح سوزد — غرقه در بحرغم نیمه جانم

برگه خشکی براه اوفتاده — آتشی مانده از کاروانم

***

گاه میغرم از خشم ، گوئی — بحر دیوانهٔ پر غرورم

گاه خاموش و پژمرده گوئی — مرده یی خفته در تنگ گورم

***

باز شب شد خدا، باز شب شد — دست غم میفشارد گلو را

میکند دیو بیداد ، باخشم — واژگون خانهٔ آرزو را

***

مانده بیدار چشمـان خونبار — گرچه‌درخواب مرغست‌وماهی

باز من ماندم و اشك حسرت — باز دل ماند و درد و سیاهی

***

آخر ایماه بـا شعلهٔ خویش — خانه تیره را روشنی بخش

ایخدا سوختم ، رحمتی کن — سینه ام را زغم ایمنی بخش

پری نگهبانی



این دوشیزهٔ سخنور بسال ۱۳۱۸خورشیدی پا بجهان هستی گذارده‌اینك۱۸سال دارد. در کلاس ششم طبیعی دبیرستان شهناز پهلوی تهران دانش آموز است . یك سال است بسخن سرائی پرداخته شعر های او در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) گاهگاهی‌بخش میشود، سروده‌های زیرنمونه‌هائی ازطبع موزون و روان‌اومیباشد :

شام غم

بر تو ای بد عهد بی پروا نظر کردن خطاست
با تو ای بی‌مهر بی‌فرجام سر کردن خطاست

حیله و بیداد تا کی ، هرزگیها تا بچند
بر رخ بیگانه‌یی چون تو نظر کردن‌خطاست

عمر طی کردن به تزویر و ریا آخر چسود
شام غم با یاد بیدردان سحر کردن خطاست

غیر بدنامی و رسوائی چه دیدی از هوس
بهر تا پاکان دگرخون‌در جگر کردن‌خطاست

گر (پری) دوری زیاران میکند عیبش مکن
در رهت جانرا گرفتار خطر کردن خطاست

اسرار نهان

نمیگویم از آنشب تا به امروز — شرار عشق با جانم چها کرد
نمیگویم نگاه راز گویت — چه غوغائی درون من بپا کرد

✿✿✿

نمیخواهم به بینی دردوچشمم — فروزان شعله عشق و جفا را
نمیخواهم ز گفتارم بدانی — حدیث قلب پر مهر و وفا را

✿✿✿

بتو هرگز نگویم با تواین راز — که‌من دلدادهٔ روی تو هستم
بتو هرگز نگویم با نگاهی — که مجنون سر کوی تو هستم

✿✿✿

گهی خواهم که‌چون رویت ببینم — بگویم از برایت داستانم
بروی سینه‌ات سر را گذارم — نمایم فاش اسرار نهانم

✿✿✿

چو بینم روی و چشم دلربایت — هزاران شعله بر خیزد ز جانم
سخن نا گفته‌لب‌خاموش گردد — فرو ماند بدل آه و فغانم

شبهای انتظار

خواهی که‌ازدرازی‌شب باخبر شوی — بنگر دمی بدیدهٔ شب زنده دار من
خواهی خبرزسور دل‌مرغ حق‌شوی — بشنو تو ناله‌های دل بقرار من
پروین برفت‌وزهره‌شب‌زنده‌دار رفت — یارب بسر نمیرسد این انتظار من
بازآ بیاد آنشب زیبا که تا سحر — مفتون و بیقرار تو بودی کنار من
شبهای‌انتظار گذشت‌ازحساب‌و نیست — دیگر امید آنکه بیاید نگار من

خطای تو

آخراین رنگ وریای تومرا خواهد کشت

حسرت مهر و وفای تو مرا خواهد کشت

[illegible] خود مهر ترا پروردم
این زمان جوروجفای تومرا خواهد کشت

سرد و بیمهر ، چنین‌از بر من ، دور مشو
رحمی‌آخر که خطای تو مرا خواهد کشت

من دگر صبر ندارم ، مه من ناز مکن
عاقبت عشق بپای تو مرا خواهد کشت

دل خونین : تو درمان و دوا میطلبد
گرچه دانم که‌دوای تو مرا خواهد کشت

اشك

همچو باران ریزد امشب اشك بر دامان من
تا بسوزاند شرار قلب سوزان جان من

جز سرشك بی نصیبی کس نشددراینجهان
همنشین وهمدم و همزاد و هم پیمان من

سوز عشق او فکنده آتش اندر هستیم
درد هجر او فزوده برغم پنهان من

آنقدر گریم زسوز عشق او تا عاقبت
تا شوی شرمنده از رنگ رخ پژمان من

چه سود !

درفراقت ، همچو شمعی گر بسوزد جان چه سود
از جفایت گر بریزم اشك بر دامان چه سود

عمر خود در پای تو آخر هدر کردن چرا ؟
با تو بستن عهدی‌و عمری شدن گریان چه سود

روزگاری ز آتش عشقت دل و جانم بسوخت
گر نمائی این زمان درد مرا درمان چه سود.

هم کجا دیگر تواند در دلم ماوا کند
گر کنم مهر ترا در سینه‌ام پنهان چه سود
من کجا دیگر بکس مهر و وفا ورزم ز جان
گر بگویم با تو اسرار دل پژمان چه سود
بعد از این شمع میان‌جمع خواهد شد (پری)
خون دل خوردن دگر از دوری جانان چه سود

دل‌دیوانه

نمیدانم دل دیوانهٔ من — سحرگاهان‌چرانالدبدین‌سوز
نگاه خسته و افسردهٔ من — بدنبال که‌میگردد شب و روز

☆☆☆

بسان شمع‌سوزد در دل شب — ولی پروانه یی در بر ندارد
چوبلبل نالد از جور زمانه — ولی فکر گلی در سر ندارد

☆☆☆

بگو بامن تواسرار نهان را — چه‌میخواهی‌ گرامیجوئی‌ای‌دل
چرا بیهوده‌جانرامیگدازی — بگوآخرچه‌ره میپوئی ای دل

☆☆☆

دلا دیوانگی دیگررها کن — دمی همصحبت فرزانگان‌باش
گنه نا کرده‌رسوایم نمودی — بمیری در میان سینه‌ام کاش

نگاه گرم

باز هم از تودهٔ خاکسترم — میجهد هردم شرار عشق‌او
دل کند فریاد از آوارگی — آرزوها گویدم پس‌یار کو؟

☆☆☆

بازهم در پیش چشمان‌ترم — میدرخشد چهرهٔ زیبای او
میدهد گرمی بقلب‌سرد من — یك‌نگاه گرم‌وروح‌افزای‌او

✿✿✿

شد درخشان آسمان عشق من — اختر امید من بیدار شد
خاطرات مرده‌ام شد جلوه گر — باز این دل تشنهٔ بیدار شد

✿✿✿

آسمان ای مونس شبهای من — سر بدامان که دارد یار من
راستی آرام بخش قلب کیست؟ — آنکه باشد در پی آزار من

فروردین

ماه فروردین چه زیبا و فریبا آمدی
دامن پر سنبلت نازم، دل افزا آمدی
غرق شادی و شعف کردی دل محزون ما
آمدی، خوش آمدی، زیبنده زیبا آمدی
بلبلان با نغمه‌ای شیوا، غزلخوانی کنند
تا تو همچون گل، بسوی دشت و صحرا آمدی
آسمان مست و زمین مست گل، گلزار مست
شد جهانی مست و سرخوش، تا تو شیدا آمدی
چون نسیم بامدادی مست و دیوانه کنون
بهر شادی روان پیر و برنا آمدی

شعر و جنون

در دلم نیست بجز دیدن رویت هوسی
جز خیال تو نباشد، بسرم فکر کسی
زآتش عشق تو میسوزم و خاموشم من
در جهان نیست مرا همدم و فریاد رسی
آنچنان درغم هجران تو نالم که چو من
هیچ مرغی نکند، ناله درون قفسی

زنده باعشق تو و نرگس جادوی توأم

بیتو هرگز نتوانم که برآرم نفسی

پیرهن چاك زدم پیش خدا نیمهٔ شب

تا کنم از دل دیوانه خود شکوه بسی

ای (پری) ترك نما شعروجنون رادیگر

تا نگویند که تو درپی عشق وهوسی

امشب

چو نی بیروی تو نالانم امشب همه خندان و من گریانم امشب

ندارم همدمی جز رنج و اندوه بیا جانا که بیجانانم امشب

بود چشمم به راهت تا که آئی در آغوشت کنی پنهانم امشب

یقین دارم که از سیلاب دیده شود ویران سر و سامانم امشب

بیا و لحظه‌ای بنشین کنارم که دیدارت کند درمانم امشب

گریزان گشته‌ازچشمان‌من‌خواب بسر ناید شب هجرانم امشب

ندارد حاصلی عشق (پری) لیك گهر افشانم از چشمانم امشب

پری بختیاری

بنا بنوشته تذکرهٔ(پرده نشینان سخنگوی) پری سخنوری است نیشابوری ،
بیکه نام داشته وشعرزیر ازاوست :

سراسرجانی ای بادصبا شوقالب شوقم سرت گردم‌مگردر کوی‌اوبسازمیگردی

پوراندخت صارمی



شعرهای زیر از این دوشیزهٔ سخنور در نامهٔ هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده‌است. نامبرده در یك دهکده‌ی زیبای کوهستانی بجهان پای نهاده ، موسیقی و طبیعت را دوست میدارد در دانشسرا دانشجو میباشد:

ترانه‌های بهاری

بنفشه زلف شب را رنگ کرده
پرستو ، دلخوش از آهنگ کرده
بیا تا رو به کوه و دشت آریم
جهان دل برمن‌وتو ، تنگ کرده

* * *

میان دشت در شبهای مهتاب — گل لاله شده از باده سیراب
تو میدانی که در فصل بهاران — دلم از عطر گلها میرود خواب

* * *

کبوتر لانه در گلزار دارد — گل مریم نشان از یار دارد
بهار آمد که گلها را ببوئیم — تمشك دلنشینم خار دارد

راز محبت

ما رسم وفا در ره جانانه نهادیم — شمع دل خود بر سر ویرانه نهادیم
آوازهٔ ما قصهٔ هر رهگذری شد — تا راز محبت بر بیگانه نهادیم

صفا

بدریا ساغر مستانه‌ام ده		بصحرا بال چون پروانه‌ام ده
بکوهستان مغرور زمانه		صفای مردم فرزانه‌ام ده

✿✿✿

اینهم نمونه‌ای از نثر نویسی یا سخنان‌پراکندهٔاوست:

دختر کولی

ای کولی زیبا! پولکهای لباس تو، مانندمردم زمانه رنگارنگ است.

درچین و شکن گیسوانت راه پرپیچ و خم زندگی دیده میشود. دیدگانت‌برای شاعرترانه‌ها وبرای نویسنده داستانها ایجاد میکند. لبخند چون شکوفه‌های بهاری‌تو روی لبان گلبرگت جوانه میزند.

هنگامیکه دست میافشانی و پای میکوبی وچون پروانه‌های زیبای بهار برقص مآئی، از زنگوله‌های پایت نغمه سرور و شادی برمیخیزد.

پروین‌دخت پارسی



این دوشیزه سخنور از کوچکی با شعرو ادب آشنا شده‌ورشته ادبی دبیرستان را در تهران بپایان‌رسانیده‌است ، موسیقی‌را بسیاردوست دارد ویگانه آرزویش رفتن‌بکشور ایتالیاوتکمیل‌این هنرمیباشد ، نه‌تنهاسخن‌سرائی‌بلکه‌بنویسندگی نیزپای‌بند است .

سخنان‌پیوستهٔزیر ازشمارهٔسروده‌های‌اومیباشد که‌درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) چاپ‌تهران بخش‌شده‌است .

چه کند

مرغ عشق تو بویرانه دلها چکند — سستی عهد تو با دفتر دانا چکند
من‌شبی خواب پریشانی‌زلفت دیدم — دیده گرخواب نبیندرخ زیبا چکند
آتش‌چشم سیه ، خرمن‌سنبل سوزد — نرگس‌نازتو در دامن گلهاچکند
بلبل زار چو فریاد زهجران نکند — آخر آنعاشق دیوانه رسوا چکند
چومن سوخته یکدم ننشینم باگل — عقل‌وهوشم نشود غرق‌تماشا چکند
دانه خال تو شد رهزن‌دین‌و دل‌ما — چون اسیرتوشود مرغك دانا چکند

قوی سفید

شبی درخواب‌دیدم ماه رویش — بتاب افتادم آنشب‌همچو مویش
جهان و مردم آن بردم‌از یاد — دلم شد شاد و از بند غم آزاد

☆☆☆

کنون بیدارم و دیده براهم بیائی گر بخوابم خواب خواهم
تو چون قوی سپیدی و فریبا منم دریای تو ، پس بال بگشا

توفان

من ندانم مه من نزد که مهمان باشد اشك دیده زغمش برسرمژگان باشد
بکه گویم غم تو، شکوه ز دنیا دارم تو کجائی که دلم ، کلبهٔ احزان باشد
چه شکایت کنم ازدرد جدائی ایدوست تا که دریای دل من ، همه توفان باشد
قلب شوریدهٔ من ، بین که بگنج دل تو همچو خاکیست که در گنج سلیمان باشد
تا سحر من همه شب، نغمه وسودا دارم چون یکی بلبل شیدا که پریشان باشد
کی کند ناله من ، بردل سنگت اثری تا چنین چشم دلت در پی خوبان باشد

شکوهٔ مادر

بیتو (مهربان) نازنین چکنم بعد از این ما دل عمین چکنم
ای گل تازه روی و زیبایم که تو گفتی ، دگر نمیآیم ؟
از چه رفتی سفر تو ، بی مادر مرگ برد ، آخرت کنار پدر
زین پس ازهم دگر جدا نشوید بجدائی ، چومن ، رضا نشوید

راز دل

با تو راز دل شیدا گفتم درد عشق تو بشبها گفتم
زهره بشنید سخن از من و گفت
که برو در پی عشق دگری
دوری روی تو سوزد جانم اشکم آویخته بر مژگانم
عاقبت سوختم از آتش عشق
بهر من نیست دگر بال و پری

قهر گیسو

باد بر زلف پریشان شانه زد یا که پنجه در دل دیوانه زد
زلف زیبا را پریشان کرده بود کار را برعشق آسان کرده بود

تار زیبائی ، ز موی یار من
بوسه‌ها زد ، بر رخ دلدار من

موی مشکین، همره آهنگ باد
روی پیشانی او رقصید شاد

حلقه ای از خرمن زلف سیه
قهر کرد و آشتی با روی مه

امشب

امشب اشکم دردودیده خانه کرده
بوم غم در کوی من کاشانه کرده

از دیار آشنایان رفته یارم
رو بسوی خانه بیگانه کرده

دور بودی و غمت نزدیک بامن
لیک امشب صدغمم دیوانه کرده

قوی زیبا ، گر به دریا میل دارد
از چه امشب خانه در ویرانه کرده

شعله‌ات هردم بسوزد پیکرم را
شمع ما کی رحم بر پروانه کرده

باده‌ای آور که مستم سازد امشب
چون دل امشب یاد آن پیمانه کرده

فصل شادی

بهار نازنین آمد نگارا
می گلگون کن از ساقی تمنا

دگرگون گشت بیداد زمستان
بجای آن گل آمد در گلستان

وزد باد صبا بر یاس و سنبل
ببوسد با نوازش چهرهٔ گل

بنفشه خندهٔ مستانه دارد
کنار جوی زیبا خانه دارد

بهار خرم است و فصل مستی
چرا دور از رخ جانانه هستی

دریغا در بهاران قهر کردی
بکامم شهد شیرین ، زهر کردی

بیا در این بهار و فصل شادی
گلستان کن دل ما را بیادی

اشك ابرها

هنگامیکه برای نخستین بار، ابرهای سپید چون کبوتران سیمین بال در آسمان نیلگون وپهناور بپرواز میآیند . زمانیکه برگهای درختان با رخسار زرد از شاخساران جدا میشوند ودر پنجه باد میلرزند وبدامان دشت میافتند . وقتیکه لباس پشمی و آبی خود را که تو دوست داشتی میپوشم وچشمم بدختران میافتد که دسته دسته باروپوش‌های خاکستری وخندان وفارغبال بسوی دبیرستان میروند . بیاد میآورم که خزان فرارسیده است . بیاد

بیادم [illegible] است در همین روزها بود که من و تو پیمان عشق و دوستی بستیم و باز در همین روزها بود که تو عهد و پیمان شکستی و با بیرحمی رشته محبت را از هم گسیختی و همه چیز را چون باد سرد خزان درهم ریختی . گلهای آرزویم را پژمرده و خشك ساختی و برگهای امیدم را از شاخسار دلم جدا کردی و چهره‌ام را از غم و اندوه مانند رخسار باغ و چمن زرد ساختی . امروز آغاز خزان است و من بیاد خزان عشق و جوانی خویش مانند ابرهای سرگردان اشك فرومیریزم .

جشن گل

سپیده دم چون دیده از هم گشودم ، گلستانرا رنگ و روئی دیگر دیدم، از پژمردگی و افسردگی اثری نبود ، بلبل ترانه خوان و شکوفه خندان شده بود .

چمن زمردین گل آتشین را ببزم خود نشانده بود ؛ بنفشه کوچك و زیبا بر لب جو نشسته و شانه بر گیسو داشت و پروانه آزاد و سبکبال با پر آرزو هردم مهمان گلی بود ، عندلیب نغمه‌سرا از عشق یاس سپید و پاك دیوانگی‌ها میکرد و غزلهای پر تمنا میسرود پیکر عطرآگین گلستان از شوق و شادی میلرزید ، نمیدانم آنجا که‌توئی ، بهار چگونه میآید و جلوه‌فروشی میکند ؛

در دیار من ، آن سپیده‌دم فروردین ، بهار پیروز بحال زمستان مغلوب و اسیر ، مستانه میخندید ، باد صبا بی‌پروا ، دردانه‌های بوستان را بوسه میزد .

سرخ گل زیبائی ، دل از کفم برد ، سرم را خم کردم تا با یاد تو وعشقت بوسه‌ای بر گلبرگهای لطیفش بزنم ، اشکی لرزان و سوزان ، از سر مژگانم بکام خونین گل غلتید و دراین بهار برطراوت شبنم ، اشك‌من هدیهٔ جشن گل شد .

پروانه یغمائی

سخنان پیوسته زیر از آن پروانه یغمائی بازرس و آموزگار دبستانهای ساوه میباشد که گویا جای خدمت او بفرهنگ شاهرود افتاده است و اینك در آسامان دست بکار میباشد.

نامبرده گویا دختر گویندهٔ نامدار امروز آقای حبیب یغمائی دارندهٔ نامه ماهانه (یغما) چاپ تهران است که بوادهٔ دختری یغمای جندقی سخنور نامی روزگار قاجاریه میباشد که دیوان بزرگی دارد و در هجا گوئی چیره دست بوده است.

پروانه مایه گویندگی و این دلبستگی به ادبیات را از نیاکان خود باز گرفته است اینك چندنمونه از سرودههای او:

گلشن حسن

تا که دلبستهٔ آن زلف شکن در شکنم — بسته بند غمم، بیخبر از خویشتنم

پاك خواهم کنم از چهرهٔ غبار غم دل — گر دهی خنده بلب، بوسه به پیمانه زنم

نکنم دیده گر از اشك شبانگه، دریا — ز تف سینه شررها بدو عالم فکنم

تا بدامن خیال منی، ای گلشن حسن — نیست درسر هوس گلشن و باغ وچمنم

نگه از راز دل غمزده گویاست هنوز — گر به پیش تو نشد ، ازدولب پر سخنم

بنوازی بنگاهی دل من، این نه توئی — برم از دل نگاهی غم تو، این نه منم

روشن از یاد تو شام سیهم هست چو شمع

سوخت (پروانه) صفت عشق تو گر جان و تنم

غم او

سوختی، سوختی از آتش غم بال و پرم — اگر آئی و ببینی ، نشناسی دگرم

غم [illegible] جلوه تا کامیها … خواب را راه ببستند بچشمان ترم

ایکه دیدار تو جان تازه کند در تن من … شود آیا ز در آئی و بگیری خبرم

گفت از دست غمت رو سوی میخانه کنم … تا مگر بادهٔ گلگون بنشاند شررم

چون پیاله جرعه شوم مست وغم از یاد برم … بده‌ساقی دو سه پیمانه از این بیشترم

آرزو نیست بجز این بدلم تا که شبی … سر بدامان تو بگذارم و از جان گذرم

همچو(پروانه) ره گلشن وصحرا گیرم … شمعم و آتش او سوخته پا تا سرم

بدختران دانش آموز

تو ایدختر عاقل هوشیار … که یادت خداوند پیوسته یار

توای غنچه بوستان جهان … توای پاک گذار دختر مهربان

چوخواهی زگیتی شوی بهره‌مند … بگردد بکامت سپهر بلند

شوی خود ز آلودگیها بری … نصیبی ز خوان سعادت بری

نما پاك از چهره ، زنگار جهل … بینداز از دوش خود بار جهل

بشر را چودانش بود رهنمای … بنه در ره دانش و علم پای

اگردل سپاری بکسب هنر … شوی گر زعلم و هنر بهره ور

خداوندت از بد نگهبان بود … به‌پیش تو هرمشکل آسان بود

بجای آوری گر که احکام دین … شود روز کارت به نیکی قرین

رهی گر که خواهی ز دام بلا … دلت پاك کن ، از دروغ و ریا

درستی و صدق و صفا پیشه کن … زگفتار بدخواه اندیشه کن

عفیف ومتین باش و دلخواسته … به پیرایهٔ شرم آراسته

نرفتی اگر جز براه صواب … چو(پروانه)خواهی‌شدن‌کامیاب

توران بهرامی

شعرهای زیر از این گوینده در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران انتشاریافته است:

میوهٔ زندگی

بار دگر یاد گذشت زمان — آتش غم زد بدل ناتوان
وای که پیری وخزان شدپدید — نوبت سستی و زبونی رسید
در بدنم قوت و نیرو نماند — دست‌توان ، پای تکاپو نمـاند
نقدجوانی زکف ارزان برفت — عمر گرانمایه چه آسان برفت
بهره‌ام امروز بجز درد نیست — دل بجز آتشکده‌ای سردنیست
عشرت وشادی زدل شاد رفت — حسن جوانی همه بر باد رفت
بر شجر عمربر و برگ نیست — منتظر پیربجز مرگ کیست؟
زینهمه پندار بد و جانگرای — بیخود و مدهوش فتادم ز پای
تا گه‌از آنسوی‌دری گشت‌باز — دخترم از دور چو سروی بناز
آمد و خندان ببرم ایستاد — نرم ومتین لب بسخن‌برگشاد.
من توام ای‌مادر فرخنده روز — میکند جوانم تو جوانی هنوز
حسن‌وجوانی من از آن‌تست — اینهمه پروردهٔ دامان تست
آنکه‌شکر درلب‌من‌کاشته‌است — مایه زلبهای تو برداشته است
گیسوی مواج و پریشان من — از تو گرو برده شکنج و شکن
گونهٔ گلگون زتو گلنارشد — این لب لعل از تو گهربار شد
این قد واین‌قامت‌وساق‌و کمر — قد ترا آورد انـدر نظر

میوهٔ عمر گذرانت منم   چون گذری نام و نشانت منم

پیر و جوان

مه پیکری به پیرزنی با کرشمه گفت   از روی من خجل قمر آسمان شود
خندید زال و گفت مشو غره اینچنین   زیرا بهار حسن تو روزی خزان شود
حسنت تمام میشود ای پادشاه حسن   وان قدهمچو سروسهی چون کمان شود
اندام دلفریب تو روزی شود تباه   دندان چون گهر ز کفت رایگان شود
گیسوی مملو ازشکن وزلف تابدار   آوخ چو برف برسرتو سایبان شود
سیمای ماهروی تو ایشمع انجمن   زیر چروك و چین زننده نهان شود
چشم سیاه ونرگس شهلای جادویت   نزدیك بین زفتنهٔ دور زمان شود
درحسرت گذشتهٔ پرماجرای خویش   کار تو حسرت و آه و فغان شود
کبر و غرور بیخودت آنکه شودتمام   وین قلب پرز آز و هوس مهربان شود

ای زن

بحرفم لحظه ایزن ده گوش   مکن این گفته راهرگز فراموش
توای زن قدرت بسیار داری   پس از ایزد توهم پروردگاری
ولی ای آنکه مردان پروریدی   ازاین پرورده جز خاری چه دیدی
توپروردی و او دیوانه ات کرد   اسیر و پای بند خانه ات کرد
ترا باحیله اندر دام کردند   ضعیف و نا توانت نام کردند
فرو ریز این حصار جاودانرا   زپا بگسل دگر بند گرانرا
اسیر دست مردان تا کی وچند؟   خدا راجنبشی تاچند در بند؟
بنای آذری را بشکن ای زن   بپای هر بتی خود را میفکن
چو ابراهیم ایزن بتشکن باش   پی احراز حق خویشتن باش

شب تارت بزودی روز گردد
حقیقت عاقبت پیروز گردد

ای مادر!

ای مادر ای فرشته هستی بخش — لطف و جمال خدا داری
در دیدگان دل افروزت — عشق و امید و وفا داری
در هر تبسم شیرینت — گوئی که آب بقا داری
روی تو جلوه گه خوبی است — آری بهشت روح فزا داری
قلب تو پاکترین دلهاست — پای بر بهشت خدا داری
پاداش اینهمه جانبازی — بنگر چه مزد وجزا داری
حقت برابر دیوانه است — ای مادری که وفا داری
در زیر بار تجاوز هان — تا چند پشت دو تا داری

ثریا

دوشیزه ثریای امانپور متخلص به (ثریا) درسال ۱۳۲۳خورشیدی بجهان‌آمده و اینك (سال ۱۳۳۹) شاگرداول کلاس دبیرستان فردوسی قلهك میباشد.

این گویندهٔ نو جوان با اینکه به ادبیات دلبسته است در درس‌های دیگر بویژه ریاضی هم دارای استعداد بسیاری است. شعرهای حافظ وسعدی و پروین اعتصامی را دوست دارد واوقات بیکاری خودرا بسررسی دیوانهای آنان ویا کارهای دستی وگردش در باغ مسکونی شمیرانش صرف مینماید.

با اینکه یکسال و نیم است سخن سرائی پرداخته، سروده هایش پخته و رسا و دلچسب میباشد و پیداست که طبع سرشاری دارد، در کار خود پیشرفت کرده وآیندهٔ درخشانی خواهد داشت.

بمحیط آموزشگاه وهمشاگردیها وآموزگاران خود احترام میگذارد و برروی همین‌احساسات، شعری درباره مدرسه سروده است که پایه و مایهٔ دلبستگی ویرا دراین زمینه میرساند، ثریا دختری حساس ومهربان‌است. احساس ناراحتی‌های مردم برای او رنج‌آور میباشد.

بزرگترین آرزویش خوشبختی مردم‌است، چنانکه‌آندمی خشنود میشود که همه را درخوشی و شیرین کامی ببیند، فیلم (یتیم) بیش از همه در او مؤثر گردیده واین گویندهٔ خردسال همیشه درآرزوی زندگانی بهتری برای مردم استوازاینرو انگیزه‌اش در سروده‌های اوپرتو میافکند ونرانهٔ (بهار) وی نمونه‌یی ازآنها بشمار میرود،

– میان ثریا و مادرش دوستی و دلبستگی بی‌اندازه‌یی هست چنانکه دوری مادر مهربان برای او توان فرسا میباشد. ثریابدترین روزهای زندگانی خودراآنزمانی‌میداند

که مادرش بشیر از رفته بود . نخستین سراویندهٔ طبع اومم سرودهٔ وی در اوصف مادرش میباشد وبراستی گرم استو گیرا وسرشار ازمهرمادری و ازدوشیزه خردسالی چون او باور-
کردنی نیست، چندبیت زیر بخشی از سرودهٔ (مادر) میباشد :

مادر

ای مام من، توهستی آرام جان من　　　　بویت مرا به از گل ونسرین وعنبر است
مهرت درون سینه و فکرتو دردلم　　　　باشیر اندرون شدو باجان به پیکر است
هرجا که باتو باشم اگر کلبه است تنك　　　　آنجا مرا زجنت وفردوس بهتر است
بنما قبول شعر (ثریا) وعفو کن　　　　گر بدسروده است همین قومدرسر است

مدرسه

مدرسه خانهٔ امید و دل آرای من است　　　　مدتی هست که آن مسکن ومأوای من است
ساحتش سجده گه روح سبکپای من است　　　　عشق من، قبلهٔ من، مسجد من، جای من است

***

خوشتر از نغمه زنگ تو نوائی نبود　　　　بهتر از صحبت استاد نوائی نبود
علم را صحبت فرق من و مائی نبود　　　　خانه علمی و بهتر ز تو شیئی نبود

***

چون معلم دهدم خوشه یی ازخرمن خویش　　　　جان اگر خواست سرم در کف و کف پیشاپیش
بخود مدرسه سو کند ، نمی رنجم بیش　　　　گر عتابم کند استاد که نوش است نه نیش

***

بندهٔ علمم و از هر دو جهان آزادم　　　　کیش من علم پرستی است باین دلشادم
بخدا جز بره راست قدم ننهادم　　　　« چه کنم حرف دگریاد نداد استادم»

***

هر کجا هلهله وشور و نشاطی برپاست　　　　. حتم دارم بیقین مدرسه یی درآنجاست
هرزمان روح من ازغصه وغم بی پرواست　　　　روسوی مدرسه آرم که شادی افزاست

***

دیربا دوست من گفت (ثریای) عزیز — خوب گفتی دلم ازغصه چرا شد لبریز
علم چون باده پاکاست سوی مدرسه خیز — وندر آنجا بمن غمزده جامی پر ریز

بهار

ازشوق بیقرارم واز روزگار خویش — بلبل بباغ محو تماشای یار خویش
بوی بهار مست کند بلبل ومرا — ماهردومست بوی بهار ونگارخویش
میگویم از نشاط گل وسبزه وچمن — ازفرط وجدداده ام از کف قرارخویش
ازهرطرف نظرفکنم وه چه دلکش است — باید بعطر گل بزدایم غبار خویش
زین خوشتر آنزمان بشوم ایدوستان که فقر — میرد بقعر خاك رود در دیار خویش

جهان ملك

تذکرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) درباره اینزن چنین نوشته‌است : « جهان‌ملك دختر جلال الدین مسعودشاه‌بن شرف‌الدین محمودشاه اینجواست ودرقرن ششم درشیراز زندگی میکرد خاندان اینجو در عهد سلسله ایلخانان در فارس و مصافات حکومت داشتند ولی‌درسنه ۷۴۲ شیخ ابواسحق برادرمسعودشاه وهم جهان ملك اشرف چوپانی را شکست داده استقلال حاصل کرد وتازمـان قتل شیخ‌ابواسحق درسنه ۷۵۸ این‌خـاندان مستقلا حکومت میکرد(۱) »

« مسعودشاه درزمان حیات پدرخود محمودشاه حاکم شیرازبود ولی‌درسنه۷۳۵ بین او وبرادرش کیخسرو برسرحکومت شیرازجنك شروع شد وتازمان قتل کیخسرو بدست مسعودشاه دوام داشت . چون برادر دیگر اوشمس‌الدین محمد براوشورید ، مسعود اورا حبس‌نمود ولی‌محمد فرار کرده به پیرحسین چوپانی پیوست وهردو بالشکرعظیم بطرف شیرازروان شدند چون مسعودشاه تاب مقاومت نداشت ناچار ازشیرازبیغداد گریخت و ازآنجا باميرياغی پسرامیرچوپان بطرف شیراز حرکت کرد و درسنه۷۴۳هجری شیراز راگرفت ولی‌درهمانسال بامراميرياغی بقتل‌رسید ۲ »

« ازاحوال‌جهان‌ملك چیزی دردست نیست (۳) اینقدرمعلوم است که شاعره‌بوده

---

(۱) تاریخ عمومی ایران تالیف شادروان عباس‌اقبال‌آشتیانی صفحه۱۴۴.

Encyclopidisofaglome. – ۲

(۳) ناغلی بنوا درکتاب « پشتنی میرمنی» بزبان پشتو صفحه ۳۹باشتباه نام پدر اورا دخترسلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی خوانده‌است

و اشعار شیرینی میسروده که از آنجمله پانزده غزل او در یك جنك قلمی ضبط و ثبت است(۱).
غزلهای زیر از زمرهٔ آنهاست : »

بار هجران

ای مثل چشم مستت چشم فلك ندیده — نقش خیال رویت برلوح جان کشیده
دل زاشتیاق وصلت ازجان ملول گشته — جان درهوای مهرت ازغم بلب رسیده
صدپاره خار هجرت درپای دل شکسته — وزبوستان وصلت هرگز گلی نچیده
کس چون تودلربائی، بیرحم پادشاهی — فارغ زهر گدائـی نی دیده نی شنیده
جانا خبر نداری .کاین خسته فـراقت — دل رایگان بداده غم رابجان خریده
تا دیده دیده رویت سیلاب شوق راند — تادل گزیده مهرت ازجان طمع بریده
تاچشم نیم مستت درجان کمین کشیده — هستم زبارهجران چون ابرویت خمیده
ای نوردیده، دیده، گرد جهان دویده — تادرجهان خوبی یاری چوتو گزیده
تا کلك صنع ایزد؛ نقش وجود بسته — چون تو فلك ، نهادی هرگز نیافریده

بیوفائی یار

یار من بامن وفاداری نکرد — دل ببرد ازدست ودلداری نکرد
ازسحاب اشك در دریای چشم — غرقه گشتم هیچ غمخواری نکرد
یار در روزی چنین یاری کند — یار من روزی چنین یاری نکرد
ما وجود آنهمه آزار وجور — خاطرم آهنك بیزاری نکرد
در فراق رویت ای آرام جان — دیدهٔ مسکین چه خونباری نکرد
چشم بیخواب من از درد فراق — روزوشب جز گریه وزاری نکرد
من ببازار غمش جان وجهان — شرح میدادم ؛ خریداری نکرد

وصل یار

آخر نظری بکن بحالم — از دست فراق چند نالم
بفرست خیال تا بـه بیند — کزجور غم تو برچه حالم

(۱) این جنك قلمی متعلق بهدانشکدهٔ ادبیات کابل است.

گفتم مگرت بخواب بینم | شوق تو نمیدهد مجالم
باز آی که در فراق رویت | بگرفت ز جان خود ملالم
بستیم هلال در شب عید | ابروی تو گفت من هلالم
برخاك درش نهاده‌ای روی | تادر کف پای دوست مالم
وصل توجو برجهان محال است | پیوسته زهجر در خیالم

جان جهان

بگذشت بتا درد من ازحد و نهایت | آخر نظری کن بمن ازعین عنایت
دردی که دلم ازغم هجران تو دارد | خوش باشد اگر باتوتوانکرد حکایت
شرح غم هجران چه‌توانگفت نگارا | هستیم بدیدار تو مشتاق بغایت
گرجور کنی بامن بیچاره چه‌چاره | ازدوست بدشمن نتوان برد شکایت
تارای که‌داری‌توومیل‌توسوی کیست | تاخود که برد گوی‌زمیدان هدایت
گر دوست بریزد بجفاخون دلم را | بسیارازآن به که کندخصم‌حمایت
ازجور رقیبان نکنم ترك غم دوست | ایدوست‌مگر باشداین‌عقل‌و کفایت
با ما بجفائی صنما باز ندانم | تا ازمن بیچاره چه کردند روایت
ایجان جهان، من ز گدایان جهانم | زنهار نظر بازنگیری ز گدایت

دل شکسته

گفتم که باز آید مگر در حالم اندازد نظر
باز آمد وشد حـال من از زلف او آشفته تر
یارب که گوید حال من درحضرت آنپادشاه
هم لطف اویاد آورد ؛ از حال درویشی مگر
تادور گشت آن‌سیمبر ازغم‌شده بیخواب وخور
چشمم بره، گوشم بدر، کزوی که میآرد خبر
ای باد وصلش را بگو، کززحمت هجران تو
بیچاره‌یی‌درجستجو، تا کی‌خورد خون جگر

شاید که آرد رحمتی ؛ کافتادهٔ بی زحمتی
چون دادت ایزد دولتی درکار مسکینان نگر

امید الطافت مرا افکنده در عین عنا
ورنه من بیدل کجا، این محنت واین دردسر

تا کی مرا ای سنگدل داری چنین خوار وغمین
کار من مسکین مهل کز غم شود زیر و زبر

تا عهد باتو بسته‌ام عهد کسان بشکسته ام
تا با غمت پیوسته ام شادی نیندیشم دگر

صدتیر جور از ترکشش گر بردلم امیزند
دل کرده‌ام قربان او جان وجهان پیشش سپر

حاذقه

ازروی سرگذشتی که عبدالرئوف بینوای افغانی در تذکرهٔ خود (پشتنی میرمنی) بزبان بشنو ازاین بانوی سخنور نوشته است نام کوچك حاذقه «کشور» میباشد ودر روز دوشنبه ۲۵ محرم ۱۳۴۰ هجری قمری درشهرهرات پا بجهان هستی گذاشته پدرش محمد عثمان ودر کوی کنلك (جوئی نو) بسرمیبرد.

کشور که (حاذقه) تخلص اوست درهفت سالگی بدبستان رفته وپس از گذرانیدن تحصیلات ابتدائی بادامه تحصیل پرداخته چنانکه در ادبیات پارسی و تازی و انگلیسی دست یافته با آموختن فقه واصول وحدیث بویژه درشعروشاعری ذوق و علاقه خاصی از خود نشان داده ، اشعاری اخلاقی ووطنی انشاء نمود که با مقالات اجتماعی او اغلب در روزنامه اتفاق اسلام چاپ هرات منتشرشده و آثار نظم ونثر او بپارسی و پشتو میباشد .

تالیفات حاذقه . حیات سوزان ـ همکاری ملت ـ استقبال از دیوان پروین اعتصامی ـ کلیات خود او از نظم ونثر که شامل دوازده هزار بیت شعر و ۱۵۰ مقاله به پشتو و پارسی است .

حاذقه درمشاعره نیزدست داشته و نخستین مشاعرهٔ او با آقای شایق هروی سخنور نامی امروز هرات ورئیس انجمن ادبی آنشهر میباشد و آقای شایق نیز پاسخ داده است که هردو درزیر نوشته خواهدشد و نوشته زیراز آقای شایق است که در اتفاق اسلام درج شده است :

«تصادفا یکروز با شاغلی منیری صحبت ادبی داشتم ، حالات میرمن حاذقه را خواستم . مفصل علم آوری کرده . مقام حقیقی موصوفه را درعلم وادب تشخیص کنم چند سؤال بنبتو وچند فردمثنوی نگاشته ، ذریعه سفل کوچك نزد میرمن حاذقه فرستادم

جوابهای ینبتو بعد از ده دقیقه وجواب مشاعره بفاصلهٔ یکساعت رسید از جوابهای ینبتو واضح شد که ادیبه محترمه تاجزو اول سمستر دوم ینبتو کلی را درس خوانده و در امتحان کامیاب است .

بینوا پس از نقل مراتب بالا صورت مشاعره مختصر را بمعرض مطالعه خوانندگان گذارده که اینك درزیر آورده میشود :

ازشایق هروی:

حاذقه ! ای منبع علم وادب	نام تو بر نهضت نسوان سبب
خواهم از اشعار که خود گفته اید	زان درشهوار که خود سفته اید
یا که کنون سر زند ازطبع تان	خود بنگارید ز طبع روان

پاسخ حاذقه

شایقا ؟ ای ادیب نیك سیر	صاحب علم و حلم وزهد و اثر
من نیم عالم و زبان آور	تا کنم خدمتی بنوع بشر
منکه امروز راه پیمودم	غیر عقد دلم نه بگشودم
چون مرا نیست عقل وهوش وخرد	شخص نادان بعلم پی نبرد
دارم امید از جناب شما	معذرت خواهم از غیاب شما

مشاعرهٔ دیگر

ازحاذقه درهرات

توای باد صبا، تا کی بقید وبست ومعیادی
چرا بنشستی از پا و چرا از راه افتادی
بکوه ودشت پیمائی، تو خود بسیار استادی
زهر کس عرضه اش راسوی مطلوبش فرستادی
نمیدانم ببخت من چرا درخواب میباشی
همیشه جستجویت میکنم نایاب میباشی

سوی کابل سلام من به پژواک است اظهارت
وزان پس گوی :کای اهل قلم مشتاق آثارت
همیشه گوش من در انتظار شمع گفتارت
محیط ما سرافراز است از کلک گهر بارت
همیشه فکر تو بند دباصلاح وطن مضمون
از این بهتر نباشد خدمتی درجامعه اکنون
توهم دانی بود حب وطن جزوی زایمانت
مگردد گر وطن آباد از کلک در افشانت
زند در روز محشر جامعهٔ دستی بدامانت
ز غفلت هم بسی مسئول گردی نزد وجدانت
تراعلم است وفهم ودانش و بینائی و ادراک
ببهود وطن مکوش ای پور وطن پژواک
بحالات وطن منگر زعیب ما سخن میگو
باطراف جهان می بین رهی بهتر از این میبو
رفتار بطی و حالت و اوضاع ما میگو
برای چاره این درد بیدرمان دوا مبجو
زبانت هست و بازو این است خصم دشمن جانت
بکن غوری که درد ما بود محتاج درمانت
زنسوان وطن آخر قلم راگیر در آغوش
باصلاحات این تن پروران یک اندکی میکوش
لباس زندگانی را به جسم دختران میپوش
به بیکاری اوشان کنی نظر برخویشتن میجوش
زمن صدده نباشد بهرهٔ از علم نسوان را
ترقی در بساط معرفت نسوان بیجان را

[illegible] چون [illegible] باشیم [illegible]

ولیکن کوششی باید مسافر را سوی منزل

بباید کرد تمایلات ما را عاقبت کامل

بمقصد میرسی آخر اگر کوشش کنی ایدل

بغیر از صنعت امروزمارا نیست درمانی

بمن افسانهٔ دیو وپری تا کی همیخوانی

بهرما (حاذقه) گر نیست لیکن دارد آرمانی

چنین آرمان بیحدی که ویرا نیست پایانی

رموزی گفتمت در نامه‌ام باقی تو میدانی

کنید عفو جسارت چون تو دانائی و بنیانی

وزان‌جا نیز ای بادصبا چون برق بیرون آ

جواب نامه‌ام‌را گیر و با آثار مضمون آ

پاسخ پروالله از کابل

بیا ایدل زار اندیشناك ... هماره پی آرزوهای پاك

شوم خاك راه نسیم هری ... که کیفی است خوش درشمیم هری

من از مدتی آرزو داشتم ... که کاش اندران ملك رو داشتم

ولی راز این جذبه برمن نهان ... مرا بود مایل بدانسو روان

که باری زبخت رسا و بلند ... شدم من بدان خطه پابند

بدیدم که آنجامراخواهریست ... که بنشسته اندر سیه چادریست

چو ماهی که در ابر باشد نهان ... درون سرا پرده کرده مکان

نباید برون زانکه چشم محیط ... شده در سیه پرده های محیط

که در سایهٔ آنزن ناتوان ... نشاید کند جوهرش‌را نهان

. . . .

کنون یکدوروزی که اندر هری ... مرا طالع آورده نزدیك وی

چه شد گر ندیدم بصورت ورا | که خوش دیده‌ام من بسیرت ورا
بیخت رسا ناز باید کنم | ز دل عقده‌ها باز باید کنم
ولی چون بخود من نظر میکنم | یکی کار شمع و سحر میکنم
ورا چون سحر نور تابنده‌یی | مرا حالت شمع سوزنده‌یی
اگر از تعصب نگویم دروغ | همیسوزم اما ندارم فروغ
چو آمد ورا چشمهٔ خور بجوش | مرا درد میساخت باید خموش

***

ندارم درین سطرهای پریش | بجز یکدو حرفی ز احساس خویش
که آن صاحب فضل همشیره وار | زمن گیرد آنرا یکی یادگار

بداند که درد من و او یکیست
ولی هر کسی صاحب درد نیست

چند نمونهٔ دیگر از سخنان پیوسته پارسی او :

چامه

ایدل ز ملاعت بصناعت نظر انداز | ازدامن غیرت بزراعت نمر انداز
از جوف قضا تیر هدف زن بصف غیر | در کشف فلز لرزه بکوه حجر انداز
از پودرو کلو ربگذر سنك شکن باش | از کسب صناعت به دول شور و شر انداز
میپوش برك. باش بکرباس مزین | از البسه غیر، ملامت ز سر انداز
در بحر ادب غوطه‌زن و علم بچنگ آر | در زورق دل کیسهٔ در و گهر انداز
امروز تو خواب آمد و فردای تو حسرت | ازخواب گران خیز و بفردا نظر انداز
از روی کرم دست جفا گیر زملت | بافکر و خرد، هوش بسوی هنر انداز
با خلق خدا نیکی کن ز ره حلم | این کبر و ریا را بقوای فنر انداز
ابیات تو ای (حاذقه) دردشر ابست | زان درد یکی قطره بکام بشر انداز

چامه

تا یکی از علم و صنعت بیخبر ماندانات | تاجنین بارفلاکت بی‌هنر ماندانات

گر [illegible] در صغر سن داخل مکتب کند، کی بی‌اثر ماند اناث
علم فرض آمد ز یزدان بر ذکور و بر اناث پس چرا زین حکم خالق، بیخبر ماند اناث
علم را نوریست کز نورش شده پیدا بشر کز چنین نور شرافت بی‌ثمر ماند اناث
تا بکی اندر خرافات جهالت مضمحل بهر نیم نان ، بذلت در بدر ماند اناث
(حافظه) خودرا مزین کن ز انوار هنر تا ازین معنی به‌اوضاع دگر ماند اناث

مسدس استقلالیه

گرد ای اهل وطن ، روز نشاط ما ظهور
رفت شام غم رسید ایندم بما روز سرور
اندرین شادی‌وعشرت چشم اعدا گشت کور
حکم قرآن گرد هر جا نسخ تورات‌و زبور
هر کجا ساز مسرت در وطن باشد بجوش
غرش‌و آواز وحدت میرسد، هر دم بگوش

دورهٔ آزادگی ما را نه مفت و رایگان
آمده اکنون بیا بشنو که گویم شرح آن
خاك این خطه بود محلول خون کشتگان
صد هزاران اندرین ره سر فدا کردندو جان
بزم امروزی ز خون جامدان آمد بدست
تا کلاه فخرو عزت بر سر افغان نشست

همت ما آشکار قبضهٔ شمشیر ما ست
غیرت ما در محافل صاحب تـدبیر ماست
جولهٔ اعـدای دین‌تا هر کجا نخجیر ماست
همت امروز ما از غیرت تأثیر ماست
سرخروشی‌نیست ما را غیر خون دل بکف
روز سر بازی توانیم کرد دشمن را هدف

(حاشیه) تا میتوانی خون‌دل خور روز و شب

صدق را نبود بدنیا ظاهراً رنج و تعب

میتوانی شد بهر طفلی حقیقت را سبب

اندرین ره جان اگر بخشی بکس نبود عجب

خدمت نوع بشر را، فرض اگر دانی رواست

جان اگر بخشد بملت، اهل معنی را سزاست

◆◆◆◆◆◆

حاکمی

بنوشتهٔ بخش گلشن ناز از تذکرة النساء اردو چاپ دهلی ، حاکمی زن سخنوری بود که چون فرمانداری شهر خواف درخراسان را داشته بدین مناسبت بتخلص حاکمی نامبردار گشته ودارای طبع روانی بوده است. شعرزیر نمونه یی ازسروده های وی میباشد :

☆☆☆

کمان ابروئی ، فکر من زار ملاکش کن
فکن درسینه‌ام تیری و پیکانش در آتش کن

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی تحت عنوان (عصمتی خوافی) در صفحه۳۸ مینویسد : گرچه در ریاض الشعراء وشمع انجمن نوشته شده که مولانا خاکی درعصر سلطان حسین بایقرا بوده وعصمتی خوافی خواهرمولانا خاکی است ولی صاحب تذکرهٔ ...ون اورا بنام (حاکمی) یادمیکنند و گوید چندی خوداو وچندی برادرش حکومت خواف کرده است وشعربالا رانیزازاو نمونه آورده است .

حسینیه

طبق نوشتهٔ بخش گلشن نازازتذکرةالنساءِ اردو چاپ دهلی از آن آقای پرفسور محمد باقرپاکستانی رئیس بخش‌فارسی دانشگاه‌لاهور که‌چندی دراختیاراین‌بنده گذاشته بودند زنی‌بوده درهندمتخلص‌بحسینیه که حسینا بیگم نام داشته‌است. این‌بانوهمسرمحمد عباس رفعت ومادر محمدابوالقاسم محتشم مؤلف تذکرهٔ (اخترتابان) بوده که جامعتر از سایر تذکره‌های چاپ هند میباشد.

حسینیه اشعاری درزبان اردو واندکی هم درزبان فارسی دارد که بی‌لطف نبوده است. دوبیت شعرزیررا تذکرهٔ مزبورازاونقل کرده است :

***

سرت گردم کجابودی توامروز　　　وصالت شد مرا عید دل افروز

***

ماه نوهر کس ببیند بررخ آنماهرو　　　ماه‌کامل بگذرداورا بشادی بیگمان

***

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی چاپ‌کابل‌افزون بردوبیت بالابیت دیگری ازاو نوشته‌است که دراینجا آورده میشود :

***

نقش نگین دلم‌صورت جان پرورت　　　ورد زبانم بود روز وشبان نام تو

حشمت درویش

بانو حشمت درویش که بهردونام تخلص مینماید درسال ۱۳۰۱ خورشیدی درسنندج پابجهان گذارده ولی ازمردم مازندران است . پدرش آقای فضل‌الله درویش فارغ‌التحصیل مدرسه سن‌لوئی تهران ازکارمندان سابق بانك ملی ایران چندی معاون بانك کارگشائی ورئیس حسابداری بوده است که بعددست کشیده و بکار کشاورزی ودامداری دست زده‌است، مادرش فاطمه نام نیزمعلوماتی درحدود دوره اول دبیرستان دارد وحشمت بمناسبت مأموریت های پدرش به بیشترجاهای ایران وسفری نیزبه عراق رفته است . شهر سنندج ازآنرو زادگاه اوست که پدرش درآنزمان فرماندار بوده است .

حشمت از کودکی به تهران آمده پس از گذرانیدن دبستان شماره۳۲ تا کلاس دهم دانشسرای دختران را پیموده ودوسال نیزدرهنرستان صنعتی بانوان بوده بزبان فرانسه واندکی هم بانگلیسی آشنائی پیدا کرده‌است .

حشمت در۱۵ سالگی بشوهر رفته از همسرپیش خود دو دختر بنام مینو۱۶ساله وشهلا۱۲ساله‌دارد. شوی فعلی او آقای امیر کرد میباشد کـه مردی هنرمند وسخنوراست هنرستان کمال‌الملك راببایان رسانیده درنقاشی ومجسمه سازی زبردست میباشد ، زن و شوهر گاهگاه باهم مشاعره دارند ولطیفه گوئی مینمایند .

نامبرده افزون بر سخنوری در هنر نقاشی تا حدی دست دارد و دوزندگی و آشپزی نیز میداند . از روش عراقی یعنی سبك کلاسیك پیروی میکند ، با گویندگان نامداری مانند سعدی وحافظ وهمچنین ازسخنوران اخیربه پروین اعتصامی دلبستگی دارد.

تاامروزدارای سه هزار بیت شعر سروده است و ازدوازده سالگی بسخن سرائی پرداخته



حشمت درویش

ولی از انتشار آنها خودداری میکرده‌است . دارای اقسام شعر است و برخی جنبهٔ مذهبی و اجتماعی دارد . بر روی هم اشعار اولطیف و اندیشناك ودلچسب میباشد .

افزون بر گویندگی در نویسندگی کار کرده ودارای آثار هنری نیز میباشد و بپاس چند اثرش در باره بینوایان ودعوت مردم بکمك ودستگیری ودلجوئی از آنان که در بخش رادیوئی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی پخش شده است از جانب دربار شاهنشاهی وسازمان مزبور مورد تقدیر واقع شده‌است .

این بانوی دانشور آرزو دارد ادبیات ایران با پایه ارجمندی که در گذشته داشته‌است همان مقام را دوباره بدست آورد از لحاظ همگانی نیز خواستار میباشد که به اصلاح و پیشرفت فرهنگ توجه اساسی مبذول گردد و بویژه دوشیزگان آنچنانکه دلخواه و سودمند باشد پرورش یابند تا این مادران آینده بتوانند وظیفه مادری را بخوبی انجام دهند.

حشمت نزدیك یکسال است کارمند وزارت کارشده و متصدی کتابخانه آن وزارت میباشد . تصویر او که در اینجا دیده میشود تابلوی رنگی بزرگ و گرانبهایی است که استاد دکتر اسماعیل آشتیانی رئیس اسبق هنرستان کمال‌الملك بنام (الهام شاعر) کشیده و یك شاهکار هنری بشماره میرود و نگارنده بر آن بود که این تابلوی رنگین را روی جلد چاپ کند ولی از لحاظ فنی میسر نشد. اینك نمونه‌هائی از اقسام سروده‌های گوناگون او در زیر نوشته میشود :

خدا

سینه‌ام بارگاه حشمت تست دل حرمخانهٔ زیارت تست
آنکه وامانده در پی مقصود حاجتش بندگی حضرت تست
وآنکه درشام تیره گمشده راه رهروانش ز شمع طلعت تست
کم کمك ناله‌ام شود فریاد ای توانگر امید رحمت تست
از کران تا کران جماد ونبات حیوان را نظر بألفت تست
رندو صوفی و عالم و عامی چشم بر درگه عنایت تست
قصر فردوس بارگاه جلال اینهمه شاهدی ز قدرت تست

گنج قارون و شوکت بلقیس ذره‌یی از حساب همت تست
منبع جود و مکنت و بخشش خاصهٔ بندگان حضرت تست
چون نبی آن رسول وحامی دین لایق گفتگو و صحبت تست
وان علی شاهکار کون ومکان پرده دار حریم خلوت تست
جبرئیل امین و راوی چرخ قاصد عرش و کنج عزلت تست
دل (درویش) مستمند ضعیف خرم از بوستان نزهت تست

راز

یاد داری که در آنروز چها میگفتی قسم از عشق و صفایت بوفا میگفتی
شکوه از یار جفا کار بما میگفتی هرچه گفتی همه ، در پیش خدا میگفتی
سینه پاکدلان جایگه ذات خداست
هر کرا پاکی روان است زخالق نه جداست
فصل پائیزی و آهنگ خزان یادت هست برگ خشکیده و آن آب روان یادت هست
درسکوت من و تو، خش خش آن یادت هست آن قدمها که بسی بود گران یادت هست
دل آشفته زلب خواهش بیجائی داشت
هرزمان این دل دیوانه تمنائی داشت
یاد داری که هوا سرد و کمی باران بود شاهد بستن عقد من و تو یزدان بود
عالم اندر نظرهردوی ما رضوان بود حکمفرمای میان من و توقرآن بود
بامیدی که شوی همسفر پیری من
روز بی یاوری و موسم رنجوری من
گاه گفتی که منت مهروفادارم دوست گاه گفتی که دلی پر ز صفا دارم دوست
گاه گفتی که من اوصاف شمادارم دوست گاه گفتی که ترا من بخدا دارم دوست
آنهمه دوستی و آنهمه پیمانت کو
آنهمه عاشقی و سینهٔ سوزانت کو
خاطرت هست که پیمان وفا می‌بستی گره عشق بپای دل ما می بستی
عهد و پیمان خودت را برضا می‌بستی رشته‌یی بود که بر گردن مامی بستی

آه واقسوس که این چند صبا زود گذشت

چرخ نیلوفری یکچند بدینگونه بگشت

راز از پرده برون را بکسان باید گفت عقدهٔ دل بتو ای مونس جان باید گفت

عشق خاموش تو بر سوختگان باید گفت تا بخورشید رسد چرخ‌زنان باید گفت

مرو ای عشق مرا با دگران کاری نیست

مرو ای عشق بغیر تو، مرا یاری نیست

دلم از داغ جگر، سوز نهان میسوزد آوخ آوخ که مرا تا بزبان میسوزد

چکنم با که بگویم که چسان میسوزد درد بی‌عشق تو این روح و روان میسوزد

یکجهان شور که از عشق منت بود چه شد

یکجهان شوق که پا تا بسرت بود چه شد

ترسم آنروز که سیل غمم ازپا ببرد رمقی هست اگر، حمله بیغما ببرد

دامن اشك مرا در دل دریا ببرد ورق خاطره‌ام را شب یلدا ببرد

وای وای از دل رسوای تماشایی من

وای وای از غم بی عشقی وتنهایی من

محفل انس

رایحه اوست یا که نافه چین است صورت گلهاست یا بهشت برین است

کوکب تابنده‌ایست یامه رخشان طلعت دلهاست یا که ماه معین است

خانه‌عشق است یامکان ثریاست سرسوی افلاك یا بسیط زمین است

آنکه کند نعره‌های شوق ز هر سو دخترك بخت ماست برسرزین است

اینهمه شادی چراست محفل ما را زانکه‌دراین جمع گوهران ثمین است

از نفس گرم دوستی و محبت نکهت فردوس هم بفکر کمین است

جمع زنان دست اتحاد فشارند ملت ارزنده زندگیش یقین است

تا که لگدکوب گشت دیو جهالت عهد تباهی گذشت روز بهین است

راز سخندانی از زنان سخنور در ره ما مشعلی بروز پسین است

(حشمت) اگر بنگری بحلقه‌مردان	زن چوسزاوارشد، بحلقه نگین است

کاخ شکسته

کاخ دلم بموسم عمران شکسته‌ای	یك خانقاه رابچه‌عنوان‌شکسته‌ای
جای عبادت است چنین خانقاه پاك	این کعبه‌را بحرمت‌قرآن‌شکسته‌ای
از کبر وخشم‌هرچه که بدهست نیست‌شد	دیگر چه‌سودهرچه که‌بد، آن‌شکسته‌ای
اندرسرم‌هوای‌زسودای‌خام نیست	عهد مرا تو باهمه پیمان‌شکسته‌ای
ساز‌دلم شکست بگاه‌خروش‌عشق	این نغمه سازراتوچه‌آسان‌شکسته‌ای
تاری که‌بود مونس شب‌های تارمن	بردی زدی بکوه وبیابان شکسته‌ای
دردت‌چه دردبود که‌درمستی‌وصال	پیمانه را بقوت دندان شکسته‌ای
بختم رمید و دفتر عشقم تمام شد	آخردل‌است‌این‌وتوچندان‌شکسته‌ای
گیرم که‌وارهی‌دگر ازمستی‌شراب	بال وپری زمرغ سخندان‌شکسته‌ای

صیاد

از آن‌صیادمیترسم که تیری در کمان دارد
کمین کرده‌است بی‌پروا، دلم‌را درنشان‌دارد
من ازآنروز دانستم که‌این‌صیاد شهرآشوب
بدست خنجر مژگـان، سلاح با زبان دارد
بچشمش‌ره‌توان بردن‌چه‌این‌بیدار گرامشب
لبش‌میگون وچشمانش زمستی‌سایبان دارد
نگاهش را بدزدیدم ، صفای دیده‌اش دیدم
درون سینه سوزان ، یکی راز عیـان دارد
در آن آئینه مستی حقایق میشود پیدا
دلش در نند می‌بینم چرا از مـا نهـان دارد
کنار چشمه چشمم بیا ، ای سرو مأوا کن
که‌این گنجینه‌درمخزن، گهرهای گران‌دارد

سرشك من بیاد تو ، چوشبنم میچکد بر رخ
بلی آزاده مرغ دل ، هوای دوستان دارد
سخن گز دل برون خیزد بدل مسکن کند (حشمت)
هوای عاشق بیدل چه شیرین داستان دارد

رؤیای شیرین

یاد آنشب کانهمه رؤیای شیرین داشتم
زهرهٔ طناز را در عقد پروین داشتم
سینهٔ صاف افق در چهرهٔ کمرنك ماه
خانه دل را چراغانی و تزیین داشتم
یاد باد از آنشبی کاندرچمن مست و خراب
دست را در زلف پر تاب ریاحین داشتم
در چمن پایم بگل بودی، دلم بر شاخ گل
این بگل واماندگی از ترس گلچین داشتم
چون خیال وخواب ازپیش نظر پیچید ورفت
آنهمه رازی که با گیسوی شیرین داشتم
بود پندار خوشی بر طایر طبعم روان
همچو مرغی درهوا کردار شاهین داشتم
بود پیك آرزوهایم چنان در ترکتاز
بس عروسان خیالی بر سر زین داشتم
دستهٔ افرشتگان پنداشتی بر روی بام
سیرها اندر خلال دامن و چین داشتم
آسمان دل ز کوکبها فروزان بود ومن
آنشب ارزنده را رؤیای شیرین داشتم

دوست یابی

یا بهمدردی من ، ناله شبگیر کنید
یا که پای سخنم بسته و زنجیر کنید

نام من پیش کسان جاهل ودیوانه برید
پس بنادانیم اندیشه و تدبیر کنید

دوش وقت سحرم گفت سروشی خوشخوان
درپس پردهٔ آلام چه تصویر کنید

مشفقی پیش تو گر عیب ترا بنماید
شرط انسانیت آنست که تقدیر کنید

دوستانرا بدم زخم زبان مسپارید
بر پلیدان دغل لعنت و تکفیر کنید

ناصح مشفق و دانا ، غم دل بزداید
گوش برپند حکیمانه یك پیر کنید

(حشمتا) مشورت مردم آزاده سزاست
سخن نیك بیایست که تفسیر کنید

ای زن

آنروز که خالق توانا
اندر دل ذره گشت پیدا

آندم که نمود خلقت خویش
در وادی چرخ آشکارا

بگرفت گلی ز آب واز خاك
نامش بنهاد دختری پاك

ای زن تو لطیف و مهربانی
خود منبع عشق جاودانی

همرنگ گلی بپاکی روی
جان سخنی ، تو داستانی

انگیزهٔ نغمه های شاعر
الهام رس زبان قاصر

روی سخنم توئی تو هستی
ای یاور روز تنگدستی

ای همدم صبح و شام یلدا
ای رهبر عقل و دین وهستی

پاکیزه روان و پاك خوئی
آسوده خیال و راستگوئی

حلی عفت و عشق زیور تو
مقیاس زبان برابر تو

بگشت بکلوله داری
دنیاست بدست دیگر تو

زانجا که سرشتی پاکی
[illegible]

زنجیر کو!

دوستان بالله من دیوانه‌ام، زنجیر کو زنجیر کو
آشنایا، کلبهٔ ویرانه‌ام، تعمیر کو تعمیر کو
گرد شمع عارض پروانه‌ام تعبیر کو، تعبیر کو
ازشراب عشق ده پیمانه‌ام تغییر کو، تغییر کو
بادل‌خود همچنان‌بیگانه‌ام تقصیر کو تقصیر کو
سوخت اندر آتش کاشانه ام تدبیر کو تدبیر کو
درجنون عشق آخرخانه‌ام‌تفسیر کو تفسیر کو
مستم در میخانه جانانه‌ام، تطهیر کو تطهیر کو
سالها دربان این‌بتخانه‌ام، تقدیر کو تقدیر کو
دوستان‌من(حشمت)دیوانه‌ام،زنجیر کو،زنجیر کو

سه تار گیسو

[illegible] وجوان آمد، نگارین پرنیان آمد
گل سوسن و سنبل، کنار ارغوان آمد
[illegible] سر شاخ و بنفشه در چمن رُسته
به پیش نرگس شهلا، سهی سرو روان آمد
[illegible] مژه‌ها بنگر، برخسار شقایق ها
بسان جام می در دست، ساقی رایگان آمد
[illegible] سبز و آسمان نیلی است پیراهن
سرشك عاشق بیدل ز جوی دیدگان آمد
[illegible] تماشا، زینهمه زیبائی صحرا
میان خرمن گلها، هزاران میزبان آمد
[illegible] نغمهٔ بلبل، زسوئی ناله نی زن
درون نغمه و ناله، صدای عاشقان آمد

از این سازیکه از سوز دل من گفتگومیکرد
مرا در خاطره آندم ، سه تار گیسوان آمد
سه تار گیسوی شوخی که با آن پنجه عاشق
چه‌غوغا برد برعمرش ، وزآنجا آنچنان آمد
سه تار گیسوی یاریکه چون زنجیر مستحکم
بگرد قلعه سنه ، حصار بیدلان آمد
چه‌صوتی‌دلکش وشیرین ، لطیف وتابع گلچین
کزاین آهنگ روح‌افزا، بجسم‌مرده جان آمد
بلی ذرات جان لرزان ، شد وهردم سبکتر شد
که با نقش خیالی بر فراز آسمان آمد
میان ماه شد پاره ، رخ مهپاره پیدا شد
همی در نقش انسان‌ها ، بشکل دختران آمد
بطنازی بتی شیرین ، بزیبائی مه و پروین
به آغوشم دوید و ، در میان بازوان آمد
فرشته بود اما ، در نگاه و چشم جادوئی
ستاره بی زبان من ، عجب شیرین زبان آمد
بگوشم گفت ما را ، از ازل در نقش محبوبی
برای سازش روح و صفای جاودان آمد
بگفتم پس چرا ای جان ، مرا تاحال آزردی
بگفتا صورت پندار ، از ما سایبان آمد
ندانستی که خاکی نیست ، این جسم وروان ما
ندانستی که این عرفان ، ز ایزد درگران آمد
بخواه وبر من این منت ، بنه‌ای مهربان زیرا
منت مامور کردند و ترا چون دلبران آمد

ملائك راسیان پنجه هر یك زخمهٔ سازی
که زخم کهنهٔ دلرا ، بزخمه ترجمان آمد

اگردر خاطری افتد ، جلالی آنچنان بخشد
که اندر دخمهٔ باطن ، شعاع شمعدان آمد

جسد را سوزد و بنیان بد خواهی براندازد
هر آنکه نور باری ها درون خاکدان آمد

بگفتم این نوای چرخ افلاکی، ازچه سازستی
بگفتا تارش از غمها و پودش از فغان آمد

هرآنچه داد و فریاد است و آه و ناله و شیون
رسد بر چرخ افلاك و چنین سازی گران آمد

هرآن صوتی که از نای پریشانی برون خیزد
بنام بینوائیها ز رطل کهکشان آمد

هرآن اشکی که ازچشم و رخ‌عاشق‌فرو ریزد
بآهنگ روان بخشی روان و همزبان آمد

بیا ای ساز را ایمد ، ز راه لطف معنی کن
فرشته گفت کاین آوا ز نای گله‌بان آمد

سحرگاهان بذوق عشق در کهسار ، چوبانی
برای دیدن معشوق هنگام اذان آمد

نه از شعر و سخن دانسته و نه شیوهٔ گفتار
نه از هجران کلامی و نه ازحرمان نشان آمد

پسر دلدادهٔ دختر شد و دختر بر او خواهان
از این مهر و صفا رشکی بقاب دشمنان آمد

همیشه گوسپندان را بمغرب گاه دوشیدن
بهنگام جدا کردن جدائیها گران آمد

همه دیدند مدتها بماند دستشان درهم

از این معشوقه و عاشق بمحفلها میان آمد

چنان دیگ حسد جوشید وشور دل بکیوان زد

حسودانرا در این صحنه ره و رسم ددان آمد

همه گفتند اندر ده ، پسر را نامزد باشد

از این آوای جانفرسا ، حسادتها عیان آمد

چنان کردند نامیزد ، از این ماتم بسوزد جان

وزان شوریدگی مامش بلب ازغصه جان آمد

به پیش دخترك بس ناله سر دادند و شیونها

دلش را چون شکستند و بترك آشیان آمد

دوان از تپه شد بالا ، بسوی گله و آغل

پس آنگه نالهٔ زارش ، زگله ناگهان آمد

دویدندی سراسیمه بگرد مرد مجروحی

بخون غلتیده چون کبکی درآغوش جوان آمد

پسر گمشد درعالم ، نامزد مردود و مادر کور

صدای جانگدازش بر در این آستان آمد

بگفتم میروم تا همگنان را آورم اینجا

توهم بامن بیا ، چون گل بطرف بوستان آمد

بگفتا هیچگه هرگز که خاکت دامنم گیرد

فرشته گر شود پابند ، بر ما بدگمان آمد

پرید اندر هوا . جستم میان تار گیسویش

سه تار از گیسوی دلبر بچنگم ارمغان آمد

چو برخود آمدم ، دیدم که ساعتهاست میگریم

سه تاری در کف و دل را ز شوریدن امان آمد

زندگی تیره بختان

برف میبارد بکوهستان و دشت
زندگی بر تیره بختان تیره گشت

بلبل بی آشیان ، خانه بدوش
آمد از جور زمانه در خروش

کی فلك رنج و تحمل تا به کی
تا به کی سوزد تنم از سوز دی

سوز سرما یکطرف، بیداد برف
لانه‌ام افکند در گودال ژرف

میشود جانم خلاص ، از این محن
میرسد صوتم بگلزار و چمن

هر که راگردون دون بگرفت یار
باشد او با خصم خود در کارزار

یکزن نادار با طفلان ریش
در کنار کوچه ای بی یار و خویش

گشته سرگردان وهم خسته‌روان
وز فشار زندگی شد نیم جان

لب پریده رنگ و رخ بنشسته گرد
بادهائی گرم کردی دست سرد

هر زمان میگفت او با این و آن
گرسنه مانده است طفلم ای امان

وان هوای سرد و برف بیکران
برد از آنها پی تاب و توان

آن یکی بپچیده خود را در پلاس
وان دگر گوئی بتن کرده لباس

هرسه چون بیدی که درهنگام باد
میشود لرزان ز توفان زیاد

چون‌شکمها گرسنه است و جای تر
نیست نوری لاجرم اندر بصر

من شدم نزدیك برآن بی پناه
گفتم او را خیز ، اینجائی چرا

در چنین برف شدید و باد تیز
پا نهد روبا و شیر ، اندر گریز

از چه در اینجا گرفتی آشیان
گر ترا جای دگر نبود عیان

چون نشستی روی خاشاك اینچنین
هر که‌بیند گویداین بی کفش‌ودین

ازبرای چون‌سگك آمد این مکان
ممکن‌است از وی نباشد کودکان

ناگهان ازدیدگانش اشك ریخت
زین تاثر قلب من از جای بیخت

گفت یارب پس کجا باید شدن
تا به کی بر ما روا داری محن

در کنار کوچه و در روی برف
باز باشد با زنی بیچاره حرف

پاك کردم اشك تر از دیده‌اش
تسلیت دادم دل رنجیده اش

(حشمت)ازرنجی ازآن‌مسکین نزدود
بارالها ناشی از لطف تو بود

حمیده

بانو حمیده متخلص بهمین‌نام فرزند شادروان حاج سید محمدباقرقاهانی است که سر گذشت و نوشته‌هایش راشادروان اعتمادالسلطنه در کتاب (المآثرو آلاثار)جزء علماء ومجتهدان خلجستان قم نگاشته‌است .

این‌زن‌سخنوربا آنکه درآن روز گار بآموزش وپرورش بانوان آنهم در دهستانها توجهی نمیشدولی‌روی استعداد فطری ازمحضرپدر دانشمندش مقدمات دانش‌رافرا گرفت وپس ازآنهم که بخانه شوهررفت چون همسرش شادروان میرمحمد حسین متخلص به (کاشف) مردی سخندان وخانه‌اش‌جایگاه‌دانشمندان‌بود بتکمیل معلومات وسرودن‌شعر پرداخت. چنانکه ازسروده‌هایش پیداست دراین‌رشته گوی‌پیشدستی‌و برتری‌را ازهمگنان بربود ومایه شگفتی معاصران فرار گرفت

با آنکه دیوان حمیده ازمیان رفته‌است نزدیك پانصد بیت ازچامه‌ها وچکامه‌ها وچهارپاره های اورا که شادروان ادیب شعاعی قاهانی درچنگی کرد آورده است دردست میباشد .

خاندان حمیده همگی مردم ادب وشعربوده چنانکه فرزندش‌شادروان (حاج‌آقا) و نواده‌اش شادروان میرسید اسمعیل طاهری هر کدام برای خوددارای دیوان و آثاری میباشند .

حمیده بسال ۱۲٤۸ خورشیدی درقاهان بدرود زندگانی گفت و چامه های زیر نمونه‌یی چندازسروده‌های اوست :

معشوق هوسباز

معشوق را نگاه بدست هوس مباد | یاری چنین نصیب دل هیچکس مباد
درواُدئی که گمره آن، رهنما بود | گوش کسی براه فغان جرس مباد
تا کی نفس بسینه زغم بال و پرزند | این مرغ بیش ازاین بشکنج قفس مباد
فریاد دل بغیر امید وصال دوست | اندر سراغ جلوهٔ فریاد رس مباد

داستان اشك

میراب گشت دیده چو در بوستان اشك | سیراب شد نهال گل و ارغوان اشك
آخر بزور بازوی مژگان خونفشان | از گوش تا بگوش کشیدم کمان اشك
شرح هزار قلزم و عمان نوشته اند | از پرده های چشم بخوان داستان اشك
افسرده است هرمژه ام در فراق او | تا داشت بردل وجگرمن کمان اشك
از گفتهٔ « کمال » که خلاق معنی است | ایعمر آه و زندگی داغ وجان اشك
چون ناردانه ایکه دراو استخوان بود | پنهان (حمیده) بین که شده درمیان اشك

عکس لاله

زابر دیده فشاندم زبسکه ژاله درآب | فتادلختهٔ دل همچوعکس لاله درآب
مباش چون کف دریا گدامنش که مدام | زابر گیری وپنهان کنی نواله درآب
چواحکری که بدریا فتد زدانه اشك | فشانده ایم همی تخم آه ونـاله درآب
حباب چون کف سائل بزیردست سخی | به پیش چشم تو وارون کند پیاله درآب
بمرك خویش درآب حیات همچوحباب | سك نسیم پریشان کنم کلاله در آب
بماهتاب رخت، قامت خمیدهٔ من | زجوی گریه نمایدچوعکس هاله درآب
بپای سروتوقمری صفت فشاندم اشك | روان شدی توورویم شداستحاله درآب
بداوررخت که کشد ابروان بدومحور | زیك قمر نفتد پرتو دوهاله درآب

وعدهٔ وصال [۱]

سیه شد روزمن ازهجر او ایچرخ شبگیری
رها شد دامن وصل از کفم ای بخت تدبیری

---

(۱) باستقبال غزل یغما رفته است.

برای کوری چشم رقیبـان داده است امشب
نگارم وعده وصلی بمن ، ایصبح تاخیری
ز آه وناله‌ام خون شد دل سنك و فغان آمد
ندارد نـاله های من بقلبش هیچ تأثیری
مرا یکباره کی ترك وفا کردی ، مگر دیدی
بغیر از جانفشانیهای من گو چیست تقصیری
(حمیده) روزوشب‌وردزبانش‌هست این‌مصرع:
«جانان دردل ناگفته ماند ای نطق‌تقریری

چرا ؟

گرسرو نه ای ، حراچمن پیرائی ورماه نه‌ای ، چرا جهـان آرائی
گرلاله توئی، چرامنم‌غرقه بخون ورزانکه منم ، چرا تودرصحرائی

حمیدهٔ سپهری

این بانوی سالمند که ازسوی پدربخانوادهٔ نامدارضرابی وازسوی مادر بخانواده سرشماس غفاری پیوند دارد ازروزگارکودکی هوش و حافظه نیرومندی داشته افزون برآموختن دانستنیهای نخستین در خانه پدرش لسان‌السلطنه کاشانی که زمانی کلانتر تهران بوده است درنزد شوهرش‌شادروان ملك‌المورخین پسربزرگترلسان الملك سپهر، نیزتاریخ وادبیات وخط ونقاشی رافرا گرفته است.

لسان‌الملك‌همان‌مردتاریخ‌نویس نامداری‌است که دارندهٔداستان‌نامهٔ ناسخ‌التواریخ وکتابهای علمی وتاریخی واجتماعی دیگر در حدود هفتادجلدمیباشد. همچنین ملك‌ـ المورخین مدت۶۳سال زندگانی خودرا بنوشتن تاریخ و جغرافیا وزبانهای تازی و ایرانی گذرانیده وجزاندکی‌ازآنها بچاپ نرسیده‌است. نامبرده درتاریخ‌شهریور۱۳۱۷ بدرود زندگانی گفته است.

حمیده‌ازکارهای خانه‌داری وهنرهای دستی نیزبهره منداست، اینك بیش‌ازهشتاد سال دارد ودارای نودتن پسرودختر ونبسه ونتیجه ودااماد وعروس‌میباشد.

آقای محمدامین سپهری دبیرسفارت اندونزی. آقای‌ابراهیم خلیل سپهری مدیر کل وزارت پست و تلگراف آقای محمعلی سپهری دبیر ادبیات دبیرستانهای تهران او هستند

این بانوی ارجمند نیزطبع موزونی دارد واینك چند نمونه ازسروده‌های اودر زیر آورده میشود:



حمیدهٔ سپهری

بهار

فصل گل و گلبن رسید و رونق گلزار — همچوزمرد شداست دامن کهسار
باد بهاری وزید و باغ جوان شد — بلبل بیدل زبان گشود بگفتار
لاله برونیده است از لب هرجو — چون گل‌صوری‌نشسته دربرِدلدار
هست زمرد نگار زیر درختان — بوی بنفشه نمود؛ طبلهٔ عطار
هین بنگر بوی روحپرور گلها — مست نماید ترا؛ چوخانه خمار
جغد بویرانه رفت با دل غمگین — زاغ سیه‌روشد است چون دل کفار
باد بهاری وزید؛ چون بگلستان — یا دم عیسی رسید برسر بیمار
دلبر من تا برفت جانب بستان — گل‌زخجالت کشید، پرده‌برخسار
سربگریبان فرو ببرد قرنفل — سرو بپیش قدش بماند ز رفتار
جلوه ندارد گلی برنگ نگارم — تنك دهانش، نمود غنچه دل‌آزار
مشك‌فشان چون‌نمود سنبل‌مرقول — سر به بیابان نهاد؛ آهوی تاتار

فروردین

روز عیش وطرب وباده وجام است‌امروز — چون مرا دیدن آن بدرتمام است امروز
مژدگانی بده ای بلبل بی برك ونوا — فرودین آمد و هم فصل بهاراست امروز
شکر ایزد که پس‌از تلخی شب‌های‌فراق — روز وصل است‌ومرا کام بکام است امروز
کوری چشم رقیبان که پس از شام فراق — لله الحمد که کارم بنظام است امروز
طایر خوش خبر ازکوی محبان آمد — که ترا توسن اقبال ، لجام است امروز
صبح امید خبر داد که جانان آمد — آرزوهای همه ، وفق مرام است امروز
کو ببندید ، در خانه بروی اغیار — که مرابادهٔ گلرنگ ، بجام است امروز
نی دگر ناله کنم ، تا بسحر ازهجران — دل من همره آن بدر تمام است امروز

خزان

بلبلی بودم ودرطرف چمن جایم‌بود — زیرهر بوته گل منزل ومأوایم بود
روز وشب ورد زبانم بثنا خوانی گل — همدمی با گل‌ونسرین‌همه‌شب‌کارم‌بود

نغمهٔ قمری وعطر گل وآوای هزار		مایهٔ دلخوشی ومونس غمخوارم بود
وقت رقصیدن پروانه وخندیدن گل		همه سرگرمی ، خاطرهٔ یارم بود
روش بربط و خوانندگی مرغ‌چمن		همدم حال من و یارمددکارم بود
آفت بادخزان ریخت پروبالم لیك		نی، کسی واقف احوال دل زارم بود
ازمیان رفت صفای‌چمن ونزهت باغ		غصهٔ من‌همه از سرزنش خارم بود
ازفراق گل‌وریحان،همه‌شب‌تادم‌صبح		ناله و زاری و افغان دل زارم بود
بوستان‌خشك‌شدوجمله‌رفیقان رفتند		نه‌دگرصوت هزاروصف گلزارم‌بود
نیست یکدانه گل سوری و نرگس‌لب جوی		ناله بوم سیه‌رو ، همه سربارم بود

سوم اسفند

گذشت بهمن‌وسرسبز گشت‌دشت‌ودمن		زمین زمرد گون شد و درخت آبستن
وزید باد بهار و دمید صبح امید		بپای خیزو ببین روزگار چون گلشن
برون خرام بصحرا و باغ با یاران		برفت‌محنت وبگریخت‌خیل‌زاغ‌وزغن
پرند زاغ سیه رو بکوهسار دوان		مثال‌شب پره غایب چه صبح‌شدروشن
بدور بوته گل عندلیب خوش الحان		سرود خواند کـه آمد شهنشه میهن
بعیش کوش که گـردید سوم اسفند		بخانه گومنشین ، همچوبوم در گلخن
چه روز سوم اسفند (پهلوی) آمد		زعدل وداد و دهش‌خرمی گرفت زمن
بگو بهموطنـان ما زغم خلاص شدیم		رسید نـاجی وخلد برین نمود وطن
تمـام عالی و دانـی بشادی و طربند		همه بوجد وترنم چـه بلبلان چمن
چه مرغهـای شباهنك یکصدا گویند		کـه تا ابد بسرتخت او کند مسکن
بفر و حشمت وبـااقتدار وتخت بلند		جهـان بکام و بود بی‌ملال وبی‌دشمن
(حمیده) بهرمدیحش بروزوشب گوید		که هست‌تاشب‌وروزی‌بودچومه‌روشن

چامه

عیدآمدوسبز گشت گلزار		بلبل با گل نموده دیدار
درروی‌چمن‌بنفشه درخواب		بلبل ز وصال یـار بیدار

با بلبل و گل سرخ قمری دایم بود بگفتار
شمشاد لباس تازه دربر بـا سرو همی بود برفتـار
درفصل بهـار و موسم گل بادوست رویم، سوی گلزار
مردم همه بـا نشاط وشادی درسیر چمن روند با یـار

چامه

ایدوست گذر بر سر کویت دارم باخود شبوروز ، گفتگویت دارم
هرچند تودرخیالمن ، هیچ.نهای من آرزوی دیدن رویت دارم
هر صبح به انتظار رویت خیزم شبها دل خوش بروز وصلت دارم
خواهم که بزیر قدمت جان سپرم در سر هوس خفتن کـویت دارم
چون سرزلحد ، روز جزا بردارم در حشر همیدیده ، بسویت دارم
همواره دلمدرغم عشقتخون است من میل ببوئیدن ، مویت دارم

حمیرا

چنانکه دانشمند افغانی عبدالرئوف بینوا در تذکرهٔ خود (پشتنی میرمن) بزبان پشتو نوشته و برای نویسندهٔ این دفتر فرستاده است حمیرا زنی دانشمند و نویسنده و گوینده است باذوق و توانا که از نوشتن سرگذشت زندگانی خود برای مؤلف مزبور برپایه فروتنی و دوری ازخودنمائی پوزش خواسته ولی ازروی آثار او چه پراکنده وچه پیوسته (نثر و نظم) و همچنین زندگانی وی میتوانگفت زنی است روشن روان، اندیشمند و بالاخره هواخواه بهبود وپیشرفت کارهای همگانی ومردم. درراه روشن کردن اندیشه‌ها وذهن مردم از راه فرهنگ کوشش‌ها نموده و باسخن‌سرائی ونامه‌نگاری بادبیات رفرهنگ نیزخدمت کرده است .

افزون بردیوان خود کتابهای دیگری دارد که یا نوشته ویاترجمه کرده‌است ازجمله آنهافرهنگ انگلیسی وپارسی، ترجمه‌ای بنام (چگونه بایدفکر کرد؟) میباشد . باین ترتیب نامبرده نه تنها در ادبیات پارسی و تازی دست دارد بلکه با دانستن زبان انگلیسی بادبیات باختر آشناشده واینك دوشعر بایك قطعه نثر که ترجمه ازشعر لانگفیلوست در زیر از این بانوی باذوق نوشته میشود . تالیفات نامبرده بزبان فارسی و لهجهٔ پشتو میباشد ودرپایان چنداتکه بینوانوشته‌است نام پدرنامبرده بریگلم عبدالاحمدخان است:

پند پدر

دانی چه گفت آن پدر خوب نامور — باپور خویش کی پسر نیك با هنر
میخواهمت بلند ونکونام وپاکدل — زیرا توئی حیات مرا آخرین ثمر
میباش سخت کوش وهمیدارعزم جزم — ازکارعنکبوت ، مگر نیستت خبر
بنگر چگونه میتپید و تار میتنند — مشغول کار خویش بود شام تا سحر
زنبورخوردشهد اگر بنگری بغور — ازسعی اوست خانه‌او گشنه‌پرشکر

[illegible] که بکوشی بجد وجهد — ای نورچشم من تو به‌نیکی کم ز ملك حشر
آموز علم وفن که شود خاطرت منیر — علم آمد است فرض بهر فرد از بشر
گر گنجها بیکان فضیلت مراو نیست — اینك در آن خزانه کتابست گنجور
نور بصیرتی بحیات و ممات تو — آید بدست گر بودت در کتب نظر
شك نیست خلق وذات نکوار بودترا — از تیر وطنز وطعن بود بهترین سپر
با مردم رذیل میامیز ، زینهار — ذردل بدان که صحبت ایشان کند اثر
برجامه سپید صلاح و عفاف تو — کافی بود ز آتش ایشان یکی شرر
میگیر برگ وساز ز سرپنجهٔ خودت — نه کز طفیل بازوی کس گشته بهره‌ور
میباش همچو سروستاده بپای خویش — چون عشقهٔ ضعیف میاویز بر شجر
بر کسب وسعی گرتو بنازی بود روا — بیجاست جان من که کنی فخر بر پدر
چون ذره سر مپیچ بدامان آفتاب — میباش آفتاب و بکن سنگ را گهر
از راه عدل وداد گهی منصرف مشو — در ملك عقل تاج عدالت بنه بسر
میباش راست تیر صفت بر نشان صدق — نه‌چون کمان که‌راست نیاید دوراببر
یکدل بزی بعمر، چو دردانهٔ صدف — نه دوزبان چو افعی بیجان بد گهر

بگذار پا براه بتقلید دیگران
شوچون مناره بر ره مخلوق راهبر

یتیم

دی ز تصادف گذرم اوفتاد — بریکی ازدهکده‌های خراب
دخترك خرد بگریید زار — اشك همیریخت چودرخوشاب
این چه‌بلا بود که‌برمن‌رسید — مادرکم تا به‌ابد کرد خواب
مادرمن آنزن پاکیزه خوی — هیچ نکردی بسر من عتاب
شب نغنودی ز پی راحتم — روز بدی در الم و اضطراب
تسلیت و پند بمن گفت واو — داد همی در کف دستم کتاب
پیرهن سرخ برایم خرید — طوق و گلوبندو کلاه‌وجراب

هیچ ندانم که قضا از چه رو کرد مرا زار و نزار و خراب
جمله براندند مرا از حضور کودن و بدبخت کنندم خطاب
کس ندهدهیچ مرا جامه‌یی زین سپسم برهنه و بی حجاب
گشت مرا منقلب آن روز خوش گریه کنم صبح و مسا چون سحاب
دهر بمن رسم ستم را نمود دوری مادر ، دل من کرد آب

***

ای زن نیکو سیر پرهنر وی که ترا داده زمانه نصاب
هر مرضی راست بدنیا علاج هر سخنی راست به گیتی جواب
درد یتیمی که بود بیدوا به شود از یکدل عالیجناب
خار مذلت بکش از پای او برق عطوفت بدو چشمش بتاب
گرم همیکن دلك سرد او ذره نوازی بکند آفتاب
طفل خود ترا تو بنزدش مبوس زانکه ز حرمان دلکش گردد آب
تا بتوانی نظر لطف کن رحم بطفلان، ثمر آرد ثواب
گر نکنی سعی به آسایشش محو شود، طفلکی همچون حباب
گر تو شوی باعث اشك یتیم عرش کند لرزه چو سیم مذاب
گوش که اشکی نفتد بر زمین اشك مگو، بلکه گهرهای ناب
خالق اکبر بفزاید نعیم هر که کشد، بهر یتیمان عذاب
خندهٔ او گریهٔ ابر بهار گریهٔ او خندهٔ برق و شهاب
بود یتیمی بجهان مصطفی ختم رسل، صاحب وحی و کتاب

پیرو اوئی ، به یتیمان گرای
قرب شفیع خود ازین ره بیاب

اینك یك نمونه از نوشته‌های پراکندهٔ او:

روز انجام یافت

روز انجام یافت و تاریکی از بالهای شب بمثل پری که حین پرواز عقاب از بال

آن ... که [illegible] باران میآید برزمین فروهشته شد.

من روشنی های دهکده را که ازبین باران ودمه میدرخشند می بینم و برمن یك حس اندوهی مستولی میشود که روح من آنرا برداشت کرده نمیتواند.

☆☆☆

یك حس از اندوه وانتظار که ازخاندان درد گفته نمیشود امابأسف آنقدر شبیه است که دمه بباران ...

☆☆☆

بیا بخوان بعضی اشعار، بعضی اشعارساده وصمیمی ، آنچنان اشعارساده وصمیمی ، آنچنان اشعاری که شاید احساسات شوریدهٔ مرا تسکین دهد وهم افکار پریشان باقیماندهٔ روزرا تبعید نماید.

نه از اشعاراستادهای قدیم وبزرگ ونه هم از اشعارشاعرهای مغنیءظیم الشان که آواز قدمهای گذشتهٔ شان هنوز از دهلیزرمانه انعکاس پیدا میکند.

چراکه : افکاربزرگ ونصایح عظیم ایشان خیلی سنگین است وانسان را بمثل کوس سیاه بزحمات و تپیدنهای حیات تلقین و رهبری میکند و من میخواهم امشب راحت باشم.

☆☆☆

بیا وبخوان از بعض شاعرهـای کوچك که نغمه ایشان از دلهایشان بمثلیکه باران ازابرهای بهاری وبااشك ها ازمژگان غمزده میتراود نبعان کرده است ...

☆☆☆

ازآنشـاعریکه درطول روزهای درازپرزحمت وعرصهٔ شبهای جدا از راحت ، گوش دل و گوشه های روح آن ازانعکاس ترانه های دلنوازخالی نیست.

☆☆☆

- اینچنین غزلها برنبض های پرتپش هم وغم قوهٔ تسکین را مالك و بمثل آرزوئی که بعداز نیایش میآید تسلی وطمائینه میدهد.

***

سپس از گنجینهٔ جواهر ادب ، بر حسب انتخاب خود شعری بخوان و از دلنوازی آواز خود بنظم و ترتیب شاعران ، پیرایه و زینت ده و جمال آنرا دو بالا کن .

که شب تو از نغمه پر شود و فوجهای اندوه که در روز هجوم آورده بودند خیمه‌های خود را بسته و حفا بگذرند و راه خود گیرند .»

خاور قاجار

تذکرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) درباره این زن چنین مینویسد: «خاور قاجار دختر مرتضی علیخان قاجار، عم فتحعلیشاه قاجار بود. خاور درجوانی تعلیم خوبی گرفت و علوم متداوله را بیاموخت. چون سن رشد رسید با شاهزاده حیدرقلی میرزا پور فتحعلیشاه قاجار ازدواج کرد و بدستور فتحعلیشاه در گلپایگان و اراك بسر برد. ولی بعد از وفات شهریار قاجار درتهران اقامت گزید. این زن سخنور دارای دیوانی میباشد و چند بیت زیر از آنجمله است:

خون دل است از غم هجرت بجام ما — اینست بی حضور تو عیش مدام ما

☆☆☆

گر خاك ز کوی تو نیارند رفیقان — دیگر بچه بندند، ره چشم ترم را
نه وعدهٔ قتلی، نه امید شب وصلی — یارب بچه خورسند کنم جان غمین را

☆☆☆

بازم سوی ابرویت ایدوست نماز است — با گیسوی مشکین توام نوبت راز است
گفتم که شب وصل کنم شکوه برت لیك — شب کوته و افسانه هجر تو دراز است

☆☆☆

ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست — وای بر حالت مرغی که درین گلزار است

☆☆☆

سازم از خون دل و دیده جهانرا گلزار — از گل روی تو تا در دل من خاری هست

☆☆☆

مرغ دلم دریغ که از جور روزگار — یکدم امان نیافت که سرزیر پر کند

❊❊❊

بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد

❊❊❊

حالتی داشتم ازمردن و نگذاشت رقیب آمد و دادن جان نیز بمن مشکل کرد

❊❊❊

دردم زحد فزون شده ای همنفس ز من غافل مشو که این نفس واپسین بود

❊❊❊

امشب اندر دست غیر آن طرف دامانست و بس بعد از این دست من و چاک گریبان است و بس

❊❊❊

گر ناله کشیدم زجفایش عجبی نیست او کودک و من مرغ نو آموخته بودم

❊❊❊

گشت بیمار رقیب از اثر نالهٔ ما ناله ام کاش نماید اثری بهتر از این

خدیجهٔ کاشی

آقای حسین پرتو بیضائی سخنور دانشمند معاصر در نسخه خطی تاریخ مفصل کاشان تألیف گرانبهای خود که هنوز بچاپ نرسیده راجع باین زن سخنگوی کاشی مینویسد: «مؤلف حدیقة الشعراء ترجمه حال مشارالیهارا درذیل نام خدیجه کاشیه چنین نوشته است: (پدرش حاج محمد صادق ازمشاهیر عرفا وفقرآء بود میرزا نصرالله کاشی که خدیجه مسطوره را در خانه دارد حکایت کرد وقتیکه حاج میرزا علیمحمد باب را ازاصفهان برای بردن به چهریق (در آذربایجان غربی) حرکت دادند از نگهبانان خود خواهش کرد که درکاشان بکاشانه حاج محمدصادق فرود آورند آنان هم اجابت کردند. حاج نامبرده هم لاعلاج پذیرائی کرد ودر آنجا منزل گزید چون شب در رسید و مقام صحبت گردید خدیجه که ازاول عمر تحصیل علوم متفرقه نمود واشتهار باب را هم شنیده بود پشت پرده آمد که بشنود پدرش با باب رشته صحبت رابکجا خواهد کشید.

درمکالمات آندو بعض کنایات متعلق بحال خود شنید که فریفته و بی اختیار گردید. بقسمیکه پرده حجاب رابردرید و باحضور پدرش بیخودانه و بی حجاب ازپرده درآمد و بمجلس داخل شد، بپای باب افتاد و بوسید وضراعت نمود. پدرش متحیر شد واورا(ضعف) بر شمرد باب در مقام معذرت بر آمد و گفت: (او را معاف دارید که غایت مقصود من ازنزول بمنزل شماملاقات وهدایت همین دختر بود که عنقریب یکی ازبزرگان ملت من خواهد شد.) حاج محمدصادق هم ساکت بماند. باب بادختر قدری بگفتگو پرداخت تاصباح که رواح کرد وازآن ببعد معتقد باب شد.»

- « پس ازرحلت پدرش مالیهٔ وافری باورسید وتمام رابفقراء بابیه بذل نمود بقسمیکه برای خرج یومیهٔ خود نگذاشت. تااین مقام تحریر زوج مشارالیهاست لیکن چون خود

میرزا نصرالله رامردم ازاین فرقه میدانند این قولش را نباید تصدیق کرد یا خود ضعیفه بجهت اثبات حقیقت مذهب خوداین حرف را بمیرزانصرالله گفته والله اعلم »

« اماحالت حالیه مشارالیها اینکه درخانه میرزانصرالله است ودر کمال سلوك و سازش رفتاردارد ، بافقر وغناشاکروصابر میباشد ولی درنزدآنطایفه محترم است ، غالباً از طرف رؤسای آنان نوشتهها که خودشان خزالهم‌الله توقیعش میگویند بنام اومیآید . گاهگاه هم ازمتمولین‌بابیه نیازی باومیرسد میرزانصرالله هم بهمین حالتها با اوخوش است و بسر میبرد . »

« بالجمله مشارالیهاصاحب سواد وخط وانشاء وشعر وسلیقه وآداباست ، شعرهم بسیارمیگوید ، نهایت فقیر، هماتقدررا میرزانصرالله زوج او بخاطرداشت و دریك مجلس تقریر کرد، ضبط کردم عاجلا همانرا مینویسم ، باراگربدستآید نوشته میشود.منها :»

اینك چند نمونه ازتراویدههای او:

قطعه

ای‌جان بدرآ ازتن، بالاتر ازامکان شو — چیزی که نمیگنجددروهم بشر،آنشو

ازموسی‌وازطورش ، تاچندسخن گوئی — دل طورتجلی‌دان،روموسی عمران شو

از ما ومنی بگذر، درهستی خود بنگر — روبندهٔ موری باش،آنگاه سلیمان شو

مثنوی

«ویرا مثنوی‌مطولی‌است. چندشعر بی‌ترتیب‌اورا ناقل‌درحفظداشت تقریر کرد ومن‌نوشتم»:

بیخوذان جرعه قالوا بلا ؛ — قائلان البلاء ولی‌الولاء

کارشان‌مستی وازخوددرستن‌است — بی‌بخودپردهزجانان بستن‌است

مستی یکقوم از نشئه وجود — مستی یکقوم از نشئه شهود

گوش‌خر بگذارم و گوش خرم — کو بود ازفهم معنی محترم

گوش خر،جزصوت خر نشنیده هیچ — نیست اوا"لا"زهی‌بس،هیچ هیچ

جوی آنگوشی که‌پی کهنه‌ونوی — معنی اسرار باری بشنوی

لای در،لاحول،نفی‌ماسوی است — قاف‌قدرت، عین‌جبرومدعاست

لابه چون‌هست نفی غیردوست — گوش‌ا"لا"گیر،آن‌اثبات‌اوست

دانائی

شعرهای زیر از بانو انصاری دانائی در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران بخش شده است:

وفا

وفا ای گوهر تابان هستی چرا رخت از همه دلها ببستی
کجا رفتی توای ماه فروزان که شد تاریك بینوقلب انسان
تو شمع محفل صاحبدلانی تو امید دل و آرام جانی
تو در خلوتگه جانانه بودی تو دمساز دل دیوانه بودی
هزار افسوس کاین خلق فسونکار عزیزی چون تراکرد ینچنین خوار

مرغ دانا

من آن مرغم که در کوی عزیزان لانه یی دارم
ز اشك شادی امیدواران دانه یی دارم
بسوزم بال و پر در آتش هجران مهجوران
که در خلوتگه صاحبدلان جانانه یی دارم
مکن منعم که از سوز دل پروانه میگریم
که من از آتش سوز نهان افسانه یی دارم
نیفتد مرغ دانا در خم دام هوسبازان
من آنمرغم که دور از دانه چینان خانه یی دارم

دل شب

عهدل با که تو ا گفت که غمخواری نیست خلق را با من دیوانه سروکاری نیست

حال دلسوخته، دلسوخته میداند و بس
همچو من عاشق دلسوخته وزاری نیست
سنگ خارا بسیه روزی من میگرید
دردل سخت تراز سنگ تو آثاری نیست
خاك پای توبجان میخرم ایدوست ولی
گوهرعشق مراازچه خریداری نیست؟
دردلشب همه کس خفته و سرمست و خراب
جز دوچشم ترمن، شاهد بیداری نیست
گل بی خار ندید است کسی درعجبم
که بشاخ گل روی توچراخاری نیست؟

دولت

طبق نوشتهٔ(تذکرة النساء اردو)وتذکرهٔ(پرده نشینان سخنگوی)،«دولت»،تخلص زنی بنام بی‌بی دولت بوده که درسدهٔ هشتم هجری قمری درشهر سمرقندمیزیسته وازهردوچشم کوربوده است.

گویند درزمان اوست که امیرتیمور گورکان برسمرقند بتاخت وسربازانش بتاراج شهرپرداختند. یکی ازسپاهیان تیموری بی‌بی را دستگیرو از اوبخواست که باری برسر گیرد وهمراه وی برود اوهم ناگزیرهمین کاررا کرد ولی در همانحالیکه میرفت شعری سروده وآنرا بدین گونه میخواند:

آتش در شهر سمرقند باد
این تمرلنگ چواسپند باد(۱)

این شعربگوش امیرتیمور رسید. ویرا فراخواند و نامش بپرسید. بی‌بی گفت. نامم(دولت)است.

امیراظهارداشت: دولت که کور نمیشود؟

دولت بیدرنگ پاسخداد: اگر کورنمیشد نزد لنگ نمیآمد!

---

(۱) تذکرهٔ پرده نشنان سخنگو شعررا بدینگونه نوشته‌است:

آتش در شهر سمرقند باد
واین تیمورلنگ چون سپند باد

رخشان

بانو بدرالدجی معروف به مهرتاج رخشان که نام (رخشان) را نیز تخلص خود قرارداده بسال ۱۲۶۸ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان هستی گذارده و تا امروز زناشوئی نکرده بحال تجرد درباغ ییلاقی خویش دردماوند بسر میبرد.

بانو مهرتاج رخشان از مدرسه آمریکائیان در شهر اسپاهان بسال ۱۹۱۱ میلادی فارغ التحصیل شده و ۱۲ کلاس دبیرستان را باصطلاح امروز در آنزمان پیموده است: زبانهای فارسی، تازی و انگلیسی رامیداند و نیز بزبان فرانسه ولهجه‌های کردی و دماوندی آشنائی دارد.

پدرش شادروان میرمحمدباقر رضوی ملقب به علویخان امام الحکماء نخست پزشك هنك و پس از آن بادادن امتحان حقوق دروزارت دادگستری بکار پرداخته دراراك و گلپایگان و همدان ریاست دادگاهها را داشته‌است . نام مادرش حمیده دختر حکیم سینا ، با آنکه بیسواد بوده از با سوادان در سخن پردازی گوی سبقت میربوده آیاتی از قرآن وابیات بسیاری ازمثنوی ، سعدی ، فردوسی ، حافظ و قاآنی دربر داشته است .

رخشان در کودکی بکودکستان و درجوانی (۲۲سالگی) بشهراصفهان ، سپس به گیلان ومشهدوشاهرود وملایررفته وازسال ۱۳۱۱ خورشیدی درقصبه دماوند جایگزین گردیده است . سوانح زندگانی اوبیشمار است ودرسرگذشت زندگانی خود که دارد مینویسد ازرویدادهای زندگانیش یادخواهد کرد، چه این بانوی روشن روان ودانشمند بااندیشه والاو آزادی که داشته است درتنگنای زندگانی محدودزمان‌خویش باخرافات، کهنه پرستی ها ، عوام فریبی‌ها ، فشارهای بسیاری روبرو بوده که ناگزیر تا آنجاکه میتوانسته مبارزه میکرده ودراین راه رنج فراوانی برده وخون دلهاخورده است .

بدرستی میتوان‌گفت با خدمتهای نمایانی که از راه تاسیس دبستان [illegible] تدریس،ایراد سخنرانیها، انشاء مقالات و نظایر آن بفرهنك و آزادی زنان نموده حق بسیاری برجهان زنان دارد واز پیشوایان فرهنك وآزادی زنان ایران بشمار میرود.

رخشان درحدود هزاربیت شعردارد وافزون برهنرسخنوری هنرهای دیگری نیز داراست، موسیقی، نقاشی، دوزندگی، معماری ،آشپزی ازجمله آنهاست ولی بالاتر ازاینها بانوئی است نویسنده ، سخنران، معلم ومنجم که درطول زندگانی به پیشه:آموزگاری، مدیری، بازرسی فرهنك اشتغال داشته واینك تنها بآموختن زبان انگلیسی میپردازد .

دیوان اوهنوزچاپ نشده وسرگذشت خودرا تاسال ۱۳۱۵خورشیدی نوشته است مقالات وشعرهائی ازاو درروزنامه ها و مجله ها بچاپ رسیده ازآرزوهای اویکی اینست که زنان بامردان درهمه حقوق اجتماعی برابرباشند ، دیگرآنکه عادت زشت رشوه در کشورما رخت بربندد ،آنروزی رابه‌بینیم که کشیدن تریاك وخوردن نوشابه های‌الکلی ازمیان‌برود. همچنین آرزومنداست بتواند باغ بزرگ‌شخصی خودرا دردماوندبصورت‌یك پرورشگاه درآورد و کودکان بینوا و یتیم را در آنجا نگاهدارد و برای جامعه افراد سودمندی پرورش دهد .

آقای سیدمحمد طاهری شهاب رئیس‌انجمن ادبی ساری که تألیفات واشعاری‌دارند ضمن یك نامه دوستانه‌یی مورخ ۱۶دیماه ۱۳۳٤قطعه زیرراتحت عنوان : (هدیه‌خاطر تقدیم بخواهردانشمند بانومهرتاج رخشان) سروده است :

بکوی دوست صبارا گذر، گر،امکان‌بود — بیان حـال ، بشوق وصال ، آسان بود
یگانه کوکب رخشنده‌ایکه کەمن‌دیدم — بآسمان ادب (مهرتاج رخشان) بود
اگر چه درك حضورش نشد مرا درعمر — ولی ارادتم از فضل وی فراوان بود
حصول رابطه پیدا از آنزمان کردم — که درج گفته او در مجله نسوان بود
بگلشن ادب آنکه شناختم او را — که (عشقی) از سخن نغزاوثناخوان‌بود
کنون ندانم خاموش‌ازچه گشت وبیست — لبی که گوهر نظمش چو در غلتان بود
چه شد که هیچ دگر نغمه کس‌ازاونشنید — کسیکه‌نغمه سرا چون هزاردستان‌بود
خدانکرده مگرچون (شهاب) اوهم نیز — اسیر بند غـم روزگار حرمان بود



مهرتاج رخشان

کسیکه شهرهٔ فضل و ادب بدوران بود — که هیچ لب نگشاید دگر بشعر و غزل
بهدیه ایکه سزاوار آنسخندان بود — بیادگار جز اینم نبود ، در خاطر :

شادروان سید محمد رضا میرزادهٔ عشقی گویندهٔ نامدار اخیر دربرابر ستایش و سپاسگزاری بانومهرتاج رخشان ازمنظومهٔ «کفن‌سیاه» معروف او ویك تکه زرتاریخی که همراه‌نامه‌خود برای‌اوفرستاده بود بالبداهه‌قطعه زیرراسروده وبانامه تشکرآمیزی با «همان‌آورنده برای‌بانورخشان فرستاده است (۱) .

دلبرا ، ایکه ترا طبع سخن پرورمن — مهربان کرد که دستی بکشی بر سر من
سکه‌ایرا که (پری[۲]) لطف‌نمودی برسید — ای پریروی پری خوی و پری پیکر من
تو خودت نیز پری هستی و بهتر زیرا — عوض این پری‌آن به که خودآئی بر من
از پری بودنت آنقدر بمن معلوم است — کـه مرا بینی و خود غائبی ازنظر من
گر چه من سایهٔ تو نیز ندیدم ، لیکن — باز هم کم نشود سایهٔ تو از سر من»

اینك نمونه‌ای چند ازسروده‌های رخشان :

آزادی

ای دل غمین برخیز ، کن ثنای آزادی — تا زنی همی جولان ، در فضای آزادی
هان غمی‌نباید بود، در کشاکش دوران — خون دل بباید داد ، در بهـار آزادی
جهدهاو کوشش‌ها، بایدت دراین میدان — تا کنی اسیران را ، آشنای آزادی
کرد کار رحمن را مسئلت نما هر دم — تا شود تـرا هادی ، در بنای آزادی
کن رهاتواین تن را ، تاشوی رها ازتن — جان وسربنه بر کف ، از برای آزادی
هردم از جنان آید ، نغمه طرب انگیز — نیست زاهدا ، چیزی جز غنای آزادی
جز بقای آزادی، نیست خواهش یزدان — جهد میکند شیطـان در فنای آزادی
هیچ دانی‌ای‌مجنون، درهمه‌جهان‌ازخون — نهرها شده جاری ، در بقای آزادی
در روان آزادی ، زندگـی جاوید است — هان توجسم فانی را کن فدای آزادی

---

(۱) نقل از (نامهٔ عشقی) مورخ ۱۴ ثور۱۳۰۲ شمسی که در کلیات مصورعشقی تألیف نویسندهٔ این دفتر نوشته شده است .
(۲) مراد جایزه است .

ای بلند جایت نگی ترزین پرده‌ای بخروش — پرده را نما پاره ، دو رضای آزادی
همچو کرم ابریشم ، پیله را رها بنما — تا پری چو پروانه ، در هوای آزادی
صبروحوصله تاچند در رهائیت زین بند — نیست چارهٔ دیگر، هم سوای آزادی
ما صدای اعلی ده ، این خبر بگمراهان — علم و معرفت باشد ، رهنمای آزادی
چهره میشود (رخشان) باحمایت یزدان — رقص میکند آندم ، در نوای آزادی

سال ۱۲۹۶

درپاسخ بدگوئیهای صدرالشریعهٔ تنکابنی

گرپاره نمائی به تنت پیرهنت را — گلرنگ نمائی ز دَمَت هم کفنت را
برچرخ رسانی، غم ورنج ومحنت را — شیرین نکند، مختصر اینهادهنت را

نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
خود حفظ نمایند حقوق وطنیشان

زن گر برود همره شوهر بکسی‌چه — یا پاره کند چادر ومعجر بکسی چه
گر نازن دنیاشده همسر بکسی‌چه — هر گونه رود کوچه‌ومعبربکسی‌چه

نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
دیگر نتوانی بنمائی کفنیشان

گر دیر رسیدند بمنزلگه مقصود — کوری بسرراه زنان راهنما بود
امروز که‌یك‌دیدهٔروشن‌شده‌موجود — آنراه حقیقی‌شده برجامعه مشهود

نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
یکذره تفاوت نبود مرد و زنیشان

از کرده پشیمان شده‌مردان‌خردمند — دیدند بیك بال پریدن نتوانند
خواهند که تقصیرتوجبران بنمایند — زیرا بعلیرغم تو ، آزاد نمایند

سوان شده واقف بحقوق مدنیشان
بنگرهنر و دانش وشیرین سخنیشان

امروز دگر نوبت‌غم‌خوردن مانیست — هنگام جفا و ستم وظلم شما نیست

درسلطنت پهلوی این چون و چرا نیست   اغفال تو بهر احدی را لشما نیست

نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان

(رخشان) بکند فتح بلشکرشکنیشان

اتکاء بنفس

نیلوفر، ایگل صبح تا کی فعانسرائی   پیچی بخودشب و روز، نالان همی چرائی

شکوه کنی نه اغیار پیچی بهر خس وخار   کز عمر کوته خود، گاهی تو بیوفائی

خواهم ترا دهم پند، یك پند سودمندی   گردل بر آن بیندی، گردد ترا شفائی

دانی چرا چنینی، وز بخت خود حزینی   زانرو که بستت هیچ بر نفس اعتنائی

حال تشبث از خود، گر دور مینمائی   گردی چوسرو آزاد، دائم همی بپائی

هر کس که اعتمادش بر نفس خود نباشد   بیند ز دور گردون، صد گونه بیوفائی

(رخشان)خموش کین‌دم‌ازهرطرف بر آید   آواز انتقادی ، فریاد ناسزائی

رشوه !

این دل غمدیده‌ام شکیب ندارد   جزغم دوران مرا نصیب ندارد

رشوه نموده‌است کور کشورمارا   وسمه برابروی کور، زیب ندارد

با ورق و زرق برق تجمل   جلوه و آرای دلفریب ندارد

تا نشود رفع کوری ازوطن ما   راه دگر جزسوی نشیب ندارد

شاه جهان دست گیرماموطن را   جزتو دگرحامی وحبیب ندارد

خامه (رخشان) شکست و نامه شدطی   آه ! صدافسوس هم رکیب ندارد

گوشه‌گیری

هرچه میپوشم‌دوچشم ازکارزشت مردمان   باز میآید بگوشم داستان تازه‌یی

گر ببندم چشم و گوش جمله حس ظاهری   باز میآید بگوش هوش من آوازه‌یی

رشوه و طماعی و بیرحمی این جامعه   هیچ نبود بر فساد کارشان اندازه‌یی

گرتو(رخشان)میتوانی باچنین مردم بساز   ورنه راه خویش بیرون گیراز دروازه‌یی

رضیه

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی دربارهٔ این سخنور تاجدار یا شاهزاده خانم سخن سرا چنین‌مینویسد : «سلطانه رضیه‌دختر شمس‌الدین التمش‌غوری‌است که‌درسنه ۶۰۷ هجری در دهلی برتخت سلطنت نشست و۲۶ سال پادشاهی کرد »

«التمش رضیه را ازهمه‌اطفال خویش بیشتردوست‌داشت ودر تعلم وتربیت او کوشش بسیارمینمود. رضیه براثر توجه پدر ، تمام‌علوم متداوله آنروز را آموخت . علاوه برآن‌حسب میل‌سلطان‌التمش دراسب‌سواری ، شمشیرزنی و فنون دیگر مردانه مهارت بسزائی‌یافت. چنانکه ازتصویر اوپیداست بسیار قشنگ ودلربا بوده‌است. گویند: صدای بسیار جذابی داشته و بدلربائی‌وی میافزود . »

« زیبائی معنوی رضیه ، اورا محبوب همه قرار داده بود . از هر جهت لیاقت سلطنت راداشت ، وقتیکه‌پسر دهلی را برای چندی‌ترك‌میکردتمام امور دولتی را بعهده رضیه میگذاشت. اوهم با عقل وفراست کارها راحل‌وفصل‌مینمود وطرف تعریف وتحسین بزرگان عصرقرار میگرفت .»

«چون‌پدرش حسن اداره او را دید بتاج الملك محمود، یاور خود امر کرد تا فرمان ولایتعهدی رضیه‌را صادر کند ولی باوجود این وقتیکه‌التمش‌در سال ۶۳۳ فوت کرد، بزرگان دربارو‌صدراعظم ، فیروز پسرالتمش‌الدین را برتخت سلطنت نشاندند سلطنت فیروز شاه طولی نکشید چه‌این پادشاه خیلی کم اراده ، ضعیف بیمغزوعیاش بود رفتاربیمارانه‌اش‌سبب اغتشاش شد. بعدازهفت ماه‌سلطنت،بعض ملوك‌ودرباریان‌اورا بزندان انداختندورضیه‌رابجای وی‌برتخت پادشاهی‌نشانیدند »

«مراسم‌تاجگزاری‌سلطانه رضیه‌بتاریخ ۱۶ ربیع الاولسنه ۶۳۴ هجری قمری

صورت گرفت واین دختر شاهنشاه قارهٔ بزرگ هند گردید. نظام الملك جنیدی که درعهد شمس الدین التمش سمت صدارت داشت لشکری برخلاف سلطنت ترتیب داده دهلی را محاصره کرد. این محاصره بسیار طول کشید ولی بالاخره چندتن ازطرفدارانش براوخیانت ورزیده بمرضیه پیوستند واین پیش آمد سبب شد که دراین گیرودار سلطانه پیروز شد.»

«بعدازآنکه صلح وآرامش برقرارشد. رضیه بنسق ونظم اموردا خلی دست یافت خواجه مهذب را بصدارت خویش برگزید و بفعالیت پرداخت. تا این زمان رضیه در حجاب بود ولی برای آنکه درکارهای کشوری بهتر رسیدگی تواند نمود چادر را ترك گفت و باقتضای سجایای مردانه خویش لباس مردانه پوشید.»

«درماه رمضان ۶۳۷ هجری به سلطانه خبر رسید که ملك تونیا والی تبرهند شورش کرده است. رضیه بالشکر خود درهسپار تبرهند گردید. چون بدروازهٔ شهر رسید ملك تونیا ناگهان براوحمله کرد، فرماندهٔ لشکر رضیه را بکشت وخود سلطانه را اسیر گرفت ولی بزودی دلباختهٔ جمال ملکه شد و باو تکلیف ازدواج کرد رضیه نیز برای آنکه بزد و خوردهای داخلی پایان بخشد پیشنهاد ویرا پذیرفت بعد ازعروسی هردو به دهلی روانه شدند. بزرگان واکابرراضی نشدند شهر را بدشمن تسلیم نمایند واوشوهر ملکه شان باشد. بنابراین بالشکر ملك تونیا نبرد کرده ویرا شکست دادند ومجبور بفرارساختند.»

«ملك تونیا وملکه رضیه بزودی اسیر دست هندوان گردیده در۲۴ربیع الآخر سنه ۶۳۸ هجری بقتل رسیدند.»

«سلطانه رضیه، علاوه برفضایل دیگری که داشت شاعره هم بود. اگر چه بیشتر اشعارش ازمیان رفته باز چندشعری ازاو در کتاب (مشاهیر نسوان) ضبط است که دراینجا نوشته میشود.»:

****

دردهان خود دارم عندلیب خوش الحان   پیش من سخنگویان زاغ دردهن دارند

***

از ماست که برماست چه تقصیر دل زار   آن کشته همانا زغم بی سبب ماست



ملکه رضیه

***

برم ببرکت پا ، چرخ تخت سلطانی   دهم بیاد هما خدمت مگس رانی

***

بازآ، شیرین‌چشمه‌وررا‌بالفت کام‌خویش   هان ولی‌نشنیده باشی قصهٔ فرهاد را

عبدالرئوف بینوای افغانی مؤلف تذکرهٔ (پشتنی‌میرمن) بزبان پشتو که برای این‌نگارنده فرستاده است پس ازنوشتن سرگذشت اوچندبیت شعرافزون‌برابیات بالاذکرکرده که درزیرآورده میشود وواژه نخست فرداول بیت سوم بالارا بجای (برم) واژه (کنم) نوشته‌است :

تا دیده رخش‌چو مردم چشم   گردیم درون دیده جایش

***

من نام‌ترا نشنیده‌میدارم‌دوست   نادیده تراچودیده میدارم‌دوست

***

غلتیدن‌نوررخ حورشیدجزاین‌چه؟   بسمل شدهٔ تیغ نگاه غضب ماست

ریحانه

بنابنوشتهٔ تذکرهٔ پرده‌نشینان‌سخنگوی‌تنهاتذکرهٔ‌نسوان که‌این‌زن یاد کرده وچنانکه نوشته‌است سالمه‌زندگانی و در گذشت او روشن نیست ولی‌به (ریحانه‌مجنونه) نامبردار بوده است . ازآنرو دیوانه نامیده میشد که در گورستانها بسرمیبرده، چون ازاو میپرسیدندچرا عمرخود را در گورستانها میگذرانی‌پاسخ میداده است که :

«بردروازهٔ‌وصال نشسته‌امو انتظارآنرا میبرم که کی باشد باین سعادت‌مشرف شوم» وفرد زیررا میخواند :

منتظر باش و چشم بر در دار   که ترا عمر در انتظار گذشت

زلیخا

تذکرةالنساءاردو بنش گلشن نازمینویسد: اینزن همسر مردی بنام طوق بخش خان ترکچهنگه بوده که دردهلی مدفون شده است ولی سالمهزندگانی اورا بدست نیاورده و تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی هم باشاره یی اکتفاجسته است.

بهرصورت اینزن سخنور که هندی بایدباشداثری فارسی بنام مثنوی(ویس ورامین) ازخود بیادگار گذارده وبیت زیرازاو در تذکرهٔ (اختر تابان)چاپ هنددرج گردیده است:

چون نباشی تو شریر و اوباش		هردو چشم توجوانشیر قزلباش

زهرهٔسحری مقدم

شعرهای زیر ازاین گویندهٔ نوجوان درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است . نامبرده دانش آموز کلاس ششم طبیعی دبیرستان شاهدخت میباشد . جز شعرونقاشی هیچ چیزدیگر نمیتواند ازرنج واندوه وی بکاهد :

امیدفردا

این توئی مشتاق دیدار منی		عاشق پاکی رخسار منی
بردهای از دیده خواب راحتم		این توئی ، امید فردای منی

برگ زرد

دلا تاکی چو ، نی ، نالی بزاری		بزاری از تو ناید ، هیچ کاری
جوانی را فدای دوست کردی		کنون درزندگی چون برگ زردی

سپهر خادم

بانوسپهر خادم که نام کوچکش (اعظم) میباشد بسال ۱۳۰۸ خورشیدی درشهر تهران پا بجهان گذارده اینك ۲۸ سال دارد و نیاکانش ازمردم کاشان میباشند . پدر او فتحعلی (امیرحضور) دارالفنون را بپایان رسانیده وروزنامه (بیداری ما) و(زشت وزیبا) رامینوشته است . نام مادرش شوکت‌اعظم . پیشه‌اش خانه‌داری و پرورش فرزندان واماخود سپهر - خادم که‌سپهر نام خانوادگی‌پدرونام‌خانوادگی‌شوهرش‌میباشد دارای یکدختر بنام(میترا) ودوپسر (شهداد) و(فرداد) است

سپهرخادم دبیرستان را پیموده رشته ادبیات را بزبان انگلیسی دنبال کرده‌افزودهٔ برآن زبان ترکی‌را میداند وبزبانهای فرانسوی وروسی وتازی نیز آشنائی دارد .

سپهر خادم دارای چهار صد بت شعر است و از روش رآلیسم پیروی میکند . سروده‌های اودرنامه های هفتگی تهران چاپ شده ولی‌کاراین بانوبیشتر نویسندگیست نه شاعری زیرا افزون بر(اطلاعات هفتگی) و(تهران مصور) وغیره ، صفحه ویژه زنرا که پیوست روزنامه پست‌تهران است ویکشنبه‌ها پخش میشود اداره میکند واز اینرو کمترفرصت سرودن شعری راپیدا میکند .

این بانوی بازوق وپرکار افزوده براینها تاامروز دو کتاب بنام‌های (خاطرات سفر ژاپن) و(دردل او) نگاشته وبا (مجموعه مقالات) هفتگی وی درجرائد بصورت کتاب چاپ شده‌است .

بانوسپهرخادم ببغداد وبیروت وسایگون وسیام وژاپن وفیلیپین وفرانسه‌مسافرت کرده وبزرگترین آرزوی اجتماعی او تصلیح اخلاق جامعه و تساوی حقوق زن و مرد میباشد .



بانو سپهر خادم

اینك چند نمونه از تراویدهای طبع روان اوزیر چاپ میشود :

مادر

کیست آن مهربان که درشب تار ماندہ چون ماه آسمان بیدار
تا ترا هستی از عدم بخشند خود ز رنج و الم شده بیمار
با دودست لطیف چون گل خویش برده از خاطر تو زنك و غبار
مادر است این فرشتهٔ رحمت که چنین غنچه یی رسانده ببار
تا رهاند ز رنج کودك خویش گشته با سختی و مشقت یار
درسرای پر از فریب (سپهر) نیست چون او ترا غمخوار

کاش

کاش ماهم دردل خود شوق یاری داشتیم یا برای وصل خوبان انتظاری داشتیم
محفلی وخلوتی دور از شر وشور رقیب در کف خود بادهای وچنك وتاری داشتیم
قسمت ما از ازل جور وغم و اندوه بود گوئیا با خالق خود ما قراری داشتیم
دشمن ما عزت نفس است و تقوا و خرد ورنه ماهم این زمان خوش روز گاری داشتیم

نامه

تا کی مرا بهجر رخت مبتلا کنی راز نهفتهام همه جا بر ملا کنی
شب تا سحر دودیده براه تو دوختم شاید زراه لطف نظرسوی ما کنی
گوئی زدل برفت هر آنکس زدیده رفت وین کذب را تو درخور اهل وفا کنی
همراه هر نسیم پیامی ز کوی ماست گر لحظه یی تو گوش بیادصبا کنی

دائم ز دوری تو پریشان و خستهام
باز آ، دمیکه درد دلم را دوا کنی

گفتگو بادل

دختر کی مهوش و آشفته موی پرده ای از شرم کشیده بروی
چشم سیاهش شده مملو اشك ماه بزیبائی او برده رشك
نیمه شب این رازنهان ساز کرد بادل خود گفتگو آغاز کرد !

ای دل حساس و جفا کارمن — باعث حرمان و شب تار من
هرچه که من میکشم از دست تست — کاش نبودی تو ز روز نخست
« از تو بسی رنج وستم دیده‌ام » — « غصه واندوه نه کم دیده‌ام »
عقل من از دست تو یکسو گریخت — اشک تر م روز و شب از دیده ریخت
تا که تو با عشق شدی آشنا — تیر غم هجر فکندم ز پا
بهر خدا دست بدار از سرم — بین که چسان سوخته بال و پرم
گفت بدو دل که منم بیگناه — روز خودم هست چو شام سیاه
این گنه از چشم جهان بین تست — عشق ووفا ، شیوهٔ دیرین تست
تا که جهان بوده چنین بوده است — راهزن دل بکمین بوده است
هر نگه آغاز هزاران خطاست — دیدن اغیار بسی نارواست
گر نبود عشق و وفا درجهان — فایدهٔ زندگی چیست؟ هان!

شمع زندگی

زن ، ای آیت عشق و مهر و وفا — زن ، ای مظهر لطف و صنع خدا
زن، ای شمع گیتی فروز جهان — زن، ای مادر نامور خسروان
توئی نوگل بوستان وجود — توئی خلقت مرد را تار و پود
تو از شهد جان پروری مرد را — ز جانش زدائی غم و درد را
بود دانشت مکتب علم و رای — نبودی اگر تو ، چه بودی بجا
توئی اختر روشن زندگی — رها کن تن از قید هر بندگی
زپا بند های گران باز کن — بیا نعمه‌ای تازه آغاز کن
که باغ جهانرا صفا از زن است — زتقوای او روشن این گلشن است
قسم میخورم من بذات خدا — ندارد جهان بی‌تو ، ای زن صفا

بیداری و خواب

من مست می حق و تو مست از می ناب — من خون جگر م خورم تو صد جام شراب
من در طلب خدای خود چشم براه — تو در پی آوای نی و چنگ و رباب

توخفته روزگار و من دل نگران   بس فرق بود میان بیداری وخواب

چهار پاره‌ها

مونس من

مونس نبود بغیرغم، یار مرا   جزناله و زاری نبود کار مرا
شادی وخوشی گشته نصیب دگران   اندوه مرا و این شب تار مرا

منظور من

من باغم وغصه روز وشب محشورم   شب تا بسحر مست می‌انگورم
اندردل من نموده غم منزل خویش   شادم بغم و همین بود منظورم

شب تار

جز غم نبود هیچکسی یار مرا   جز ناله و زاری نبود کار مرا
شادی وخوشی گشته نصیب دگران   اندوه مرا و این شب تار مرا

سلیمه

به نوشتهٔ تذکرهٔ النساء اردو (بخش گلشن ناز) وتذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی این زن سخن‌پرداز: سلیمه‌سلطان بیگم دختر میرزا نورالدین محمد، فرزند گلرخ بیگم و نوادهٔ بابرشاه پادشاه نامدار هندوستان است که دراواسط سده دهم تولدیافته و سال ۱۰۳۱ هجری قمری در گذشته است .

سلیمه از کودکی با بیرم‌خان (خان‌خانان) وزیر باتدبیر اکبرشاه نامزدشده درزمان جلوس این پادشاه یعنی سال ۹۶۳ هجری بااوعروسی کرده پس از درگذشت بیرم‌خان بهمسری اکبرشاه درآمده است .

سلیمه سلطان بیگم درطفولیت تعلیم‌خوبی یافت ودرجوانی بسرودن اشعار پرداخت بآئین‌دین بسیار پابندبود وچهاربار بزیارت خانه‌خدا رفت .

شعر زیرنمونه‌ای ازطبع موزون اوست :

کاکلت را گر ز مستی رشته‌ی جان گفته‌ام

مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

سیما

دوشیزه سیمای مشیرسلیمی که همان نام کوچك خود یعنی واژه(سیما)را تخلص خودساخته است مایه سخنوری را ازپدرش علی‌اکبرمشیرسلیمی ونیای‌بزرگ خودسلیم تهرانی درنهاد خویش بدست‌آورده است.نامبرده درتهران‌بسال۱۳۱۸خورشیدی (هجدهم ماه‌بهمن) پابجهان هستی گذارده ، از کودکی به‌ادبیات دلبستگی‌داشته وبمناسبت همین ذوق فطری واستعداد ادبی در رشته‌ادبیات و نوشتن‌انشاء سرآمد همشاگردان شده و در سراسر دورهٔ دبیرستان شاگرد اول یا دوم کلاس بوده است .

پدرش که مؤلف این دفتر است از خدمتگزاران دیرینه فرهنگ و مطبوعات و خانواده‌اش معروف وبیشتر بکارهای فرهنگی وهنری‌ودولتی‌دست بکارند . مادرش‌اقدس احمدگرور دانشسرای دختران‌را دیده و از خانوادهٔ محترمی است که با خانواده‌های بزرگی‌بستگی‌دارد .

سیما دارای دوخواهرودوبرادر بنامهای سیمرخ‌وسوگند وسروش وسنا میباشد سیما سال‌ششم‌ادبی‌دبیرستان شهناز پهلوی‌را بپایان رسانیده وازمهرماه۱۳۳۷دردانشکدهٔ ادبیات به تحصیلات عالیه میپردازد ، شعر و موسیقی را دوست دارد ، زبان انگلیسی را میآموزد وسانتور رافرا میگیرد ، برآنست که باگذرانیدن دانشکدهٔ ادبیات‌ازراه دبیری بخدمت فرهنگ درآید ودرصورت‌امکان‌فرنگستان یعنی آنجهان نورا با ترقیات علمی شگرف وتحولات‌شگفت‌انگیزاجتماعیش ببیند و معلومات خودرا تکمیل کند .

از دوازده سالگی طبع‌روان او چون‌چشمه‌ی جوشان سربرآورده واوقات فراغت خودرا بسرودن‌سخنان‌پیوسته،بررسی کتابهای‌ادبی‌ودیوانهای گویندگان‌بزرگ‌و نواختن موسیقی میگذراند. دختری‌حساس وبسیار مهربان‌است اینك چند نمونه ازگفته‌های‌او :



سیمای مشیرسلیمی

سر گذشت

من آن گلم که محنت دوران کشیده‌ام شاهد مراست این رخ زرد و پریده‌ام
گلشن پراست از سمن و نسترن ولی من داغدیده ، لالهٔ صحرا دمیده‌ام
خلقی پی نشاط وسرور وخوشی و لیك من خیر و لذتی ، ز جوانی ندیده‌ام
باهم بسر برند همه خلق ولیك من تنها غزال وحشی مردم رمیده‌ام
لرزان چوشمع سوزم وتنها تو ئی که من از خیل مهوشان برفاقت گزیده‌ام
دریای آرزو چو عمیق است و بیکران (سیما) بکفت بر همه کوئی رسیده‌ام

اشك

دیشب زسوز هجر ، فراوان گریستم گوئی سحاب بودوچونیسان گریستم
گفتم بیار، بادهٔ گلگون چه حاجتست کزاشتیاق آن لب و دندان گریستم
گاهی بیادوصل و زمانی به درد هجر شب تاسحر چومرغ غزلخوان گریستم
پندم بمهر ازچه دهی ناصحا که من عمری بمهر در غم جانان گریستم
از من پیام باد بهر عاشقی که من روشن چوشمع گشتم وازجان گریستم
(سیما)حدیث عشق فرومیگذارو گوی تاچند شکوه ، کزغم هجران گریستم

بیگانه

تا چند کنی عشوه، ای مایل بیگانه ! مدهوش گرم کردی،زان نرگس فتانه ؟
من درطلب رویت ، آنقامت دلجویت گریم به دل شبها، نوشم دوسه پیمانه
بازآ. ببرم بنشین ، ایشمع شب افروزم بنما نظری برمن ، چون شمع بپروانه
دانی که تراخواهم،برنجم،زچه میخواهی؟ آوخ که جفا کاری ، ای دلبر جانانه
گر یاروفا داری ، برمن نظری افکن ورنه خبرت آرند ، مرد عاشق دیوانه
(سیما)ز سر کویت هر گز نرودنومید هرچند کنی عشوه، ای مایل بیگانه !

آرزو

ای آرزوی خام که از دل رمیده‌ای آخر بگوی ، ازمن بیدل چه دیده‌ای
شبها بیاد نقش رخت تا سپیده دم گویم بماه ، قصهٔ حرمان کشیده‌ای

[illegible] شکستی ورفتی، همی بگوی — از چه وفا نکردی و از ما بریده‌ای
دیشب بیاد روی تو ، ای آرزوی من — اشکی چکید بر رخ زرد پریده‌ای
امشب ببزم غیر ، چه بینم نشسته‌یی — غافل از آنکه غیر بیاری گزیده‌ای
با رفتنت اگر چه ز (سیما) دلی شکست — اودلخوش است ، قصه هجرش شنیده‌ای

هنر عشق

شب ازغم عشق اوسحر خواهم کرد — دامن ز گلاب دیده تر خواهم کرد
درحسرت روی دلسیاهی چون او — دنیا و زمانه را خبر خواهم کرد
باساز دل انگیز و می جان افزا — اندوه دل خویش بدر خواهم کرد
در کوی وی ارنیست بجز حسرت و درد — ازدل نرود اگر سفر خواهم کرد
هرچند نهان زمن کند رویش را — من باغم عشق اوبسر خواهم کرد
از درد چرا ترسد وازغم (سیما) — گرعشق بگوید که هنر خواهم کرد

قفس

ویران دلمن کردی و گفتی کنم آباد — افسوس که ویرانه‌ام آباد نکردی !
شیرین بمثل گشتی وپیمان بشکستی — آوخ که وفائی ، تو بفرهاد نکردی
افتاده درون قفسم دیدی و رفتی — هر چند زدم بال و پر ، آزاد نکردی
دیشهر شدی شهره و دیدم که بهرجا — آتشکده‌یی نیست که بنیاد نکردی
(سیما) زتو امداد طلب کرد و لیکن — نومید ورا کردی و امداد نکردی

چهارپاره ها

امید

آیا شود که با من محزون وفا کند — یکدم زدر درآید و لطفی بما کند
بیرون کند ز دل غم و رنج فراق را — باوصل خویش شاد دل بینوا کند

سوز وساز

تا کی سخن از سلسله موی تو گوئیم ؟ — ازچشم تو وخال تو وروی تو گوئیم ؟
ازعشق بسوزیم چو شمعی و بسازیم — باهر کس وناکس سخن ازخوی تو گوئیم

بیوفائی

غم‌عشقت گریبانم گرفته است — خیالت راه زندانم گرفته است
دلا با من مگو از بیوفائی — که‌عشقت‌دامن جانم گرفته‌است

هجران

دلا آخر مرا ، دیوانه کردی — مرا آواره از کاشانه کردی
نشستم تابگویم درد هجران — حدیث هجرما ، افسانه کردی

بی‌مهری

کجا رسم وفا داند نگارم — کجا آگه بود از حال زارم
کجاپرسد که‌این‌مجنون بیدل — چرا آواره شد رفت‌از کنارم

وصال

بامن‌اگرت‌مهرو وفائیست‌بگو — در کنج دلت نورصفائیست بگو
من‌عاشقم و، وصل ترا میخواهم — جزمن‌اگرت‌نظر بجائیست‌بگو

پیمان

مرا با وعده‌یی دلشاد کردی — دلم از قید غم آزاد کردی
برفتی و نکردی یاد از من — عجب‌ازاین ستمکش‌یاد کردی

حسرت

شادم که‌زمن‌بردل کس‌خاری‌نیست — ازبیش‌و کم‌زمان به‌دل باری‌نیست
هر کس که دلی‌داشت‌به‌دلداری‌داد — بیچاره منم که یك وفاداری نیست

پژمرده

دل من ، جای عشق جانان است — از غم یار ، زار و پژمان اَست
همچو صیدی به دام صیادی — در بیابان عشق پویان است

سیمین

سروده‌های زیر اثر طبع روان دوشیزهٔ دانش‌آموزی است بنام سیمین که اینک دررشته ادبی سال ششم دبیرستان شهناز پهلوی تهران تحصیل میکند. بسال ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران تولد یافته ، دانش‌آموزی کوشا باذوق و محجوب میباشد . بموسیقی وورزش نیز علاقه‌مند است ، چنانکه از شعرهای او پیداست قریحه سرشاری دارد و در عین حال که پیروی از سبك قدیم میکند ، دارای اندیشه‌ها و مضمونهای نو میباشد و در شعر و شاعری آینده روشنی خواهد داشت :

رنج عشق

ترسم از آنکه بر زمین بزنی — عاقبت قلب بی پناهی را
در دلی سرد و نیمه‌جان سازی — عشق جاوید بیگناهی را

***

ترسم از آنکه عاقبت روزی — بربائی ز کف غرورم را
یا فدائی عشق خود سازی — اینهمه شادی و سرورم را

***

باز ترسم که قلب بوالهوست — روزی از کوی عشق پر گیرد
پشت پائی زند بعالم دل — ماجراهای رفته سر گیرد

***

ترسم از آنکه نامرادی من — نقل هر محفلی شود روزی
قصهٔ عشق ما ببار آرد — داستان عجیب و مرموزی!!

***

باز ترسم که رنج بد نامی مینماید ز عمر دلگیرم ..
از من ای عشق بی ثمر بگریز که من از عشق وعاشقی سیرم

در راه تو

روزگاری در رهت سر پنجه با تقدیر کردم
بوالهوس دل را، اسیر حلقهٔ زنجیر کردم
خویشتن را بردم از یاد و ترا تدبیر کردم
من غلط کردم، غلط رفتم، بسی تقصیر کردم
دیده را دیگر من از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون، ولی افسوس قدری دیر کردم

یکسر از مردم بریدم تا وفا دار تو باشم
ترك دیگر دوستان کردم که غمخوار تو باشم
دل زهرکاری گسستم، تا مدد کار تو باشم
حیفم آمد ای ستمگر، فکر آزار تو باشم
لیك دیگر دیده ازدیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

مرغ دلرا در قفس کردی که بیجا پر نگیرد
بوالهوس هرگز نگردد، دلبر دیگر نگیرد
سایه هر گلبنی را بیجهت بر سر نگیرد
باقناعت خو کند، دامان سیم و زر نگیرد
لیك دیگر دیده از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

من سزاوار بلا بودم که بس دلها شکستم
عهدهای بسته را بیهوده بـا سردی شکستم

[illegible] یادم بردهاز خاطر ، از آن دیگر گسستم

[illegible] بروی مردمان ما وفا بیهوده بستم

لیك دیگر دیده از دیدار رویت سیر کردم

میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

خواب راحت

شبانگاهان که با فرسوده جسمی خزم تا دامن بستر بگیرم

بخود گویم که چون گردد اگر صبح سرازاین خواب راحت برنگیرم

✿✿✿

سحرگاهان نخیزم گر ز بستر چه کس بر مرگ من شیون نماید

چه کس در ماتمم اشکی فشاند ؟ چه کس بهرم سیه برتن نماید ؟

✿✿✿

اگر فردا نخیزم من ، چه گردد ؟ وگر خیزم چه سودی حاصل آید؟

بجز یکمشت درد بی مداوا .. که از این پست مردم بردل آید..

✿✿✿

اگر این قلب ناراحت بمیرد وگر شمع حیاتم خفته گردد

امیدی هست کاندر ملك هستی ولی از بهر من آشفته گردد ؟!

✿✿✿

فراموشم نما ، گر میتوانی که یادت شد دگر مارا فراموش

من آنم کز تو و عشقت گذشتم برو ، درراه عشق دیگری کوش ..

✿✿✿

ز من بگذر، زمن بگذر که دیگر ببینم آن دو چشم فتنه انگیز

برو ، دل برنگار دیگری بند که من بیزارم ازعشق گنه‌خیز..

***

باغوش گنه ، راهی ندارم من از ننك هوسها میگریزم
خریدار وفا و عشق پاکم ولی با عشق ننگین میستیزم . .

خاطرات آشفته

از من آشفته بگذر ، خاطراتم را رها کن
شعرهایم را بسوزان ، قطعه هایم را فنا کن
ما گذشتیم از تو باهر کس که خواهی آشنا شو
بار دیگر ای هوسران ، صحنهٔ عشقی بپا کن
هر کسی نا مهربانتر ، کام او شیرین تر است
گر پشیمانی نمیخواهی ، برو کامی روا کن
کی فداکاری ثمر دارد ، براه ناسپاسان؟
بشنو از من، بهرعیش خویش خلقی‌را فدا کن
بخت اگر باشد ، تبهکاران نمیگردد نمایان
بیخبر ازرنج وجدان باش و عمری ناروا کن
من گذشتم از تو و از خاطرات تلخ و شیرین
آشنای‌من برو ، با هر که میخواهی صفا کن

شمع انجمن

نازها کردی و از هجر کشیدم نازت عجزها کردم وازکس نشنیدم سخنی
سوختم از غم هجر تو بخلوتگه راز غافل ازآنکه تور وشنگر هر انجمنی
بشکستم همه‌پیمان و بریدم همه مهر که‌وفاحیف‌بودباچو تو پیمان شکنی
باورت هست که بااین‌همه‌ایرهزن دل نور امیدی و محبوب دل آزار منی ؟؟

عشق من

عشق من ، عاقبت ازسینه‌جدامیکنمت بخدا میبرم از یاد ورها میکنمت
تانگوئی که‌زدست تو ، بریدم‌زجهان بری اززندگی وعشق ووفا میکنمت

گر بیادم دهی و بروی بتابی از من — با خبر باش که بی شبهه فنامیکنمت
سروسامان مرا جمله به یغما بردی — حق این قلب هوسباز ادا میکنمت
شهرشهر بدم عشق تو بد نامم کرد — بحقیقت که گرفتار بلا میکنمت
آنقدر رنج کشیدم زملامت شب و روز — گاه نفرین و شکایت بخدا میکنمت
آنقدر عیب تو گویم بفضا از سر درد — درخور طعنهٔ هر بیسرو پا میکنمت
دل مکن خوش که ترا مفت ز کف خواهم داد — زجر کش کرده و بر مرگ رضا میکنمت
عشق من ! عاقبت از سینه جدامیکنمت — بخدا میبرم از یاد و رها میکنمت

شاهین

شعرهای زیر اثر طبع موزون وروان دوشیزه عفت ایروانیان میباشد که متخلص به(شاهین) است ودرنامهٔ هفتگی(اطلاعات‌بانوان)چاپ‌تهران پخش شده‌است : نامبرده درتهران دیدهٔ همتی گشوده ودر کودکی‌او گویاپدرومادرش ازهم‌جدا شده‌اند:

لبخند تو

بزن‌ایشوخ لبخندی که امشب   بزم عاشقان شب زنده دارم
بیا تا باز بینی آشیانت   درون سینه و آغوش یارم

☆☆☆

خداوندا شب اندر خلوت دل   خوشم‌با دلبری‌خندان‌لب‌ومست
بگو با ماه، کم کن‌فتنه امشب   که مهتاب رخ یارم عیان است

☆☆☆

چنان مستم کن‌ازشوق نگاهی   بپایت همچو اشکی او فتادم
گذشتم ازجهان وجمله هستی   بدامان وفایت سر نهادم

☆☆☆

بگیر این‌جام‌راسر کش که بینی   من از پا تا سر پیمانه هستم
بزن‌ایشوخ لبخندی که‌امشب   بشمع محفلت پروانه هستم

سلام برغم

فراز تپهٔ پوشیده از برف   بهنگامی که جانم در خطر بود
زغمها خسته و در دامن مرگ   عجب دارم که رویش در نظر بود

***

سلام مرگ خوش باشد بجائی که سر بر زانوی یارم گذارم
غم دل باز گویم با دل او حکایتها کنم تا جان سپارم

***

خدا یا من جوانم بگذر از من که در پیچ و خم عشقی اسیرم
در این کوه و در و درشت و بیابان چرا خواهی که دور از او بمیرم

***

برو ای مرگ ! دیگر فتنه تا کی که جانم بسته است بر تار مویش
مگر خواهی که پی او جان سپارم بدل ماند غم دیدار رویش

کاروان اشك

بریز ای اشك بر دامانم امشب که من هم چون تو بیسامانم امشب
مشو دور از برم تا مهربان یار بدریای تو ، سر گردانم امشب
بیا بنشین کنارم ، نغمه سر کن که چون نی بی رخت نالانم امشب
بیا پر کن زخون پیمانهٔ من که خواهد یسچنین جانانم امشب
بده ساقی بکف جام و زلب کام که هم دردی و هم درمانم امشب
دهد چشمان مخمورم گواهی که با پیمانه هم پیمانم امشب
خدایا سجده تا کی؟ بندگی چند؟ بر از جان و دل ایمانم امشب

اقبال بیدار

گر سپردی دل بیاری باز خود یار منی هم امید وهم نگهدار دل زار منی
شکوه از بخت سیاهم نیست در ملك وجود چون ترا دارم که خود اقبال بیدار منی
روزها با یاد تو ، شبها در آغوش توام هم برؤیا، هم به بیداری تو دلدار منی
گرچه میسوزد دل اندر آتش هجرت ولی دلخوشم از آنکه تو شوخ فسونکار منی
هیچگاه از چشم (شاهین) روی ماهت دور نیست از چه ای نامهربان در فکر آزار منی

کاروان عمر

با کاروان عمرم تا کی کنم مدارا تا کی کنم مدارا ، این عمر بیوفا را

ای عمر من نخواهم، عیش و نشاط و شادی
بس کن، برو، ز کویم، بگذار بینوا را

از جور و ظلم اغیار، ناکام روزگارم
چون اشك می‌نشانم، بر دیدگان جفا را

سرمست در خرابات، دوشم پیاله میگفت
جامی بزن که گوئی؛ شکرانه خدا را

بادهر کی توانکرد جور و ستیزه از چیست
(شاهین) که درجوانی حسرت برد فتارا

آتش غم

عجب که بر من مسکین دمی نظر کردی
بخسته‌جان و پریشان دلی گذر کردی

ز راه لطف نمودی، دل غمینی شاد
دمی ز ناله افتادگان حذر کردی

من ارچه هیچ نبودم پسند خاطر تو
وفا بعهد پسندیده بود اگر کردی

ندیده‌ام بجهان جز جفا ز مهرویان
توچون‌هوای جفا را ز سر بدر کردی

زبان شکوه ندارم ز جون تو سیمینی
اگر در آتش غم چهره‌ام چو زر کردی

حاصل عمر

حاصل عمر من این اشك شرربار من است
تن رنجور و ستمدیده و بیمار من است

گر نداری خبر از حال درونم، بنگر
چهرهٔ غمزده‌ام، شاهد اسرار من است

آنکه یك عمر ندیده است سحر از شب تار
دل ماتمزده و دیدهٔ بیدار من است

شدجوانی همه بر باد و خزانم آمد
بر هش منتظر این چشم گهربار من است

چهر خندان نبرد ره بحریم دل ما
هر که را دیدهٔ خونبار بود یار من است

هرچه‌خواهی بکن ای چرخ ستم پیشهٔ دون
که همه گردش تو در پی آزار من است

دست بدست

تو مست بهار و من ز عشقت سر مست
جام دلم از دست جفای تو شکست

شد موسم گردش گل و شادی و می
باز آ و بگیر دستم ای دوست بدست

رانده

از ره میخانه امشب سوی جانان آمدم
آمدم دستم بگیر، افتان و خیزان آمدم

از سر مستی نکردم سجده برخم ز بن سبب
رانده گشتم از میان جمع و گریان آمدم

دیگری جامی بداد آن ساقی سرمست شوخ		بادلی بشکسته و با روح پژمان آمدم

چنگ بر گیسو زدم، فریاد کردم، داد کردم		هرچه کردم بی‌اثر گردید و نالان آمدم

گفتم ای پیر خرد، دستم بدامانت ببین		بهر یک جام دگر، بگذشته از جان آمدم

گفت پیر میفروشم توبه کن، گفتم بچشم		بندگی کردم بسی تا بین خوبان آمدم

شبنم

شعرهای زیر از این گویندهٔ جوان که در موسیقی نیز دست دارد در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده‌است:

افسانه

دور از نگه چشم تو آرارم ندارم — افسانه‌ام از عشق تو فرجام ندارم
میخوار کی‌ازحد گذراندم که نگوئی — ظرفیت نوشیدن یك جام ندارم
زاهد مکن اندیشه بعرشم برسانی — رسوای جهانم هوس نام ندارم
اندوه و بلاهست مرا مایهٔ هستی — هستی چو نباشد غم ایام ندارم
هرگز نکنم‌شکوه‌ز بیگانه که‌چون‌شمع — در بزم رفیقان دمی آرام ندارم

فریادزند (شبنم)دیوانه صدا را
لب‌جز بلب می زدهٔ جام ندارم

خزان آرزو

دیوانه شبی گوشه میخانه نشستیم — با یاد توجامی زده ، مستانه نشستیم
مانندچراغی که‌زند خنده به ایوان — شمعی شده در محفل بیگانه نشستیم
درحسرت‌یك‌بوسه‌از آن لعل‌هوسباز — عمری‌بسر کوی تو دیوانه نشستیم
فریادالمناك برآورده ز حرمان — در دام بلا با طمع دانه نشستیم
پیمانه زنان رشتهٔ مهر تو بریدیم — چون‌بوم هوس‌رفته بویرانه‌نشستیم

(شبنم) بهوای دل حرمان کش یاران
یك لحظه درین عالم افسانه نشستیم

گل اندوه

کاش در چشم فریبندهٔ تو — جلوهٔ صبح شبابی بودم
روی گلهای دل‌انگیز بهار — قطرهٔ کوچك آبی بودم

☆☆☆

کاش اشکی بدم و خانهٔ من — دیدهٔ مست‌وفسونکار تو بود
ساحل کشتی بیصاحب من — بندر کوچك رخسار تو بود

*

کاش موجی بدم آشفته‌ومست — خفته‌دردامن دریای زمان
میزدم طعنه بدریای دگر — تازخشم آیدش او کف بدهان

*

کاش چون برگ خزان‌دیده شبی — درسر راه تو میافتادم
بهر اثبات وفاداری خویش — زیرپا های توجان‌میدادم

*

کاش در بستر نا کامی من — نقش رؤیائی خود میدیدی
یا که از شاخهٔ سر سبز حیات — گل اندوه مرا میچیدی

*

کاش یکشب ز وفا برلب من — مینهادی لب مستانهٔ خود
فارغ از قصهٔ رسوائی من — میزدی بوسه بدیوانه‌خود

یادی از گذشته

عشق گوئی بند و زنجیر است وزن — بسته این زنجیر را برپای خویش
با کسی نا گفته ، اسرار نهان — بر کسی ننموده محنت های خویش

☆☆☆

در قمار عشق ، بردن مشکل است — پادشاهان سر درین ره داده‌اند
شاهبازان قوی چنگال دهر — ز آسمان برخاك ره افتاده‌اند

***

زندگی افسانهٔ تلخ است و ما — با غم این زندگی خو کرده‌ایم
در سکوت تلخ و دهشتبار آن — سوی مرگ وانزوا رو کرده‌ایم

***

زندگانی دخمه‌ای تنگ است وما — بوم شهوت را در آن خوابانده‌ایم
« این کتابی بی سرانجام است وما — صفحه کوتاهی از آن خوانده‌ایم»

***

صفحه کوتاهی از عشق زمان — داستانی از حیاتی مرگبار
قصه‌یی تلخ از پرستوهای پیر — مردها ، این راندگان هر دیار

***

روزگاری منهم از روی نیاز — دیدهٔ دل را بمردی دوختم
سوختم چون‌شمع‌وزین‌جان‌سوختن — محفل بیگانگان افروختیم

***

ایدریغ و درد از دیوانگی — سوختم ، آلودهٔ غمها شدم
با تو ایمرد ، ایخداوند فریب — اینهمه مکر و ریا آموختم

***

زآتش تند هوس های تو بود — لاله سان کز پای تا سر سوختم
حال دیگر بوسه می بخشم بجام — نقش لبهای تو می‌بینم بسنگ

***

هر کسی سر گرم رؤیاهای خود — منهم آزادم بکار خویشتن
واله وسرگشته میگریم خموش — در سکوت شام تار خویشتن

اشك

قطره‌ی اشکم ، زچشم آسمان افتاده‌ام — واله در جولانگه باد خزان افتاده‌ام
آن نی‌ام کز ضربهٔ‌داس‌جهان‌زندگی — گه‌خموش ازماتم و گه‌درفغان‌افتاده‌ام
لاله‌ام کزداغ تنهائی دراین‌صحراشبی — خفته و عمری ز چشم باغبان افتاده‌ام

مرغکی بشکسته بالم در بیابانها مقیم   کارزومند از فراز آسمان افتاده‌ام
گر باین نامردمان تندی کنم منعم مکن   اشکم و از چشم بدبین زمان افتاده‌ام

مست آن‌چشمان مست و خود پرستم کرده‌اند
تا چو جام می ز دست ناکسان افتاده‌ام

عهد

برای آنکه بدانی بعهد پا بندم   برای آنکه نبینی خلافسو گندم
بوقت گریه‌لب‌خود زخنده میبندم   بجای آنکه بگریم زغصه میخندم

بیدار

مکن پنهان زچشمانت هویداست   که هر شب تا سحر بیدار هستی
بمیر از عشق ، ایمرد گنهکار   ز هر کس درجهان بیزار هستی

***

مکن‌پنهان که رنگ چهرهٔ تو   نشان از رنجهای جانگداز است
چه غم گر زندگانی میکنی طی   و یا شبهای هجرانت دراز است

***

بسر سودایت‌افزون‌است‌وشك‌نیست   که‌با این‌رنج‌وحرمان خو گرفتی
دل دیوانه ات پیوسته با اوست   بعشق او بهجران خو گرفتی

شرم

تذکرة النساء اردوبخش گلشن ناز ، بانقل از تذکرهٔ اختر تابان مینویسد که این‌زن‌هندی دیوانی بزبان اردو داشته ودرضمن اشعاری هم بزبان فارسی سروده است .

گلشن‌نازمیافزاید که گرچه‌برخی‌ویرا زن‌آلوده‌یی‌دانسته‌اندولی اوزن‌پاکدامنی بوده و بایددخترحکیم‌قمرالدین‌باشد که‌ازاو در کتاب چمن‌انداز‌یادشده‌و شعر زیر نمونه‌یی ازطبع موزون اوست :

***

قامتش‌سرو ورخش گلفام است   چشم‌بادام و دو زلفش‌دام است

شمسی حائری

بانو شمس‌الملوك حائری متخلص به(شمسی) بسال ۱۳۱۰ خورشیدی در شهر کربلا زائیده‌شده ودرشهر بعداد دانش آموخته‌واینك‌دهسال است با آقای سیدهادی حائری(کورش) بازررس‌غله که ازسخنورانند زناشوئی کرده وازاین پیوندچهارفرزندبنامهای (شهلا)۹ساله (شراره)۷ساله (شعله) یکساله و(مسعود) ۵ ساله ببار آمده‌است.

شمسی بیشتر شهرهای عراق وهمچنین شهرهای ایران رادرمأموریتهای اداری همسر خوددیده‌واکنون درتهران بخانه‌داری وپرستاری فرزندان بسر میبرد .

شمسی گرچه بمقتضای طبع موزون واستعداد فطری شعر میگوید ولی سخنوری راپیشه خود نساخته‌و آرزومنداست که زنان ایرانی ازخودآرائی وهواوهوس وتجملات خانه براندازدوری جسته بپرورش کودك وخانه‌داری که براستی کار آنانست بپردازند.

ازسخنوران بزرك ایران : سروده‌های منوچهری دامغانی، هاتف اصفهانی وملك‌الشعرای بهارراودوست‌دارد، بموسیقی نیز دلبسته‌است وشاید هم خودازاین فن بی بهره نباشد چه‌دراین‌باره برآنست که تا بهره‌مندشدن ازآهنگهای تازی وفرنگی بموسیقی ایرانی زیانی نخواهدرسید، دراین‌راه‌باید آنهاراازهم جداساخت وآنچنان بکاربست که ساز وآوازاصیل ایرانی باآهنگی که برنك فارسی درآمده نمایان وروشن شناخته آید یا آهنك فرنگی باهماهنگی سروده‌های فارسی این آمیختگی رابنماید .

شمسی درکارهای دستی مانند گلدوزی وبافندگی دست دارد . زبانهای فارسی وتازی رامیداند ودرتازی چنان‌تازبان گویاست بهردوزبان سخن‌میگویدوبروشهای‌دیرین ونو شعر دارد وتراویده‌های زیر نمونه‌هایی ازسروده‌های وی‌میباشد:



شمسی حائری

یکتا پرستی

بجای آرم سپاس و مهر آن یزدان یکتا را
که کرد ایجاد برو بحرو این گردون مینا را
بسا کس وصف حق گفتند وحق چیز دگر باشد
مکن باور بوصف حسن دلبر ، قول اعمی را
تمام از روی حکمت بود ، نی بیهوده ، گر بینی ،
خلاف یکدگر ، تاریك وروشن ، زشت وزیبا را
چو بر کنهش نخواهد برد پی ، افکار دانایان ،
تو ای نادان میاور بر زبان گفتار بیجا را
بود ادیان طریقی گونه گون از بهر یکمقصد
چه غم ؟ پوئی اگر آئین موسی یا مسیحارا
بود چون عالم ما ، صد هزاران عالم دیگر
ولی کی میتوان دانست : نادانستنی ها را
چو وصف ذات حق از ما نیاید ، خامشی اولی
که درشرح صفات او ، زبان الکن بود ما را
بکن اندیشهٔ فردای خود : امروز ای (شمسی)
خردمند است آنکو مینماید فکر فردا را

یادباد

چامه زیررا درپیشباز از چامه میر زاده عشقی که گوید :

«ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد »
«عالمی بربادشد ، بنیادت ای بر باد باد »

سروده است:

چشم مردم ، پاك از آلایش و افساد باد
تا تمام عمر ، یار ما خوش و دلشاد باد

روزگاری هم تو با ما لطف و مهری داشتی

ای نگارا « یاد باد آنروزگاران یاد باد »

گفته بدنام جهان : چنگیز و شداد از ستم

یارما بدتر بود؛ چند یاد از شداد باد

رفت از جورت نگارا ، خانمان ما بباد

نیك فرمودست (عشقی) روح او هم شاد باد :

«سوختی بر باد دادی : جان و عقل و دین ودل

خانه‌ام کردی خراب ، ایخانه‌ات آباد باد»

بهتر ازاین

درجهان مهرووفا نیست ، بیابگذر ازین
غیر بیداد وجفا ، هیچ مجو دیگرازین

یار ، دوشینه گلی سرخ بدستم میداد
گفتم ای گلرخ‌من، مرحمتی‌بهترازین!

میشمردآن‌بت‌شیرین‌سخن اوصاف رقیب
گفتمش : نامبر، اینهمه ایدلبر ازین

ز رقیب ایصنم مـاه جبین دوری کن
که نبینی توبجزفتنه و شور وشرازین

شادوخوش‌باش‌ومخورغصه، بخورمی(شمسی)
کز برای تومیسر نشود خوشترازین .

در وصف دانش

مایهٔ خوشبختی دنیا بود علم و ادب
بهتراز هرچیز، بهرما بود علم و ادب

ازمیان صدهزاران‌عشق،عاشق شوبعلم
چونکه نوری‌از یدبیضا بود علم وادب

هستی وکالا براه کسب دانش‌صرف کن
بهرما ، عالیترین کالا بودعلم وادب

گرنداری‌علم، صدها گنج‌راضایع کنی
کسب‌دانش کن که‌پابرجابودعلم‌وادب

(شمسی) اندرنوجوانی،روپی کسب‌هنر
گوهری‌بی‌مثل‌وبیهمت بود علم وادب

بشاهد دانش

ای شاهد علم جانب من :
از راه‌کرم نمـا گذاری

کن ازخطر جهالت، ایمن:
مـا راو ، رهان زبیقراری

تا آنکه کنم بجمله روشن
باکوشش‌وجهد و پافشاری

اسرار ورموز این زمانه
با منطق و فکر عاقلانه

دل درخفقان وچهرهٔ پرچین ‌‌ ‌ درصدمهروان و ، تن معذب
افکار ضعیف و، دیده بدبین ‌ ‌ رنجور و، اسیر نوبه و تب
از گردش روزگار، غمگین ‌ ‌ پیوسته دچار غصه؛ یارب !

این ، قسمت مابود بدنیا
تاچیست نصیب ما بعقبی ؟!

بهاریه

شد فصل بهار و شده خرم همه آفاق
گردیده بگل، بلبل‌دلخون‌شده‌الحاق
یارا ، شده عشاق همه طاقتشان طاق
رفت از کف مادر ره عشق تو، دل و دین

ای یار، زهجران تو، ازدیده رودخون
ای لیلی‌بی لطف ، نما رحم به مجنون
ای درسرهر طره‌ات ، افسانه‌وافسون
مگذار که باشم زهجران تو، غمگین

هنگام‌نشاط‌است، بزن تار و دف ونی
ایساقی گلچهره ، بده باده پیاپی
ای شاهد لندن ، مه برلن ، صنم ری
نو روز شد و ریز بساغر ، می رنگین

نوروز پدیدآمد و دشت و در وصحرا
سر سبز شد از سبزه واز لالهٔ حمرا
ایدوست بیا در بر ، این شمسی شیدا
تاچند جفا ؟ درحق‌این عاشق‌مسکین

درپی گوهر

خدایا رحمی ایساقی ز بزمم باده‌ات رابسر
که جز مدهوشی و مستی زمی هر گز ندیدم بر
نگردد بیش و کم یکجو، زشأن و رتبه دارا
کند گر جامه کرباس و، گر ابریشمی دربر
ندیدم دلبری بهتر ز سیم وزر ، در این دنیا
از اینرو درپی گوهر ، نمایم رو ببحر وبر
مکن ای مدعی بیحد ، توهردم سرزنش مارا
ببین اشعار (شمسی) را که مردم میخنند ازبر

ترجیعات

در فصل بهار همره یار   رو جانب بوستان و گلزار
من عاشق او نگشته عمداً   او برده دل مرا بـه اجبار
بـا آن قد و قامت دلارا   بازلف‌چومشك‌وچهر گلنار
برداست قرار و صبر از من   کردست مرا بغم گرفتار
نالم‌زفراق اوبسی ، لیك :   گوشش نبود بمن بدهکار

آن به پس‌ازین صبور باشم
وز ناله و غصه ، دور باشم

هرچند که ای صنم ،صغیرم   از غصهٔ دوری تو ، پیرم
آنموی‌سیاه وروی چون‌ماه   تا نقش ببست در ضمیرم
زان لحظه، بعشق تودچارم   زاندم، بکمند تو ، اسیرم
درآینه روی خودچو بینی   گوئی : عجبا که بی‌نظیرم
بایست که مدت مدیدی :   « بنشینم وصبرپیش گیرم »

آن به پس‌ازین ، صبورباشم
وز ناله و غصه ، دور باشم

افتاد چو چشم من بدلبر		صبر ازدل وهوش رفت ازسر
خود دیدهٔ هیچکس ندیده		همچون‌تو، بتی قشنگ منظر
هرگز نبود، به حسن‌وخوبی		مانند تو ، در تمام کشور
اکنون که بهیچ رو ، برایم		وصل تو نمیشود ، میسر

آن به، پس‌ازین صبور باشم
وز ناله و غصه ، دور باشم

بنشین و بنوش می دوجامی		بر گوسخنی ، شنو کلامی
ازعیش ونشاط ، سرمپیچان		چون عمر نمیکند ، دوامی
ای باد صبا ، زسوی دلبر		آور ز برای ما ، پیامی
دشنامی‌اگر که‌داد،بر گوی		وز جانب ما ، ببر سلامی
اکنون که‌زجور گیتی دون		نگرفتم ازآن حبیب‌کامی :

آن به که دگر صبور باشم
وز ناله و غصه دور باشم

در مصیبت

ببین چگونه تبهکار و جانی و پستند		که آنرا برخ آل مصطفی بستند
برای جیفهٔ دنیای دون ، دنی صفتان		کمر بقتل امام زمانه بربستند
به تیر خصم دغا، آنکسی بخاك افتاد :		«که سروهای چمن‌پیش‌قامتش‌پستند»
ستاده دخترزهرا ، به‌پیش تخت یزید		ولی کسان زنا ، پشت پرده بنشستند
کسی نگفت که آخر بکودکان حسین،		کنید رحم که «دردانه خدا» هستند
فغان ! که دست جگر گوشکان‌زهرارا		گروه کوفی بیدین ، بریسمان بستند
همیشه لعنت ونفرین ، بروح آنها باد		گزین جنایت خود، خاطرخداخستند

نامه دوست

نامهٔ دوست ، زداید ، زدلم زنك الم		آسمانا ! برسان نامه وکن شاد دلم
او نوشت‌است که احوال‌توچون‌میگذرد		من نوشتم : که زهجران تودایم کسلم

[illegible] (شمسی) ؟ هیهات   که بعشق تو عجین شد زازل آب و گلم

فکاهی

شیرۀ خرما و آنکس کو دل فرهاد برد   هردوشیرین اند اما این کجاو آن کجا
شیخ ظاهرساز ما و آنجهود لاکتاب   هردو بیدینند اما این کجا و آن کجا
سنگهای آسیاب و، مردمان با وقار   هردوسنگین اند،اما این کجاو آن کجا
ریش وپشم حاجی آقا،موی آنزیبا صنم   هردومشکیند اما این کجاو آن کجا»

چهار پاره‌ها

تحت الحنك

ظلمها برمن نمودی ای فلك   من ندیدم‌ازتو،جزدوزو کلك
ازهوای گرم، خر تب میکند   شیخنابردار،این تحت‌الحنك

ماههای سال

ز بعد از ماه فروردین ، نهد اردیبهشت افسر
سپس خرداد وتیر و ماه مرداد‌ست و شهریور
رسد مهر و آبان و آذر و ماه دی و بهمن
رود اسفند و باز از نو، درآید سال نواز در

عکس دوست

عکست ایدوست مرا ، باعث تسکین دل است
چکنم چاره ؟ که ازدست تو ، پایم بگل است
من اگر عاشق و دلباختۀ حسن توأم
چیست تقصیر من‌ایدوست ؟ که اینکار دل است

بعض ابیات

علاج این غمم را که کند وعظ ؟   اگرصد سال واعظ، طی کند وعظ

***

مؤثر نیست وعظ واعظ شهر   بگومطرب: که‌تار و نی کند وعظ

***

ای فلک تا بچه حد؟ ظلم و ستمداری تو		خوشی و ناخوشی، شادی و غم داری تو

***

درستی و هم راستی، پیشه کن		ز روز مکافات اندیشه کن

***

من ز وضع زمانه حیرانم		هیچ تکلیف خود نمیدانم

***

بیك دیدن عوض گر جان بخواهی		ز جان بیزار و بر روی تو محتاج

شمسی شیرازی

دوشیزه شمسی پریاوی شیرازی متخلص به‌شمسی سخنوری است دانش آموز کلاس ششم طبیعی دبیرستان که هفتم مهر ۱۳۱۶ در شیراز دیده هستی گشوده و اینک بیست - سال دارد پدر مادرش زنده و باسوادند . رویدادهای زندگانی خود را بسیار میداند .

نوشته است که روش دیرین و نوادبی را دوست دارد و سادگی دلبند میباشد .

دارای شعر بسیاری نیست زیرا سخنوری تازه‌کار میباشد وافزون براین هنر بانقاشی و گلدوزی آشناست. درباره آرزوهای ادبی واجتماعی پاسخ داده است که ازلحاظ ادبی نمیدانم چه بگویم چون رشته طبیعی رامیخوانم ولی درعین حال امیدوارم چنانم که برای میهن وهم میهمانم وجودی سودمند باشم .

بجای دوردستی نرفته است تنهالار وجهرم فسارا در فارس گردش کرده است :

اینک چند نمونه‌ازیار گارهای موزون او درزیر آورده میشود :

دنیا

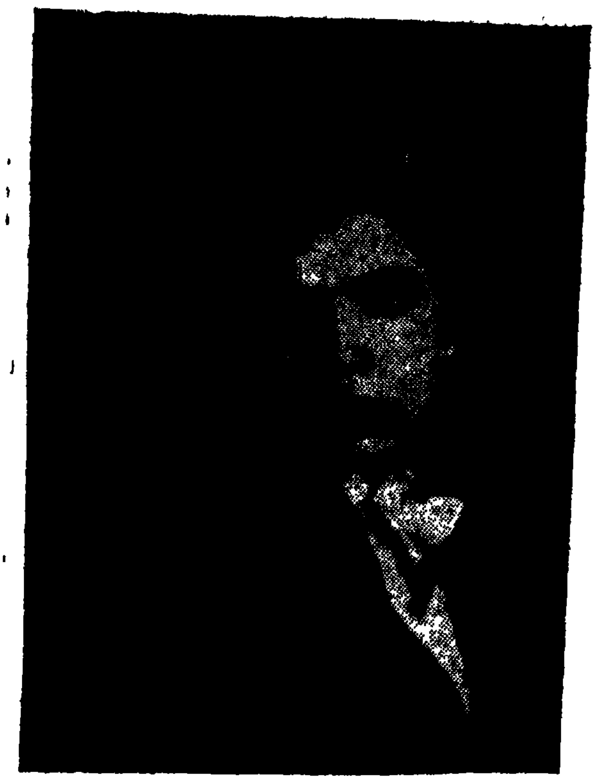
چرا دنیا بکام هیچکس نیست | خوشی ازچه قرین وهمنفس نیست
چرا از شور و غوغای جوانی | درون بینوایم را هوس نیست

* * *

بشد ناکامی ازچه همدم من | نوای غم بشد زیر وبم من
چسرا روزم بشادی سر نیارم | که فردایم شود چون ماتم من

***

زعمرم بهره جزعصیان نبردم | زسودایش بجزحرمان نبردم
ازآنروزیکه یارم شدستمگر | ازو جز درد بیدرمان نبردم



شمسی پریاوی

***

بهارعشق تو (شمسی) خزانست — گل پژمردهٔ عمرت عیانست

پزشك درد تو نامد سر تو — نگفت اورا کسی ازچه نهانست

افسانهٔ دل

تو رفتی و منم دیوانهٔ دل — چگویم باری از افسانهٔ دل

بشب گریم زهجرمهر رویت — چوتاریکی شود همخانهٔ دل

بریزد دل زدیده دانه اشك — بدامانت رسد کی دانهٔ دل

و ذکی دیده (شمسی) از نگارش — که تودیدی وفاشدشانهٔ دل

ماه من

ماه‌من! درزیرابرپنهان‌شدی — تا نبینم روی زیبایت بشب

عزم دیدار تودارم ایدریغ — باشدم آه شرر باری بلب

☆☆☆

ازغم هجران تو هستم‌خموش — تانگردد برملا این رازمن

روز را امید دیدار تو بود — تا بیائی ای بت غماز من

☆☆☆☆

شب‌چوآئی‌میروی‌درپشت‌ابر — تا نیفتد پرتوی ازروی تو

روی زیبای بزرگ عشق ما — روی ویران‌جایگاه کوی‌تو

☆☆☆

پرده‌ای میگستری‌تاروساه — روی‌شیراری که شهرر ازهاست

تا نیفتد چشم هرصاحب دلی — سوی‌شهرماکدشهرنازهاست

صحبت عشق

رفتم از شهر که شاید برود ازیادم — خاطراتیکه بجاماند از آن صیادم

بخیال‌خودم‌آمد که‌روم‌چون‌زین‌شهر — نکنم یاد از او ونکند او یادم

گفته بودم ز غمش پا بفرار — روم‌آنجا که بگوشش برسد فریادم

غافل از اینکه نجویم بجهسان
بعد وی خاطره اینکه کند دلشادم
دوستان صحبت عشق است و هنوز
عاشقم و رندم واز بند گران آزادم
بارالها تو بلطف و کرمت خرده مگیر
که ندانسته دراین دام نهان افتادم

درد فراق

دارم ازهجر تو ایماه غمی بردل ریش
که بیائی وببینی تومرا زار وپریش ؟
چکنم با که بگویم که توئی یارم وبس
بکه گویم که چنین است وچنان خواری بیش!

چند ترانه

خدایا این دلم تنگ و خرابه
غم عشق و جوانی چون سرابه
که هر کس میشود عاشق ، زدنیا
شود سیرو دلش چون من کبابه

***

چقدر یارم قشنگی ، ای گل من !
چقدر بالا بلندی ای گل من
بهاران رفت و گل از بوستان هم
تو از یادم نرفتی ای گل من

شیرین

تذکرة‌النساء اردو در بخش گلشن نازراجع باین زن مینویسد : بیگا یا بیگم متخلص به (شیرین) سخنوری اردو زبان میباشد که بفارسی هم سخن گفته است .

مؤلف این تذکره (در کاپر اشاد نادر) گوید: من هنوز چامه فارسی از او بدست نیاورده‌ام که براستی خوب از عهده گفتن آن بر آمده باشد ، اگر این چامه از آن او باشد درحقیقت بسیار نغز ودلکش سرده شده و ازفتوای کلامش پیداست که مذهب شیعه داشته ونمونه‌یی از سروده‌های فارسی اوشعر زیر است :

✿✿✿

زینکار مرمرا مشمـار ، من آنم که من دانم
طریق حسن‌ظن مگذار . من آنم که من دانم

اسیر نفس غدارم ، گنهکار و خطـا کارم
نیم کاذب بدین گفتار ، من آنم که من دانم

ره نخوت نمیپویم ، همی صد بـار میگویم
خراب وزشت و بد کردار، من آنم که من دانم

اگر خلقم کند تحسین، نکردم شادی‌ای (شیرین)
بخلوت خالی از اغیار ، من آنم که من دانم

✿✿✿

چون سلطانه رضیه ملك غوری هندوستان تخلص (شیرین) داشته است ، چنانکه بنا به اندیشه تذکرة‌النساء، پیش‌بینی او درست درآید یعنی زن سخنور دیگری نباشد میتوان پیش بینی کرد که شاید شیرین همان‌رضیه بوده وشعر بالا نیز ازآن او باشد .

صدیقه

چنانکه (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) تألیف سیدمصلح‌الدین مهدوی چـاپ اصفهان مینویسد : بانو صدیقه مسعود کازرونی دختر شادروان همایون میرزا فرزند ظل‌السلطان میباشد درسال ۱۳۳۳ خورشیدی کتـابی بنام (گلچین گلچینهـا) از او بچاپ رسیده است .

این دفتر دو بخش است . بخش نخستین گردآوری خود اوست ولی گردآورندهٔ بخش دوم آقای جعفر نوا سخن سرای امروز اصفهان میباشد .

دردفتر نامبرده تراویده های زیرازصدیقه نوشته شده‌است:

بهشت

رود ایمان ز کفم گر پی خوبان بروم | پی خوبان بروم یـا پی ایمان بروم
گفت بادایه، زلیخا که بهشت‌است‌مرا | همره یوسف اگر جانب زندان بروم
هر گلی برتن من آتش سوزنده شود | بی رخش گر بتماشای گلستان بروم

پول

یار و دلدار خلایق در جهان پول است پول
آنکه دشمن را نماید مهربان ، پول است پول
وانکه باعث میشود مادر کشد ، فرزند را
زیر خاکستر کند اورا نهان ، پول است‌پول
دین بروی پول بنهد ، زاهد لاحول گوی
ازبرای مرد و زن ، روح و روان ، پول است پول

در فراق پول خونها ریزد از دیده برون

دلبری کو میبرد تاب و توان ، پول است پول

ماهی را پشم دان ، پول است صاحب اقتدار

غم زدا و عیش زا و دلستان ، پول است پول

این یکی شادان و خرم ، آندگر اندوهگین

باعث اندوه این ، شادی آن ، پول است پول

من چگویم ؟ جمله میدانید ازخرد و بزرگ

آنکه مردم را کند بیخانمان ، پول است پول

وانکه عیش وعشرت صد ساله ، در یك ثانیه :

میکندتبدیل بر آه و فغان ، پول است پول

صراحی

طبق نوشته های دوتذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی وتذکرةالنساء اردو: صراحی تخلص زنی بنام محترم‌النساء خانم ، دخترمیرعلی اکبر مشهدی بوده که با میرمرتضی شاه نامی‌ازدواج کرده‌است . جای‌وزمان زندگانیش روشن نیست وجزشعرزیرازاواشعاری باقی نمانده است :

صراحی گرغمی داری زبخت سرنگون خود

قدح‌را همدم خود ساز وخالی کن درون‌خود

صدیقه

چنانکه (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) تألیف سیدمصلح‌الدین مهدوی چـاپ اصفهان مینویسد : بانو صدیقه مسعود کازرونی دختر شادروان همایون میرزا فرزند ظل‌السلطان میباشد درسال ۱۳۳۳ خورشیدی کتـابی بنام (گلچین گلچینهـا) از او بچاپ رسیده است .

این دفتر دو بخش است . بخش نخستین گردآوری خود اوست ولی گردآورندهٔ بخش دوم آقای جعفر نوا سخن سرای امروز اصفهان میباشد .

دردفتر نامبرده تراویده های زیرازصدیقه نوشته شده‌است:

بهشت

رود ایمان ز کفم گر پی خوبان بروم — پی خوبان بروم یـا پی ایمان بروم
گفت بادایه، زلیخا که بهشت‌است‌مرا — همره یوسف اگر جانب زندان بروم
هر گلی برتن من آتش سوزنده شود — بی رخش گر بتماشای گلستان بروم

پول

یار و دلدار خلایق در جهان پول است پول
آنکه دشمن را نماید مهربان ، پول است پول
وانکه باعث میشود مادر کشد، فرزند را
زیر خاکستر کند اورا نهان ، پول است‌پول
دین بروی پول بنهد، زاهد لاحول گوی
ازبرای مرد و زن ، روح و روان ، پول است پول

در فراق پول خونها ریزد از دیده برون

دلبری کو میبرد تاب و توان ، پول است پول

عاشقی را پشم دان ، پول است صاحب اقتدار

غم زدا و عیش زا و دلستان . پول است پول

این یکي شادان و خرم ، آن دگر اندوهگین

باعث اندوه این ، شادی آن ، پول است پول

من چگویم ؟ جمله میدانید ازخرد و بزرگ

آنکه مردم را کند بیخانمان ، پول است پول

وانکه عیش وعشرت صد ساله ، در یك ثانیه :

میکندتبدیل بر آه و فغان ، پول است پول

صراحی

طبق نوشته های دوتذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی وتذکرةالنساء اردو: صراحی تخلص زنی بنام محترم‌النساء خانم ، دخترمیرعلی اکبر مشهدی بوده که با میرمرتضی شاه نامی‌ازدواج کرده‌است . جای‌وزمان زندگانیش روشن نیست وجزشعرزیرازاواشعاری باقی نمانده است :

صراحی گرغمی داری زبخت سرنگون خود

قدح‌را همدم خود ساز وخالی کن درون‌خود

صنوبر عاجزه

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی در صفحه ۷۹ نسبت باین زن چنین مینویسد :
«صنوبر بنت سیدعبدالله خواهرمریم کنیزك است . دراواخر قرن‌سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری قمری در (کرخ) هرات بسرمیبرد . در۲۵سالگی ازدواج کرد . صنوبر مانند خواهر خودشاعره بود و(عاجزه) تخلص مینمود .»
«این دو خواهر اکثراً باهم مشاعره میکردند . اشعار عاجزه مانند اشعار مریم بیشترحمد و نعت استومخمس زیر نمونه کلام‌اوست:

نعت

أیشه‌باسخای‌من، دل‌شده مبتلای تو　　طوطی‌طبع‌من کندشام وسحر نوای‌تو
عمرعزیزرا دهم درهوس لقای تو　　محرم سرلامکان، جان‌ودلم فدای تو
مرغ دلم‌باوج عرش پر زند از هوای تو

وصف‌توچون‌بیان کند سوختهٔ وصال تو　　طوبی‌جنت است خجل ازقدبا کمال تو
جزغم عاصیان‌دگر ، هیچ نه درخیال تو　　نور همه جهان‌بود ، پرتوی ازجمال تو
تابش ماه بر فلك از شرف لقای تو

یکشبی از سر صفا ، روح امین ز کبریا　　آمدوبردرت‌نشست گفت درو دومرحبا
من ز حق آورده‌ام تند برق باد پا　　خیزوسوار شو ، بکن عرش عظیم متکا
لوح‌و قلم گرفته‌اند ، سرمه‌زخاکپای تو

پشت براق نازنین سوی سما سفر زدی　　جمله آسمان همه طی بیکی نظرزدی
روی بجانب‌خدا ، پشت براق زر زدی　　دامن ناز بر زدی برردوست در زدی
نه فلك ونه آدمی ، هیچ نه در قفای تو

[illegible] سوی حریم کبریا   مست شراب حق شدی، نوش تو جام باصفا

[illegible] او شدی ، دیدی تجلی خدا   از حرم خدا نداء، شد که حبیب من درآ

آنچه تراست مدعا ، میدهم از برای تو

تا بشنیدی این ندا ، جانب او روان شدی   از گذر جهانیان رفتی وشادمان شدی

بستی کمر بعشق دوست ، عازم لامکان شدی   ایشه جملهٔ شهان، هادی گمرهای شدی

جمله شهان این جهان، گشته همه گدای تو

چون بحریم کبریا، همدم وهمقرین شدی   بهر گناه عاصیان، نائب واپسین شدی

خواهش تو قبول شد وارث ملك دین شدی   شاه حرم نشین شدی ، هادی عالمین شدی

چون بخداقرین شدی ،جسته خدارضای تو

عمرعزیز شد تلف، نیستزخودّ خبر مرا   روزجزا بمن مکن ازسرلطف یك نظر

بنده بخانه غمم زار و ضعیف و چشم تر   ایمه چارده انور ، خواجه کل بحر و بر

قصد تو گفته مختصر(عاجزه) بنوای تو

عاجزی

بنوشته تذکره پرده‌نشینان سخنگوی، عاجزی تخلص زن سخنوری است که در نواحی فیروز کوه پا بعرصهٔ وجود گذاشت . نام پدرش سرخیل سردار ارس خان میباشد،

عاجزی چون بسن رشد رسید با امیراقبال نامی ازدواج کرد واز آن پس باشوهرش درپیرامون هرات اقامت گزید .

بدرفتاریهای شوهر بااوکام این زن رادرزندگی تلخ ساخت وسرانجام باعث مرگ نابهنگام او گشت .

عاجزی درخانه پدر آموزش اساسی یافت ، بسخن سرائی دسترسی داشت ، شعرهای روان میساخت که بیشترش نعت وستایش است

ملامحمد صدیق آخوند زاده درتذکرهٔ نسوان استعداد اورا تعریف کرده ولی از سرگذشتش چیزی نگفته است. شرحی که آخوندزاده نوشته وعبدالرئوف بینوا در(پشتنی میرمنی) تذکرهٔ خود بزبان پشتو(۱) نقل کرده است بقرارزیر است :

«افتخارنسوان مهستی روزگار،مخفی زمان، عفیفه، فصیحه بیان، طلیعه لسان، جلیس پردهٔ عصمت نهان ، دزدیده چون دلها،ابنه سرخیل خوانین کوهستان سردارارس خان فیروز-کوهی است . صورتی مرغوب وسیرتی محبوب. ذهن سلیم وطبع مستقیم داشت، ابکارافکارش عندلیب دستانسرای ، نعت نبوی ومدح خوان اهل بیت مصطفوی است . غزاله غزلش دل از آهوچشمان مخفی وآشکارجهان برباید وپیاله صهبای صبوحی سخنش زنگ کدورت از آئینه دلها بزداید ...»

اینك نمونه یی ازآثار او :

---

(۱) چاپ کابل بسال۱۳۲۳ خورشیدی .

نعت

بردهٔ دل و دینم ، وه چه دلربا هستی   خنجر جفا بر کش، بهر قتل ما هستی
میل دلبری دارد ، دلربا چرا هستی   دردمند و مسکینم ، معدن شفا هستی
برسرم فکن سایه، سایهٔ خدا هستی

سرزپرده بیرون کن،رونق جهان بشکن   از نفوذ کلك سبا مه، ماه را میان بشکن
درسخن زبان بگشا،غنچه را دهان بشکن   درزمین قدم بگذار،قدر آسمان بشکن
قدرخویش ظاهر کن، وه‌چه پر بها هستی

عارضت هویدا کن ، شوکت پری بشکن   رخ نما و دل بستان، رسم تاجری بشکن
لب بگفتگو بگشا ، سحر سامری بشکن   داوران عالم را ، رسم داوری بشکن
گرچه شاه خوبانی ، مایل گدا هستی

سرزپرده بیرون کن ، رونق قمر بشکن   پرو یلان(؟)دستارت از قفای سر شکن
جلوه کن سوی بالا، ازهمای پر بشکن   رفرف و براق شد ،دامن از کمر بشکن
وقت رفتن و گفتن وه چه خوشنما هستی

رهنورد هفت افلاك ، شهسوار او ادنی   فخر اول و آخر ، صدر عالم بالا
ماه مشرق و مغرب ، شمع مجلس اقصی   مفتی رواج دین ، شاه یثرب و بطحی
نسل زبدهٔ آدم ، نور کبریا هستی

ازکمان ابرویت ، ماه نو ظفر دارد   لاله ازغم دوری داغ بر جگر دارد
وزخدنگ دلجویت ، جان من حذر دارد   نرگس از فراق تو ، دیده‌های تر دارد
عاشق تو بسیار است ، چون تو کم نما هستی

نعت دیگر

ایشه لامکان جان و دلم فدای تو   مرغ دلم بلامکان پر زند از هوای تو
مهروجهانفروزش پرتوی ازجمال تست   تابش ماه بر فلك از شرف لقای تو
ایمه برج کبریا وصف رخ تو والضحی   خلعت فضل انبیاء مرقد دلربای تو
چرخ ترا بزیر پا ، عرش مجید متکا   حورو ملك گرفته‌اند سرمه زخاکپای تو

چون زدر خدا [illegible] شد که حبیب ما یا — هرچه تراست مدعا، میدهم از برای تو

دامن ناز برزدی، بر در دوست در زدی — از ملك و زآدمی هیچ نه در قفای تو

چون بخدا قرین شدی، ماه حرم نشین شدی — قاضی شرع دین شدی، جست خدا رضای تو

گوهر راز سفته شد آنچه که بود گفته شد — حاصل و واصل تو شد، مقصود مدعای تو

ای سر جمله جهان، هادی کل گمرهان — جمله شهان کامران، از دل و جان گدای تو

ایمه چارده اثر ، شافع کل بحر و بر

قصد تو گفت مختصر (عاجزی) بینوای تو

عایشهٔ افغان

تذکرهٔ پردهٔ نشینان سخنگو درباره این زن چنین مینویسد: «عایشه بنت یعقوب علیخان بارکزائی ، شاعرهٔ بزرگ افغان ، درنیمهٔ دوم قرن یازدهم درکابل تولد یافته ، علوم متداوله آنعصر را ازقبیل: صرف و نحو و معانی و بیان، تجوید و ادبیات را درمحله ایکه بنام محاله توپچی ها شهرت داشت بپایان رسانید ودربیست سالگی بود که بسرودن اشعار شروع نمود .»

«طوریکه روایت میکنند اولین شعر را درحضور تیمورشاه درانی در تعریف افق گلفام بشرح زیر گفته است :

شفق را لاله گون دیدم نماز شام در گردون

مگر خورشید کشته که دارد دامن پرخون »

«تیمور شاه ازقریحه شعرسرائی او حمایه نموده ، صلات و بخشش های زیادی باو تقدیم میکرد ومقام بلندی برای او قائل شده بود »

«از حصهٔ اول دیوان خطی او بخوبی محسوس است که این زن سخنور أز حیات خود خوشنود وراضی بوده ولی دست قضاضر بهسختی بر پیکر او نواخته وشهدخوشی را از کام او بر بود، چه یگانه پسر او که (فیض طلب) نام داشته ومانند پدر عایشه(توپچی باشی) نامیده میشد در مقدمهٔ کشمیر که بسال ۱۳۳۷ با محمود شاه درانی و وزیر فتح خان بارکزائی بسمت میر آتشی بدانجارفته بود در سن بیست و پنجسالگی کشته شد و مادرخویش را مبتلای غم و غصه ساخت.»

«خود عایشه در تاریخ فوت فرزندش چنین مینویسد :

ماده تاریخ

سپاه اجل حمله آورد بر او   به تیغ قضا سینه را کرد سپر

چون زدر خدا ندا شد که‌حبیب ما بیا / هرچه‌تراست مدعا ، بشنیدم ازبرای تو

دامن ناز برزدی، برذ دوست‌در زدی / از ملك و زآدمی هیچ نه در قفای تو

چون بخدا قرین شدی، محرم نشین شدی / قاضی شرع دین شدی، جست خدا رضای تو

گوهر رازسفته‌شد آنچه که‌بود گفته‌شد / حاصل وواصل توشد، مقصودمدعای تو

ای‌سر جمله جهان، هادی کل گمرهان / جمله شهان کامران، ازدل وجان گدای تو

ایمه چارده اثر ، شافع کل بحر و بر

قصد تو گفت مختصر (عاجزی) بینوای تو

عایشهٔ افغان

تذکرهٔ پردهٔ نشینان سخنگو درباره این زن چنین مینویسد: «عایشه بنت یعقوب علیخان بارکزائی، شاعرهٔ بزرگ افغان، در نیمهٔ دوم قرن یازدهم در کابل تولد یافته، علوم متداوله آنعصر را از قبیل: صرف و نحو و معانی و بیان، تجوید و ادبیات را در محله ایکه بنام محله توپچی ها شهرت داشت بپایان رسانید ودر بیست سالگی بود که بسرودن اشعار شروع نمود.»

«طوریکه روایت میکنند اولین شعر را در حضور تیمور شاه درانی در تعریف افق گلفام بشرح زیر گفته است:

شفق را لاله گون دیدم نماز شام در گردون
مگر خورشید کشته که دارد دامن پرخون »

«تیمور شاه از قریحه شعرسرائی او حمایه نموده، صلات و بخشش های زیادی باو تقدیم میکرد ومقام بلندی برای او قائل شده بود.»

«از حصهٔ اول دیوان خطی او بخوبی محسوس است که این زن سخنور از حیات خود خوشنود وراضی بوده ولی دست قضا ضربه سختی بر پیکر او نواخته وشهد خوشی را از کام او بربود، چه یگانه پسر او که (فیض طلب) نام داشته ومانند پدر عایشه (توپچی باشی) نامیده میشد در مقدمه کشمیر که بسال ۱۲۳۷ با محمود شاه درانی و وزیر فتح خان بارکزائی بسمت میر آتشی بدانجا رفته بود در سن بیست و پنج سالگی کشته شد و مادر خویش را مبتلای غم و غصه ساخت.»

«خود عایشه در تاریخ فوت فرزندش چنین مینویسد:

ماده تاریخ

سپاه اجل حمله آورد بر او   به تیغ قضا سینه راکرد سپر

بدی خانهٔ سال او بیست و پنج | که چون برق گردید عمرش گذر
زهجرت بدالف ودوصد، بیست وهفت | چو زد غطه درموج خون بی‌خبر
نماند بجز ذات ایزد کسی | صبوری گزین، قصه کن مختصر

«اشعار قسمت دوم دیوان قلمی عایشه مملو از احساسات تلخ و اندوهناك است واکثر آنرا در رثاء پسر دلبند خود گفته وخود مادر داغدیده هشت سال دیگر زنده بود ودرسنه۱۲۲۵هجری قمری در گذشت .»

«عایشه‌دارای دیوان‌کاملی که‌آنرا بتاریخ ۲۶ رجب ماه ۱۲۳۲ تمام کرده‌است میباشد . خوشبختانه دیوانش ازبین نرفته ودرسال ۱۳۰۵ بامر امیر عبدالرحمن خان چاپ گردید. دیوان مطبوع‌او با دیوان خطی بعضی اختلافات‌دارد . شعر زیر راتاریخ اختتام دیوان خودنگاشته است .» :

ماده تاریخ‌ختم دیوان

کاتبه عایشه از امت شاه ملك عرب | بنت یعقوب‌علی و والدهٔ فیض طلب
قوم بارکزائی و شاعرهٔ ملك وجود | عهدسلطان‌زمان، بحرعطاشه‌محمود
پشت‌درپشت، خطاب آمده‌مارا منصب | توپچی‌باشی‌بودند، ذوی‌الجاه وحسب
یوم‌پنجشنبه بدو بیست‌وشش‌ازماه‌رجب | یافت‌تحریر، شکر گنج‌بمضمون‌ادب
یکهزاروودوصدوسی‌و دو، از عام بود | که چنین نظم گهربار، به‌ارقام بود
ساعت‌چاشت بدأین نسخه باتمام‌رسید | که بارباب‌خردفرحت‌وی باد مزید
ساکن‌کابل‌ودرموضع(اونچی)مرقوم | شده کین فطنت اشعار پذیرد مفهوم
رنج‌بسیار کشیدم، چوسخن نَم کردم | هرزمان‌پاره‌یی‌ازخون‌جگر کم کرم
خواهم‌آمرزش‌خود ، از کرم ربانی | زانکه پاینده و باقیست‌ورا سلطانی

چامه

حالتی عجب دارم، خویش را نمیدانم
کیستم ، کجا بودم ، در تفکر حیرانم

گاه مست و مدهوشم، گه ز سر رود هوشم
گه ببزم عشاقان، گه چو گل پریشانم
گه چو صبح نورانی، گه چو شام ظلمانی
گه بتخت سلطانی، گه چو گل پریشانم
گه روم بمیخانه، گه روم به بتخانه
گه روم سوی مسجد. گه بذکر قرآنم
گاه عشق میورزم. گه چو شمع میسوزم
گه بمجلس رندان، گه چو ابر نیسانم
گه شوم چو دیوانه، گه شوم چو فرزانه
گه چو ابر گریانم، گه چو غنچه خندانم
گه دلیل افلاطون، گاه میشوم مجنون
گه پی شفای خویش، گاه ترك درمانم
گه روم سوی صحرا، گه نشسته‌ام تنها
گه چو عاشق مجنون، گه بملك رندانم
گه بحیرت (عایشه) گه بفکر و اندیشه
گه زغم جگر ریشم، گه ز خود گریزانم

چامه دیگر

پنجروزی بجهان خرمو خندان بودن
خوشتر ازمملکت وتخت سلیمان‌بودن
ساقیا فصل بهار است، غنیمت دانش
ساغر می بکف و جانب بستان بودن
سبزه و آبروان، دلبر شیرین سخنی
بیخودومست‌وخراب،ازمی‌عرفان بودن
مهوش گلرخ، گل پیرهن گل‌بدنی
گرمیسرشودت، فرح دلوجان بودن
یکزمان بی‌می‌ومعشوقه مباش ایعاقل
تابکی غافل ازاین بازی دوران بودن
حلقهٔ بندگی پیرمغان کن در گوش
خادم دیر شو و بر همه سلطان بودن
خوش‌بودعشق بتان، لیك بهنگام‌شباب
عهدپیری‌چوشدازخویش گریزان‌بودن

گر به‌افلاک رسد، قصر نشاط و طربت — آخر از فعل بد خویش، پشیمان بودن

دارم‌امیدز لطف و کرم ربانی — جامه مغفرتم، خلعت ایمان بودن

(عایشه) گر شرف کون‌ومکان میطلبی — طلب کوی حرم، شاه‌خراسان بودن

مرثیه

ایدریغا کوه نور خویشتن را باختم — تاج‌عزت، محزن در عدن را باختم

سروقامت، گلرخ‌شکرلب‌عذب‌اللسان — شمع‌بزم بلبل شیرین سخن را باختم

خط بگرد عارضش‌چون‌هاله گردمهروماه — زیب دیوانی فراز انجمن را باختم

نورچشم وقوت‌دل، راحت‌روح‌وروان — یوسف ثانی، غزال سیمتن را باختم

دادوبیداد ازجفای چرخ‌وجور روزگار — خاتم لعل بدخشان و یمن را باختم

همچومرغ‌نیم‌بسمل، میتپم‌درخون دل — صفدر میدان، امیرصف شکن را باختم

(عایشه) ازهجرداردداغ بردل لاله‌سان — مخلص هر چاریاروپنج تن را باختم

چهار پاره

فیض آباد دلم از دست غم ویرانه شد

خانهٔ عیش و نشاطم، عاقبت غمخانه شد

آنکه چون جانش گرامی داشتم، آن ارجمند

حسر تا از طالع بر گشته‌ام بیگانه شد

چهارپارهٔ دیگر

هردم صنما ز آرزویت — قاصد ز صبا کنم بسویت

لیلی صفتا بدشت و هامون — مجنون‌شده‌ام به‌جستجویت

عبدالرئوف بینوا نگارندهٔ تذکره(پشتنی‌میرمن) بزبان‌پشتوچاپ کابل‌سالمه۱۳۲۳ خورشیدی شرح بیشتری درباره عایشه‌نوشته، دیوان اورادارای سه‌هزار بیت از چکامه و و چامه و چارپاره نگاشته و نیز افزوده است که از روش حافظ و منوچهری در چامه و چکامه گوئی پیروی‌میکرده‌است:

نمونه‌های بیشتری ازسروده‌های اودردفترش آورده که در زیر با چامه‌ای که از

چامهٔ معروف حافظ باین مطلع که :

مژدهای دل که مسیحا نفسی میآید — که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

پیشباز کردهاست نوشته میشود :

چامه

عمر بگذشته مرا یاد بسی میآید — وز نسیم سحری بوی کسی میآید
دوش در خواب به امید وصالت رفتم — مژدهوصل چو یك بانگ جرس میآید
بهوا داری آنسرو خرامان رفتم — دیدم از بهر گرفتن عسسی میآید
لب لعل تو کهسرچشمهجاویدان است — جرعهیی باز ازانم هوسی میآید
گفتسرمستوغزلخوانزکجامیآئی — گفتمش بهر کرم ملتمسی میآید
گر میسر نبود وصلت عنقا لیکن — بکرم بخشی سلطان؛ مگسی میآید
بهتمنای رخ دوست شدم سوی چمن — صوت طوطی نفسی درقفسی میآید
گرچهباقی نبود یك نفس از عمر عزیز — شادمان باش که عیسی نفسی میآید

(عایشه) گر غم هجر گرفتار شدی
دل قوی دار که فریاد رسی میآید

سه نمونه از سخنان عرفانی و صوفیانه او :

چامه

روزیکه بود دلبر من هیچکس نبود — چنگ محبتش دل این خسته را ربود
محبوب دلربا ، چوزرخ پرده بر گرفت — انس و ملك زحیرت او رفت در سجود
چشمم بخواب رفت، گلستان و جوش گل — دیدم ز خواب جستم وهیچش اثر نبود

*

من خط بندگی بوی آنروز دادهام — در دست منشیان قضا چونکه خامه بود

*

شاعران رفتهو(عایشه) تو هم خواهی رفت — حافظ و مولوی وسعدی وعطار نماند

نمونهیی از گفتههای انتقادی او :

چامه

بلبل بیدل به تمنای گل / در بدر و بیخود و حیران شدند
دیو لعین چون زقضا و قدر / در طلب تخت سلیمان شدند
بار نهادند به پشت سمند / گاوخران قابل جولان شدند
قند وقروت آنکه نمیکرد فرق / مصلحت آمیز وسخندان شدند
لاله عذاران شده دفن تراب / حبش بچه چون مه کنعان شدند
شهر زنان خانه (عایشه) شد / اینهمه از گردش دوران شدند

چامه

دیوانه بروکه مست آمد / وان مست می الست آمد
گلزار رخش بهار رضوان / شکر لب می‌پرست آمد
آن رشك بتان خطمه چین / اسباب طرب بدست آمد
این مژده نسیم صبح آورد / کان صفدر صف شکست آمد
(عایشه) زیمن شاه مردان / تیری که بشد ز شست آمد

چامه

تنا گفتار شیرینت مرا کشت / نگاه چشم‌مشکینت مرا کشت
بقربان دو لعل باده نوشت / حیاوناز و تمکینت مرا کشت
قدت سرو ریاض کامرانی / سواد زلف پرچینت مرا کشت
نگار مهوشی شمع شب افروز / فنون و لطف‌تحسینت‌مرا کشت
تنی شکر لبی ، شیرین تکلم / سراسر رسم و آئینت مرا کشت
بگلزار رخت نطاره کردم / نسیم بوی سرینت مرا کشت
مشو مغرور حسن دلربابت / طمعتهای خود بینت‌مرا کشت

چکامه

شه محمود که وصفش بزبان ناید درست
حیف کز مملکت خویش بسی بیخبر است

عقل و انصاف ندارد ، نبود غور و تمیز
ورنه ذوالفهم و خرد صاحب عقل و هنر است
ضبط و ربطی نبود ، حشمت خاقانی را
بوالعجب عصر بود بیم پدر از پسر است
قاضی و محتسب و مفتی و اهل علماء
بی تقرب شده‌اند ، گنج تهی از گهر است
نافذ الحکم همه باده پرستان شده‌اند
امر و نهیی نبود ، صفحه زیر و زبر است
نبود صوم و صلواتی ، همه میخواره شدند
نبود بذل و زکواتی ، شجر بی ثمر است
خمر در رستهٔ بازار خورند ، نیست هراس
دین اسلام تغیر است شب بی سحر است
پند ناصح نپذیرند ، نبود شرم و حیا
همه خود سر شده‌اند وادی خوف و خطر است
قیمت مهره شد از گوهر یکدانه فزون
آنکه عالی نسبانند همه دربدر است
مال دنیا بخران دادن و نعمت بسگان
قوت ارباب خرد حمله ز خون جگر است (۱)
سفله پرور شده سلطان ، چکنم واویلا
خوردن مردم ابله همه شهد و شکر است
خانها خانه نشین وهمه بی بی زن ما حیرانند
دُر شهوار چو در گردن هرماچه خر است
داد از دست شه و وای ز بیغوری او
خنجر کبر بهر سگ صفتان در کمر است

کرکس و زاغ و زغن، کرده بگلشن مأوا

عندلیبان همه سر گشته و بی بال و پر است

اهل علوی همه سفلی شده ، سفلی علوی

همچو رقاص نگر چرخ فلك جلوه گر است

مادر « فیض طلب » سوخته در نار فراق

کشور روی زمین، در نظرش چون سقر است

باخت در خدمت شد ، گوهر بحر دل خویش

پرسشی نیست که حالش بچسان در گذراست !

گفته بودند نظر پادشهان اکسیر است

هر که خدمت بکند مس وجودش چو زر است

چونکه پیوسته بود خدمت و عظمت با هم

جانفشان هر که شد الحال ، بسی بی‌وقر است

رایگان باخت یکی عاقل و فرزانه پسر

بشکند دست فلك ، تیر قضا بی سپر است

خاك حسرت بسرش باد ، کند مادر او

از ندم خورده چو فرهاد بضرب تبر است

روز روشن شود از آه وی همچون شب تار

چونکه او ناله کند ، شیر ژیان را حذر است

اینچنین عهد و زمان یاد ندارد ایام

سستی سلطنت است، شورش جنگ فجر است

شکوه تا چند کنی ، سنگدل سینه کباب

دور گردون بنگر ، بوم بیومش بتر است

---

(۱) مضمون را از حافظ گرفته است که گوید : « خون دانا همه از خون جگر می بینم »

تقریر سیطان شده بر خلق ، منال (عایشه جان)

پا سر و سر شده پا ، گردش دور قمر است

چند مرثیه درمرگ فرزند

تو رضائی که بی پسرباشم — زخم ناصور بر جگر باشم
از فراق یگانه «فیض طلب» — سینه‌مجروح، دیده ترباشم
تابکی‌ازجفای چرخ کبود — بتماشای گاو و خر باشم
حی قیوم قادرا ، تا چند — دور از وصل شیر نر باشم
همچو فرهاد ازید حسرت — خورده برفرق خود تبرباشم
بهر گلزارحسن آن‌محبوب — زار چون بلبل سحر باشم
غرقه‌در بحرهجرومحنت‌وغم — قید در دام شور و شر باشم
(عایشه)تا بکی‌بدین منوال — بی پسر زار و در بدر باشم

***

شهباز فرشته خوی مادر — یکبار بیا بسوی مادر
رفتی‌ز برم باه و افسوس — پرحسرت و آرزوی مادر
ایصاحب ننگ‌ونام‌وغیرت — هم باعث آبروی مادر
ای سرو ریاض کامرانی — گلدستهٔ مشکبوی مادر
ای یوسف ثانی زمانه — سر تا بقدم نکوی مادر
درخانه و در سفر ببین حال — بودی تو بجستجوی مادر

کر گشته مگر که گوش گردون
زین ماتم و هایهوی مادر

*

ای‌نور دیده شرح‌ندارد عزای تو — روزی هزار بار شهیدم برای تو
چون‌لاله داغ‌هجر‌تودارم‌به‌دل‌مدام — نار فراق سوخت محنت سرای تو
دستت‌حنابخون‌جگرشد، کجابدم — میشستم از سرشك بدیر حنای تو

قربان زخم سینهٔ بی مرهمت شوم — خواهم که لطف حق بشود مومیای تو

جانا هزارجان گرامی گرم بود — خواهم شود فدای سر پرهوای تو

فرزند ارجمند سعادت نشان من — مادر فدای عزت وشرم وحیای تو

نور دودیده «فیض طلب» گوید «عایشه»
باشد شود بحال تو فضل خدای تو

غروی

بانو شمس غروی که بسال ۱۳۱۰ خورشیدی در اراک زائیده شده است فرزند شادروان شیخ حسن مجتهد اراکی میباشد که درنجف اشرف نخست نزد پدرش آیت‌الله حاج شیخ باقرقمی روحانی نامدارآنزمان وپس‌ازآن نزد میرزای شیرازی روحانی بزرگ دانشهای دینی وروانی را بیاموخت ومجتهد گشت . مادرغروی طلعت نام زنی بود دانش دوست و گاهگاهی برای خود شعر میگفته‌است .

بانوغروی دبیرستان را بپایان رسانیده زناشوئی کرد . همسرش آقای داوران از کارمندان والاپایه وزارت فرهنگ میباشد که‌چندی نیزسرپرستی فرهنگ قزوین راداشت، ازاین پیوند سه‌فرزند ببارآمده که یکی پسرودو دختراست . پسربنام اردوان ۱۷ساله و دختران فرنگیس۱۴ساله وفرشته۹ساله میباشد .

بانو غروی پس‌ازچندی دوری ازدانشجوئی وپیشه بچه‌داری در دانشکدهٔ ادبیات بفرا گرفتن زبان بیگانه پرداخته وبزبانهای فرانسه وترکی نیز آشنائی دارد.

دربارهٔ رویدادهای زندگی‌خود مینویسد: گرچه هرروزشاهد دزدیها ،آدم کشیها بیدادگریها ودروغهاهستم ، ازتنگدستی وبدبختی وبیماری وسیل وزمین‌لرزه‌وپیش‌آمدهای ناگواردیگر که هم میهنانم را شکنجه میدهند رنج میبرم وغمگینم چه بسا شبها ربالین فرزندان بیمارم تا سحر گاهان دیده برهم ننهاده‌ام ، ماهها درکنار بسترپدرم ، شریفترین مردی که درزندگانی دیده‌ام اشك ریخته وسرانجام آن گنجینه تقوا وفضیلت رابخاك سپرده‌ام .

درگیرودار بیماری پدرم ، مادررنجدیده‌ام باسکته قلبی‌دچار مرگ ناگهانی‌شده، دوموجود گرامی ومهربانم بفاصله چهارماه درگذشتند ودر اینجهان مادیات مرا ازنعمت



بانو شمسی غروی

[illegible] ریهای خودشان با آنهمه گذشتها وفداکاریها بی‌بهره ساختند. با اینهمه بزرگترین رویدادهٔ ناگوار برای من‌حمان پیش‌آمد شهریورسال ۱۳۲۰ خورشیدی بود که لشکریان شوروی وانگلیسی وآمریکائی ازشمال وغرب وجنوب، بیطرفی کشور ما را نادیده گرفته ایران را دست انداختند و زیانهای بزرگ جبران ناپذیری رساندند. آری روزسوم شهریور دیگرروز مرگ پدرومادر نبود بلکه برای من روز سوگواری یك ملت‌غریب خورده وامیدواری بود که من درآنروزمعنی زبونی‌وپریشانی رادریافته، اندوه ونومیدی جانکاهی برجان من دست یافت

در پاسخ اینکه چه‌آمال‌وآرزوهای ادبی واجتماعی دارد؟ گوید: خوب است که نظم ونثر، دکانی برای سودپرستان نباشد ووسیله آموزش و پرورش گردد قلم تنها مردم رابکار وکوشش‌وادارد ودرراه‌ارشاد واصلاح بکاررود. نوشته‌های پیوسته وپراکنده دوراز هرزگی وزشتی بوده باشد، گوینده و نویسنده ارج خود را ازدست ندهد و با تأثیری که نوشته و گفته‌آنان دراندیشه وروان پاك نونهالان کشوردارد برخلاف مصالح عالیه‌جامعه گامی هیچ برندارند.

اما درباره‌آرزوهای همگانی برآنم که درجهان صلح وصفازندگی کنم واز داد و آرامش برخورد باشیم، از نادرستی و دروغ بپرهیزیم، اعتماد وعزت نفس فرمانروائی کند، خواستاریك تحول عمیق اخلاقی و فکری هستم و بالاخره زن همان وجودیکه نخستین سنگ ساختمان جامعه رامیگذارد بمقام و منزلت خویش پی‌برد و در بهبود و پیشرفت خود بکوشد، آرزوی‌آبادی رادارم وازخدامیخواهم که هرچه زودترپریشانی ها پایان‌پذیرد شیرازه‌کارهاسروسامان‌یابد. مردم برروی‌این‌خاك زرخیزایران‌ازتهیدستی‌جان نسپارند. به‌بهداشت وفرهنگ‌توجه‌بسزائی‌بشود،رشاء وارتشاء ریشه کن گردد،کاررابکاردان دهند، بدکاران وبیهنران را ازکارها برکنارسازند.

بانوغروی به بیشترشهرستانهای ایران وهمچنین کشورعراق مسافرت کرده است. جایزه‌هایی مانند دیوان حافظ، راه نو، کلمات قصار وکتابهای دیگربپاس شاگرداول شدن درکلاسهاوگاهی نیزدرمسابقه‌های ادبی دبیرستان دریافت کرده است.

بانوعروی بیش ازیکهزار بیت شعر دارد. کارهای دستی مانند دوزندگی ، گلدوزی ، و موسیقی را میداند . اینك ازسرودههای اوچند نمونه‌یی درزیر نوشته میشود :

یاد تو

ترسم ای مونس جانم که نبینم دگرت	آنقدر تا که رود خاطره ام از نظرت
گاه شادم که دلم را بدلت نیست رهی	آه اگر افتد ازین شعله بدامن شررت
خرم آنصبح امیدی که نگاه دیدار	رنك برتافت رخ ازچهرهٔ همچون قمرت
چو سخن گفتی و گلبرك دولب بگشودی	ارغوانی شود آنروی زگل خوبترت
مبر ازیاد که جزیاد توام یادی نیست	ماجرای من وخود آرگهی در نظرت
کی زخاطر رودم خاطرهٔ روز وداع	آتشی راکه بجانم زدی ازچشم ترت
یاد دارم سخن از مهر و وفا میگفتی	رفت ازیاد تو، همچون سخنان دگرت
دیده آنگاه برویم بگشائی که دگر	بسته باشم زجهان دیده و سازد خبرت
صبر تاچند کنی درغم هجران ایدل	خرم آنروز که جزشعر نباشد اثرت

نگاه

نگاه دلفریبت عاقبت زیر و زبر کردم
دوچشمت درس عشق آموختند ومن ز بر کردم
چو گاهی دل ازین توفان فروافتاد، شد لرزان
به پیش ناوك مژگان تو ، جانرا سپر کردم
بنا که آن نگه، تاب نگهداری ربود از کف
دراینـدم عقل دور اندیش، اعلام خطر کردم
فکندم دیده بر دریا و گرداندم ز رویت رو
نهادم دل در آن چشمان ورخ سوی دگر کردم
در آن آئینه عکس مه پریدهرنك ولرزان بود
تو گوئی بر رخ دلداده‌یی دیگر نظر کردم

چو چشم کهکشان و اختران، شد خیره در چشمم

دوباره رو بسوی آن نگاه پر اثر کردم

نگاهت دیدم و دیدم که می‌بینی که می‌بینم

جهانی را که چشمانت از آن عالم خبر کردم

چسود از عمر بگذشته، ترا نادیده بگذشته

دریغا پیش ازین بی‌عشق، عمر بی ثمر کردم

میان مانشد صحبت زسوز عشق و شیدائی

ز سوز دل چو کاهد اعتراف، از آن حذر کردم

ولی دیدم در آن چشمان شهلا لطف مخصوصی

در آن مهر و وفا خواندم، سخن را مختصر کردم

من و او

چه بگویم که چه بگذشت میان من و او

یا چه پیوست بهم رشتهٔ جان من و او

بین ما صحبتی از قلب گرفتار نشد

ناتوان چون زسخن بود، بیان من و او

ما ببستیم لب و لیك ز شوق دیدار

خنده بگشود خود آهسته لبان من و او

بین ما گفت سکوت، آنچه نبایدمی گفت

رنك رخ کرد عیان سر نهان من و او

نکته سنجی نگه، کار سخن آسان کرد

دیده گفت آنچه نیامد بزبان من و او

وه چه شیوا و صریح است و عمیق است نگاه

چه بگویم که چها کرد ره آورد من و او

سوی هم پر بگشودند و بهم پیوستند

همچو مرغان سبکبال، روان من و او

شهپر عشق بدنیای دگر ما را برد

برد آنجا که نمیرفت گمان من و او

برد آنجا که بجز دیدهٔ دلداده ندید

خیره شد چشم ثریا بمکان من و او

برتر از منطقه قدرت منطق رفتیم

لال ماند عقل بر شور و فغان من و او

شد فنا فکر کم و بیش وغم بود و نبود

گشت یکسان اثر سود و زیان من و او

رنجها رفت و شد آسان همه مشکلها

روشن از پرتو دل بود، جهان من و او

لیك دردا که نیاسوده درین بیخبری

رفت ازهجر ز کف تاب و توان من و او

نالهها مرغ خزان دیده بحال ما کرد — گشت نیسان خجل از اشک روان من و او
صبح ما شام بشد از غم جانکاه وداع — نوبهار طرب انگیز خزان من و او
محرم راز دل ما مه و مرغ شب شد — قاصد باد صبا نامه رسان من و او
ترسم آنروز بپایان برسد هجرانش — که نباشد بجهان، نام ونشان من و او

سوی خوشبختی

مونسم در شب تیره جز ماه نیست — حاصلم از زندگی جز آه نیست
تشنه در صحرای گرم آرزو — همدمی جز سایه ام همراه نیست
شادچون باشم که در راه مراد — هر طرف جز نالهٔ جانکاه نیست
کی توان شادان وراحت زیستن — دل مگر از رنج خلق آگاه نیست
هموطن درفقر وتنها فکر نان — اوپی قصر و مقام و جاه نیست
سوزد ازخورشید و سازد کاخها — مسکنی گرمش به بهمن ماه نیست
سروری جاهل به دانا میکند — زندگی آزاده را دلخواه نیست
دین شده دکان جمعی سودجو — رهبری جویم که خودگمراه نیست
عشق شد بازیچه حیلت گران — این ره باریك هم بی‌چاه نیست
لیك نومید از خدا باید نشد — جای مأیوس اندرین درگاه نیست
صبروعزم وعقل و کوشش راه نیست — سوی خوشبختی بجز این راه نیست

نگهداری میهن

دلا چرا هوس دانش و هنر نکنی — زجد وجهد شب تیره راسحر نکنی
برای آنکه رهی از غم زمانه چرا — از آن رهی که روندعاقلان گذر نکنی
بمردمیکه بهمنوع خویش محتاجند — چرا دمی زره مردمی نظر نکنی
کنی چوداوراعمال خویشتن وجدان — خجل شوی وسپس دعوی اینقدر نکنی
بشرط آنکه بدانی مقام عزت نفس — هوای کاخ ومقام وجلال و زر نکنی
مباد آنکه ز پوشیدن کفن ترسی — بود محال که این جامه را ببر نکنی
شودچو پیکرت آماج تیر مرگ چرا — برای حفظ وطن، سینه راسپر نکنی

[illegible] دلی بزن افتخار میهن خود — درین معامله قطعاً بدان ضرر نکنی
ز وقت شایسته بر تا که فرصتی داری — مده ز دست که پیدا چنین دگر نکنی
ببرد ثمر ز نهال تو نسل آینده — بهوش باش که تا عمر بی ثمر نکنی
اراده دار قوی ، پیشرو بسوی هدف — ز راه عمر چوبار دگر گذر نکنی

خرداد ۱۳۳۱

تا کی!

بخود گویم که با این زندگانی ساختن تا کی
نبودن گل میان خار مسکن داشتن تا کی

حریفان قمار زندگی ، مکار و حیلت گر
نشستن ساده لوح و نقد هستی باختن تا کی

درین صحرای سوزان محنت ، تشنه و حیران
بدنبال سراب آرزو ، بشتافتن تا کی

بهار عمر را در شوره زار رنج طی کردن
چو کاخ بی برو باراز خزان، رخ تافتن تا کی

چو بنمودت پدر ناچیز مال و منصب و دنیا
بزرگی را به اخلاق وخرد پنداشتن تا کی

کشیدن همچو او رنج از برای راحت یاران
ندیدن نیکی و تخم نکوئی کاشتن تا کی

برای خیر این و آن تمنا را رها کردن
لوای فتح در پیکار دل افراشتن تا کی

اسیر دین و وجدان بودن ازقانون ستم دیدن
بغیر از حق نگفتن ، جز خدا نشناختن تا کی

دگرخون خوردن وخاموش ماندن رابود حدی
نمودن روح را آزرده در زندان تن تا کی

بگو با آنسوار توسن خود خواهی وغفلت
بأمر نفس اماره توجه داشتن تا کی
بگو با یکه تاز عرصه حرص و هوسرانی
شتاب عمر را بنگر، پی دل تاختن تا کی
شدن چون بید مجنون خم برهرنا کس وهر کس
برای این دو روزه قدر خود نشناختن تا کی

بیاد مادر

ز جور چرخ ویران شد دل امیدوار من
ز ظلم دهر ظلمانی چوشب شد روزگار من
فروغ طلعت (طلعت) کجاشداندرین ظلمت
که تابد بردل تاریك و قلب داغدار من
امیدم بود چون آسوده گردم از غم هستی
بریزد اشك حسرت مادر من بر مزار من
دریغا کی گمان بردم که دراین وادی محنت
مرا تنها و سر گردان گذارد غمگسار من
فروزانتر ز مهر چرخ بود آن قلب پرمهرش
کجا روشن نماید مهر گردون شام تار من
اجل خصمانه چید از گلشن عمرم گل عمرش
چو گل رفت از گلستانم خزان شدنوبهارمن
ز مرگش واژگون کاخ امید وآرزویم شد
گذشت آنروزگار خوش که طالع بودیارمن
بسوی قم روانم با غم و اشك و دل خونین
بطرف مدفن روح و روان و دوستدار من

سخن چون در رثایش نارسا باشد خموشی به
بگویند از هزاران یکدو چشم اشکبار من
ازین پس آرزومندم که بشتابم بدیدارش
خدایا زود پایانی رسان بر انتظار من
۲۸ آذر ۱۳۲۸

مشکل من

اگر عزم یاری نماید برآنم
که خودرا ز گرداب غمها رهانم
کنم ریشهٔ یأس وغصه زخاطر
برم لذت اززندگی تا جوانم
چرا غم خورم چون گذشته، گذشته
ز آینده تقدیر فردا ندانم
زیزدان بجز اینکه دارم چه خواهم
که بخشنده هم صحت وهم امانم
پدر باشدم گنج تدبیر و باشد
ز پندش سبك بار عمر گرانم
دل آکنده دارم زامید و شادی
چو باشد چنین مادری مهربانم
مرا چون بهشت برین است ماوا
بود در دل پاك خواهر مکانم
برادر اگر چه بیادم نباشد
ولی روشن ازوی بود دیدگانم
رهایم کنند از غم آرزوها
بگردم بیایند چون کودکانم
نوازش دهندم، غم ازدل برندم
ببوسد سر و صورتم (اردوانم)
(فرنگیس) و آن دیدهٔ آسمانی
نگاهش برد جانب آسمانم
تبسم برویم نماید (فرشته)
فرشته صفت دخت شیرین زبانم
دلم شاد ومن شادمانم ازین دل
که داده بسی نعمت بیکرانم
نیفکنده هرگز بزندان رشکم
نه بنموده مال و منال آرمانم
نکرده درون تیره از بخل و کینه
گزندی نداده زجور زبانم
نگشتم فرومایه ازخود پسندی
نگفتم دروغی که شرمنده مانم
نباشد بکارم فریب و دوروئی
نباشند هم لاجرم دشمنانم
بود شاد وجدان من گر بمانم
پس ازمرگ آسوده باشد روانم

چو ازدل غم‌خویشتن‌دورسازم نماند بغیر از غم دیگرانم
زمان‌عاقبت‌حل کندمشکل‌من زمانه دو روزی دهد گر امانم
زگلبرگ‌هاپرگل‌زندگانیست بچیند اگر زودتر باغبانم
پر از برگ ایام شاخ‌حیاتست فرو گر بریزد زباد خزانم
کنم دور غم‌را چو گیتی‌نماند مگر شعر شیرین کند جاودانم

۲۰ر۱۱ر۲۷

شوخی باپزشکی قوم خویش

از قضای فلك یکی دکتر هست جلاد شهر تهرانا
پول بیچارگان و رنجوران کرده درجیب خویش انبانا
ملك‌الموت کارش آسان شد زانزمان کامد او بمیدانا
وفت حق‌العلاج استاد است در علاج مریض نادانا
گر مریضی بود زجنس لطیف حرمتش میکند فراوانا
که گذارد بقلب وی گوشی که ببازو فشار سنجانا
دهدش‌شربت«پاسه‌فلورین(۱)» کندش درد عشق درمانا

---

(۱) پاسه فلورین معروف بگیاه عشاق‌است وپزشکان‌به بیماران اعصاب‌تجویز میکنند.

غزال

سخنان پیوسته و پراکنده زیر از آن این گوینده است که در نامهٔ هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است:

عهد با یاران

برگها را ز روی، غنچه نسیم — گاهگاهی کسی جدا میکرد
آب در جوی کوچکی آرام — شکوه از سنگریزه ها میکرد

* * *

ماه چون اختری سپید اندام — در دل آسمان شناور بود
یاد دارم نگاه او آن شب — با نگاه من آشناتر بود

* * *

مرغ حق نالهها ز باغی دور — از گل سرخ بیوفائی داشت
هریك از ما بژرف دریائی — غرق بود و خیالهائی داشت

* * *

بسر انگشت مویم آن دلدار — بارها بست و بارها بگسست
یعنی ایدوست عهد با یاران — میتوان زودبستن و زود شکست

بیوفائی

من از بیوفائی زن خوانده بودم — حکایت فراوان و باور نکردم
چومیخوارگان گرچه شد تلخکامم — ولی ترك می، ترك ساغر نکردم

مادر و کودك

مادر ای آغوش تو گلشن زعشق — ایکه دل را کردهیی روشن ز عشق
ایکه شبهای زمستان تا سحر — مانده ای بیدار با چشمان تر

باغ آغوش تو جای نوگلان — جایگاه شاعران و بلبلان
زادگاه بچه شیران، دامنت — پرورشگاه دلیران، دامنت
دامنت ما را دبستان نخست — ابتدای تربیت دامان تست
تربیت در کودکی نیکو بود — ای دریغ از مادری بد خو بود
عقل کودک در دوچشم و گوش اوست — کار مادر پیش چشم او نکوست
هرچه بیند نقش گردد بر دلش — هرچه بشنید او نشست اندر دلش
گر نباشد مادری خود نیک خو — کودک او هم بذیرد خوی او
مادر از نابخرد و نادان بود — یار ناپاکان بی سامان بود
کودک از او دور باشد بهتر است — اینچنین مادر نه نامش مادر است

آفتاب بهار

نازنینا بیا تماشا کن — آفتاب بهار می خندد
خنده‌ای کن توهم که دل گوید — چون بهاری نگار می خندد

اینك دو اثر منثور از ترجمه‌های او:

خوبرویان

(ازشعرهای آلفرد دوموسه)

آری، ایزنان ماهرخسار؛ هرچه در بارهٔ شما بگویند باز توانائی شومی دارید و میتوانید بسکر خنده‌ای، ما مردانرا بسرمستی یا نومیدی بکشانید.

آری، دو کلمه، یك نگاه ساده و تمسخرآمیز شما، میتواند چون دشنه‌ای در دل کسی که شما را دوست میدارد بنشیند.

غرور شما باید فراوان باشد، زیرا بسبب بی‌تابی و بی ارادگی ما، هیچ نیروئی جز سستی و میل خودتان نمیتواند برشما چیره گردد.

ولی در این سامان هرقدر، کسی توانا باشد، وقتی بیش‌از اندازه ریاکار و جفاپیشه باشد زود از پای درمیآید و نابود میشود.

و آنکه بتواند بسوزد و دم برنیاورد و با آزردگی و چشم اشکبار از شما دور شود، اگر بدو و رنجش سخت و کشنده باشد نقش زیبا و غم‌انگیزی در اینجهان بازی کرده است.

من شکنجه‌ایرا که از ناکامی سرچشمه میگیرد خیلی بیشتر از بیوفائی ودلازاری شما خوبرویان سنگین دل دوست میدارم.

رودخانه

(ترجمه : از مارگریت بورنات برونس)

زندگی من چون رودخانه از ته دره میگذرد. هنگامیکه من کودك بودم، این رودخانه چه بود؟ چشمه ای ناشناس که در چمنی بوجود آید. اینك بزرگ شده، اشکهای بسیار آنرا پر آب کرده است و از میان تخته سنگها میگریزد، کوهسارغم و رنج آنرا با سایه‌های خود میبرد وآب آن میگرید. خورشید بزرگ عشق آنرا درخشان میسازد وآب آن میخواند. تو ای کسیکه بر کرانه ایستاده ای بچه مینگری؟

هنگامیکه آفتاب غروب کند، تنها تیرگی بجای خواهد ماند و کسی نمیداند شب آینده، رودخانه گریز پای زندگی من، در کجا ناپدید خواهد شد؟..

فاطمه آرانی

سخنوردانشمند امروز آقای پرتو بیضائی درنسخه‌خطی تاریخ کاشان تألیف جامع و نفیس خود نوشته‌است : «بطوریکه‌مسموع شدفاطمه آرانی بانوئی میباشدازخانوادهٔ علمای قصبه (آران) کاشان، عائله‌دار بود وبه ملافاضله شهرت داشت ولی برای آرانی بودن او جز آنچه درآران مشهور است سنددیگری دردست نیست وزمان حیات او نیزمحققاً روشن نشده وجزغزل زیرهم شعردیگری از این زن نشنیده‌ام.» :

چامه

مدتی با ستم هجر مدارا کردم — تا ره‌عشق بدینواسطه پیدا کردم

شاهدم نیست بدان مصحف روی توقسم — :قدول دادم و با عشق توسودا کردم

دل من بودی ومن درطلبش میگشتم — آخر آن گمشده‌در کوی توپیدا کردم

دل بیچاره از آنروز گرفتارتوشد — که پریشانی زلف تو تماشا کردم

شیخ صنعان اگر ازعشق تو ترسا گردید — خویش رامن زغمت دخترترسا کردم

صبحدم سیرخوش عالم بالای ترا — من مسکین طلب از عالم بالا کردم

فاطمهٔ اوطادالعجم

دوشیزه فاطمهٔ اوطادالعجم که در اسفندماه ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران متولدشده است فرزند آقای حسن اوطادالعجم کارمند دولت وپیشهٔ خود فاطمه اینک گذرانیدن سال ششم دبیرستان میباشد.

نامبرده چندسالیست شعرمیگوید وبروش دوبیتی بیشتر پای بنداست و برای دل خود سخن میسراید. باشعر کهنه و نوهردو کاردارد وآمال و آرزوهای ادبی واجتماعی خود را دراین گفتهٔ کوتاه خلاصه میکند که آمال و آرزو دورنمای زیباوفریبنده یی دارد امادراجتماع روی این دورنما را غبار گرفته است. با اینهمه نمیدانم کدامیك ازاینندورا آرزو کنم که پزشك خوبی برای جامعه باشم یا هنرمندی که هنررا برای هنربخواهد نه برای نان خوردن وارتزاق. بهمین مناسبت هم رشته طبیعی رادردبیرستان بر گزیده است.

این دوشیزهٔ باذوق برخی ازشهرهای ایران مانند مشهدوقزوین را دیده واینك برای نمونه چندشعراو درزیریادداشت میشود ولی نا گفته نباید گذاشت که شعرهای اوطادالعجم درعین روانی وخود اوبا وجود عنفوان جوانی ازنومیدی و دلشکستگی دم میزند چنانکه گوید: «دلم میخواهدآسایم ازاین پس ـ بگور و خاك باشد بستر من» ! و نبایداینگونه باشد. بهرحال بیشتر آندسته اشعاری را دوست دارد که نمایندهٔ حقایق ونشان دهندهٔ فساد اجتماع باشد.

حسرت

خاموشیم بس است خداوندا ... تا کی دراین سکوت بغلتم من

زنجیرهای فکر مرا بگسل ... غوغا و هایهو به دلم افکن



فاطمة اوطادالعجم

***

این آرزوی مرده چه میخواهد — ازچیست پیش دیده‌یی رقصان
در تار و پود فکر چه میماند — درظلمت غم ، زچه شد رخشان

***

فکرمرا بکش که دگرهرگز — اندیشهٔ محال نمیخواهم
شادی نخواهم ازتودراین دنیا — آخر گناه کرده و گمراهم

***

عقلم سرنهیب زد و نگذاشت — دیوانگی کنم ، شوم آشفته
بس خنده‌ها که مرده بلبهایم — بس آرزو که در دل من خفته

***

آن کیست دردرش دل دیوانه — تا راز خویش با دل او گویم
تا معنی شرار محبت را — در موجهای دیدهٔ او جویم

***

خاموشیم بس است خداوندا — دیوانه‌ام بکن که جهانی را
باشور خویش‌ولوله اندازم — کافیست‌غم دور زندگانی را

۱۳۳۵

آشفته

دلم‌میخواهد ازاین‌وادی‌خون — برون آیم بساحلها گریزم
دلم میخواهد اندربسترخویش — شوم خوابی و دیگر برنخیزم

***

دلم‌میخواهد اکنون‌افتم‌ازپای — دمی بنشینم و آرام گیرم
دلم‌میخواهدازاین داد وفریاد — شوم خسته ، دگر سرسام گیرم

***

دلم میخواهد اسرار درونرا — بیکباره بمردم باز گویم

✿✿✿

دلم میخواهد آنروزی بیاید   که من پویم ره دیوانگی را
دلم میخواهد آموزم ز مردم   حدیث دوری و بیگانگی را

✿✿✿

دلم میخواهد از مردم گریزم   ببحر شعر عمری بگذرانم
دلم‌میخواهدا کنون‌سنگ‌بودم   نمیبردم پی‌هرگز بر غم کس

✿✿✿

دلم میخواهد این دنیای پرشر   فرو ریزد بنا که بر سرمن
دلم میخواهدآسایم‌از این پس   بگور و خاك باشد بستر من

✿✿✿

دلم‌میخواهدهمچون‌قوی‌وحشی   بروی آبها پرواز گیرم
دلم میخواهد آتشها فروزم   بروی شعله‌ها آواز گیرم

✿✿✿

دلم‌میخواهدهمچون‌سیل‌بیرحم   بنای دوستی‌ها خاك سازم
دلم میخواهداین‌زیبا جهان را   پر از اسرار وحشتناك سازم

***

خداوندا ببین‌این قلب سر کش   چه‌میخواهدزمن‌مردم‌ازاین ننگ
دلا بس کن که باسرپنجه‌خشم   برون آرم ترا از سینهٔ تنگ !

۱۳۳۴

مگشای دررا!

تقدیم : بدوستم

دروازه بان مگشای در ، مگذار تا داخل شود

زود است که‌این غنچه رانشکفته‌درخاکش کنی

راهش مده، راهش مده، او راهرا گم کرده‌است
کی با تو گفت اکنون چنین قصد دل پاکش کنی

✿✿✿

چشم طمع بر بند زود، مشنو فغان و زاری‌اش
در را برویش مگشای، بگذار بر گردد ز ره
هرگز مشو تسلیم او، بیهوده خواهد دیدنت
رویت بگردان و مکن در چشمهای او نگه

✿✿✿

گر بگذری زین طعمه، باز ترسم از آن روزیکه
با اینهمه مکر و ریا، مغلوب افسونش شوی
شاید نخواهی دیگرش، اما خدا را رحم کن
رویش ببین زیباستی، ترسم که مفتونش شوی

✿✿✿

از خود بر انش زودتر، او تشنهٔ مهر است و بس
عفریت را چون میکشی، دست محبت بر سرش
چشم طمع بر بند زو، بگذار بر گردد ز ره
در انتظار اوست، چون آغوش گرم مادرش

۱۳۳۵

ماجراهای شب

شب تاریك است و ماه نا پیدا — همه جا در سکوت محض فروست
چه شبی ساکت و سیاه، ولی — هرچه راز است درسیاهی اوست

✿✿✿

این سکوتی که افکند برشهر — همه‌شب سایه ساکت و آرام
در پس پردهٔ خموشی خود — پرورد قصه‌های پر ابهام

✿✿✿

درهمان موقعی که ولگردی ... برلب جو فتاده مست و خراب
پسری علم پرور و بیمار ... همچنان خواب رفته روی کتاب

✿✿✿

شحنهٔ شب درون کوچه تنگ ... چشم بر دربهای سرخ و سپید
هیکلی جامهٔ سیه در بر ... درپس کوچهٔ توی جوی خزید

✿✿✿

ناگهان عوعوی سگی ولگرد ... با صدای زنی بهم آمیخت :
دزد ! این دزد را بگیریدش ... زود! ایوای! او گریخت، گریخت

✿✿✿

پای آن قصر سربلند و سپید ... خفته یك زن بحال زارو پریش
هرزمان با صدای پای کسی ... میفشارد ، بسینه کودك خویش

✿✿✿

آه ! اکنون اگر که شحنه رسد ... راند از این مکان مرا امشب
ای خدا ! ظلم ظالمان تاکی ... سوخت این طفل من ز آتش تب..!

✿✿✿

کم کمك ، روشنی صبح دمید ... هایهوهم سکوت شام شکست
چادر شب دریده شد از هم ... پرده رازها ز هم بگسیخت

✿✿✿

چند ساعت ز روز نگذشته ... مردمان باهزار جوش وخروش
در خیابان و کوچه میگفتند ... ماجراهای پر ز وحشت دوش !

عفریت !

چشم ببندید از این قیافهٔ منفور ... گوش بگیرید از این ترانهٔ نایاب
تند گریزید از او که پیش زبانش ... مفکنید تار را ، کنون به تب وتاب

***

گریهٔ او نیست جز سرشتهٔ نیرنگ
خندهٔ او نیست جز پدیدهٔ افسون

قطرهٔ اشکش برنگ تلخ روان است
خندهٔ شیرین او ، فرو شده درخون

***

چهرهٔ معصوم او نقاب فریب است
وای اگر این نقاب را بدرد کس

دیدهٔ رخشان او نخوانده خطوطی است
وای اگر پی باین خطوط برد کس

***

ظاهر این گفتهٔ لطیف مبینید
چشم مدوزید بیجهت بدهانش

این سخنانی که همچو نغمه نماید
نعرهٔ خشم است خفته بین لبانش

***

دست بدارید از او که روح ندارد
چون بت سنگی دست خورده و شکسته است

گوش فرا داده برندای بدیها
مهر خود از روحهای پاك گسسته است

*

قلب سیاهش بجز گناه نجوید
فکر پلیدش بجز گناه نیارد

آه میگویم و شما نشناسید
او بجز عفریت پست نام ندارد!

۱۳۳۵

انتقام

در خاطر پریش و فسرده
درقاب پر تلاطم از اندوه

در ژرفنای نیستی و مرگ
در بین سایه‌ها به دل کوه

***

درشاخ و برگهای درختان
در پاره ابرهای سیه رنگ

در آبهای ساکت و آرام
درسینهٔ شکستهٔ هر سنگ

***

در آسمان وهم و تخیل
درخط سرخ آن افق دور

در ژاله‌های صبحدم گل
درچهره‌های پرغم و مهجور

***

درا‌شکهای حسرت و آلام — درخنده‌های مست‌وشبانگاه
درچشمهای پرغضب وخون — در کوچه و گذر، سر هرراه

* * *

ای‌اسم‌سهمگین‌وجنون‌بخش — جز تو نبینم و نشناسم
لیکن بدان: خون وجنایت — ای انتقدام! من‌نهراسم

فاطمهٔ‌سام

تذکرهٔ‌پرده‌نشینان سخنگوی چنین‌مینویسد : «این زن صالحه درقرن‌هفتم‌هجری دردهلی‌زندگی میکرد و باشیخ فریدالدین گنج شکروبرادرش شیخ نجیب الدین‌متوکل رابطه برادرانه دینی داشت.»

«بابا فریدالدین گنج شکردربارهٔ او گفته است که : (فاطمه سام مردی است که‌اورا بصورت زنان فرستاده‌اند.)»

«بی‌بی فاطمه گاهی شعرمیسرود و سلطان‌المشایخ نظام‌الدین شعر زیر را بطور نمونه کلام از اوآورده‌است (۱)»:

هم‌عشق طلب کنی‌وهم‌جان‌خواهی — هر دو طلبی ولی میسر نشود

« وفات این‌شاعره درسال ۶۴۳هجری قمری (۲) واقع‌شده‌ودر دهلی دفن گردید.

(۱) تذکرهٔ نسوان ملامحمد صدیق آخوند زاده
(۲) مشاهیر نسوان ـ گنجینهٔ‌سروری ـ تذکرهٔ نسوان .

فاطمهٔ غفور زاده

آقای سید مصلح‌الدین مهدوی اصفهانی درتذکرهٔ خودبنام (تذکرهٔشعرای‌معاصر سفهان) چاپ اصفهان‌درباره این گویندهٔ امروزچنین نوشته‌است : «بانو فاطمه غفورزاده ختر‌عباس‌درقریه ورتوسفادرانٔ سدهٔماربین‌اصفهان متولدگردیده(مشارالیهـاخواهر آقای للائی است که‌او نیزازگویندگان امروز میباشد .»

«این‌بانودرزادگاه‌خود بسرمیبرد وگاهگاهی‌برحسب‌اقتضای‌حال‌اشعاری‌میسراید برخی از آنها درروزنامه (شمع‌حقیقت) بطبع‌رسیده‌است . شعرزیر از آنجاست :

ای کودك !

بخواب ای کودك بی یاور من | بخواب ایطفل من‌یکدم برمن
بخوانم‌بهرت امشب: لائی‌لائی | که میدانم تو طفل باوفائی
بجـای ضجه وفریاد و شیون | «لالائی گویم وخوابت‌کنم‌من»
انیس‌و مونس شب‌های تارم | امید و آرزوی قلب زارم
نمیدانی‌که کارم زار گشته | بمن بس زندگی دشوار گشته
دلی‌دارم که پرگردیده ازخون | دگرجائی‌نبیند دیده از خون
دراینجایی‌کس‌وتنها شدم من | زبار غصه وغم ، تا شدم من
بخواب ای‌نازنینم : لائی لائی | امید بعداز اینم : لائی لائی
بهم بگذار چشمان قشنگت | وهامیکند اوپستان‌را زچنگت
بخواب‌ای طفل‌معصوم‌وصغیرم | تو درآینده گردی ، دستگیرم
تو درآینده میگردی جوانی | جوان چیزفهم و نکته دانی
سراغ باب خودگیری ز مادر | ز شرح حال اوگردی مکدر

بگویم کشته شد در نوجوانی بدست یك گروه دزد و جانی
بگویم رهزنان بی‌ترس وپروا بهنگام سفر کشتند او را
تمام هستیش غارت نمودند هر آنچه داشت پیشش درربودند
کنون خفته بزیر خاك، بابت از این گفتار میسازم کبابت
پس آنکه خون تودرجوش آید بخشم تو دمادم میفزاید
بگیری انتقام از قاتلانش نمائی شادمان روح جوانش
کنون امیدوارم من بر آنروز که‌میگردی بخصم خویش پیروز
بخوانم بهرت امشب: لائی‌لائی که‌میدانم تو طفل باوفائی

فدوی

(ماکه رحمانی) مؤلف تذکرهٔ «پرده‌نشینان سخنگوی» چاپ کابل مورخ ۱۸ جدی ۱۳۶۸ شمسی درباره این زن چنین نوشته است: «این شاعره بتاریخ ۱۷ ربیع‌الاول سنه ۱۲۷۶ هجری قمری بنا بنوشتهٔ تذکرهٔ ملامحمد صدیق آخوند زاده در شهر کابل تولد یافته پدرش سردار نورمحمدخان که در زمان سلطنت امیر عبدالرحمن‌خان نایب‌المحکومه قندهار بوده بتعلیم و تربیهٔ اطفال خود توجه خاصی داشت طوریکه آمنه‌خانم از طفولیت فارسی وقرآن شریف آموخت ومفسر ومحدث خوبی شد. علاوه بر آن قریحه شعری نیز داشت و ازجوانی شروع بسرودن اشعار کرد.

«روایت میکنند که آمنه‌خانم، خانم خیلی باحوصله بود چنانکه وقتیکه هفتسال داشت در گلویش غده‌هائی پیدا گشت وپزشکان آنرا بدون بردن داروی بیهوشی جراحی کردند ولی بیمار کوچك باوجود درد طاقت فرسا آه هم نکشید وحتی ازهوش هم نرفت. وقتیکه آمنه خانم بسن رشد رسید باسردارمحمد سرورخان نواب خیل ازدواج کرد ولی پس ازچند سال شوهرش درگذشت. آمنه خانم پس ازچندی بنکاح سردار عبدالحبیب خان پسر - سردار عبدالقیومخان درآمد از چهار فرزند این خانم که دوتن از محمد سرورخان و دو تن از عبدالحبیب خان بودند یکی هم بسن بلوغ نرسید و همگی در کودکی درگذشتند.»

« پس از فوت شوهر دوم ، آمنه‌خام تنها مانده در یکجا بسر نمیبرد ، گاه در خانه برادر خود ، گاهی هم در خانه نایب‌السطنه یا یکی‌از خویشان و دوستان خودمیبود.

امیرعبدالرحمن خان بنابر احترامی که‌نسبت‌باو داشت‌درسال پانصد روپیه کابلی

معاش برایش مقرر کرد.»

«آمنه خانم باسه تن از خانمهای همزمانش دوستی صمیمانه ای داشت که یکی آغاجان دختر امیر دوست محمدخان و زوجهٔ سردارمحمد علیخان - دومی علیاجناب خانم امیر حبیب الله خان وسومی عالیه بیگم خانم نایب السلطنه بود.»

«این خانم در اواخر عمر خود بسیار عابده و پرهیز گار گردید. به استثنای روزهای عید، همیشه روزه میگرفت، سه چله کشید و در ماه رمضان اعتکافات داشت. آمنه خانم در گنبد زیارت شاه اولیاء اطاق مخصوص داشته، اکثر اوقات خود را در آنجا میگذرانید، حتی یکی دو ماه در آنجا میماند. خیلی سخی بود، با پول خود دو پاسه چاه کشید، دو مسجد آباد کرد: یکی در باغ علیمردان که اکنون بنام مسجد میرزا فخر الدین ذکر میشود ودومی در دریه پوستین دوزها.»

«آمنه خانم دوبار بسفر حج رفت، وقتیکه پس از ادای مراسم حج و موزیارت مدینه منوره و بیت المقدس بادیگر حجاج بعزم مراجعه بوطن درشهر اخیر الذکر در موتو سرویس نشست درحمینکه موتورمیخواست حرکت کند باآواز بلند صدا کرد: «خدایا! من مرگ خودرا درمکه معظمهٔ ومدینهٔ منوره میخواستم. دو وقتیکه به بیت المقدس رسیدم، خیال کردم در اینجا خواهم مرد. چون دراین سرزمین بمرگ خود نائل نشدم از اینجا ناامید میروم!»

«چند لحظه بعد موتورچپه شد ولی بهیچکس آسیب نرسید جز آمنه خانم که دراثر صدمه ایکه براو وارد گردید فوری جان سپرد. مسافران نمیدانستند که با نعش وی چکنند؟ بعدازمشورت مختصر فیصله کردند که اوراهمانجا دفن نمایند. دوسه خانمی که با او بودند میدانستند که کفن وهمه اسباب درخورجین این مرحومه موجوداست.

لذانعش اوراشستند و برای دفن آماده ساختند. دراین وقت شخصی از بیت المقدس رسید و گفت: (امشب خواب دیدم که خانمی ازجمله حجاج افغان وفات کرد ومن او را در کنار قبر حضرت بلال دفن میکنم تا همه ازچنین تصادف عجیب بحیرت افتادند ونعش آنمرحومه را بجای موصوف نقل ودرآنجا بخاک سپردند.»

وفات آمنه خانم درسنه ۱۳۰۳ یا ۱۳۰٤ هجری قمری اتفاق افتاد و چنانکه در بالا ذکر شد آمنه خانم از زنان تعلیم یافته و فاضلهٔ زمان خود بود، بشعر و ادبیات علاقه مفرطی داشت، خود نیز شعر میسرود و (فدوی) تخلص میکرد. این غزل نمونه طبع اوست.»:

چامه

تا نظر در چمن وضع جهان وا کردم
ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردم

نه چمن رنگ وفا داشت نه گل بوی لقا
حیرت آلوده بهر سو که تماشا کردم

شوخ چشمش چو مگس کردم و بس شرمیدم
هر متاعیکه از این سفله تمنا کردم

گر بمحشر از من از حاصل دنیا پرسند
گویم افسوس همه خواهش بیجا کردم

ذره‌یی نیست مکث زین سفر دور و دراز
عفو خواهم ز خدا آنچه ، خطاها کردم

(فدوی) بار خجالت بکشی روز جزا
زانکه در عالم فانی چه مهیا کردم

عبدالرئوف بینوا دارندهٔ تذکره (پشتنی میرمنی) چاپ کابل بزبان پشتو چامه بالا را با شرحی ازسر گذشت او نوشته و در ضمن یك پاره نثرهم ازاونمونه آورده که درزیر برای مزید استفاده نوشته میشود :

نمونه نثر

« حمدبسیاروثنای بیشمار ، نثاربارگاه حضرت آفریدگار ، خالقی که شمع قامت انسان را بنور باصره برافروخته است ودردل پاکان خودهرچه ما سوای آن بود سوخته .

پادشاهی که بدست عملهٔ صبا ، قامت سرورا پیراسته است وقمری بینوارا برقد وبالای آن شیداساخته . اگر شمع است برافروختهٔ حسن دلفروز اوست ، کامیگرید وخندان است وپروانهٔ بینوا سوختهٔ جان اوست که نمینالد وبریان است . هردیده ایکه محوجمال الهی نشد بردوخته باد وهردلی که درمحبت او قرارنگرفت سوختهٔ برب العباد ... »

فریدهٔ عماد



شعرهای زیر از دوشیزه فریدهٔ عماد درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است: نامبرده درتهران پابجهان هستی گذارده، چندی در شیراز، سرزمین سعدی وحافظ بسر برده، ولیسانس در ادبیات است .آرزو دارد که برای گذرانیدن دکترای ادبیات باروپا برود :

روزگار

بسکه از روزگار مینالم — اینچنین رنگ وروی من زرداست
دل و جانم چوشمع میسوزد — یار من اشك و مونسم درداست

☆☆☆

آری این روزگار دون پرور — رسمش اینست وبامنش جنگ است
بهر دل این جهان پهناور — چون سیه چال تیره و تنك است

دام وصیاد

میکنم هر لحظه از بیدادت ای صیاد یاد
میزنم صد بار از آزار آن بیداد داد
آشیان آتش زدی ، آتش فتد برجان تو
لانه‌ام بر باد دادی ، خانه‌ات بر باد باد

دام صیادیٔ اسیرم کرد در کنج قفس
ورنه مام دهر، این دلداده را آزاد، زاد
کی‌رها گردم، از این تاریك زندان تا شوم
درچمن از دیدن آن قامت شمشاد شاد
دعوت از بلبل نما، در پای دام من دمی
تا بگیرد راه و رسم ناله و فریاد، یاد

ابر نوبهار

چون لاله داغ در دل و لب آتشین منم
همچون بنفشه خسته و محزون ره نشین منم
شادان توئی چو سبزه و گل در چمن ولی
چون ابر نوبهار، ملول و غمین منم
آنکس که با رقیب بخندد چو گل توئی
وانکس که در غم تو بگرید حزین منم
آنکس که از برای توشد روز و ماه و سال
با آه و ناله و الم و غم، قرین منم
گفتم (فریده) چون شدی از دوری رخش
اشکی چکید و گفت که ایدوست این منم

آب دیده

من این شوریدگیها با که گویند — سرور وصل و هجران را چه گویند
دمی بنشین کنارم تا بصد شوق — غم عشقت بآب دیده گویند

راز نهان

امشب بمیان خاك و خون خواهم خفت — مجنونم و با کسی نخواهم شد جفت
لیلی زبرم رفت ومن از تنهائی — با باد صبا، راز نهان خواهم گفت

دادرس

تا بکی‌ای گل من یارخسی		نیست‌جز یاد توام همنفسی
رحمی‌آخر بمن بیدل کن		میبرم داد تو بر دادرسی

رفتی

کجا رفتی ، الا ای نو گل خندان، کجا رفتی
سبکبال و خیال انگیز ، چنان باد صبا رفتی
نبودی بیوفا ، بی‌من سفر هرگز نمیکردی
فراوان‌شکوه‌ها دارم،این سفر بی‌من چرا رفتی ؟

اینک‌نمونه‌ای‌هم از نثراو:

زن

زن ، ای‌فرشته‌مهربان، هرزمان که‌در کنارم‌هستی‌وسرت را با نازبرسینه‌ام مینهی، معنی‌سعادت ولذت را میفهمم . آندم که لبان گلرنگت‌را با خنده‌ای مستانه برویم میگشائی ، معنی‌واقعی زندگی‌را درک‌میکنم .

زن ، ای‌فرشته‌پاك وآسمانی، هردم که‌آغوش گرمت‌را بروی فرزندان دلبند خود میگشائی ، معنی‌مهر ومادر ومحبت‌عالی‌بشری‌را درك میکنم.

زن ، ای فرشته زیبای عالم‌وجودوهستی ، فقط‌در کنارتواست که‌معنی‌رؤیای‌شیرین زندگی‌وعشق پاك‌وآسمانی رادرك‌میکنم .

کنیزک

چنانکه دفتر پرده‌نشینان سخنگوی گردآوردهٔ ناکه رحمانی چاپ کابل نگاشته است مریم دختر سیدعبدالله در ماه میزان ۱۲۵۷ هجری قمری در ده (کرخ) از آبادیهای پیرامون هرات جامهٔ هستی پوشیده ، در کودکی وزمان جوانی دانش بسیاری آموخت و چنان پرورش خوبی یافت که زن سخنور دانشمندی گشت .

در گونه های سخن دست داشت ولی بیشتر در نعت ومنقبت شعر میگفت زیرا به دین و آئین بسیارپای بند بود .

بسال ۱۳۰۸ هجری قمری بدرود زندگانی گفت ، دیوانی ازخود دارد که بزیور چاپ در نیامده و مخمس زیر نمونه‌یی از نعت‌های اوست :

نعت

ایمه جهان آراء ، معدن صفا هستی   برگزیدهٔ خالق ، فخر اصفیا هستی
عین جمله محبوبان، فخر انبیا هستی   توطبیب هر رنجی، درد هر دوا هستی
شمع بزم هر جمعی ، بسکه خوش لقا هستی

روزوشب بوددایم میل خاطرم سویت   بسته جمع مشتاقان دل بتار هر مویت
رخ نمای تا بینم آن جمال و گیسویت   نشنوم حدیثی چند زان دو لعل دلجویت
نطق شکرین بگشا، زانکه خوشنوا هستی

در چمن نروید گل، تا تو در جهان باشی   سروخوش وصال ایدوست، جان عاشقان باشی
نو نهال نخلستان ، شاخ ارغوان باشی   نوبهار عمری لیك ، ایمن از خزان باشی
من ترا دعا گویم ، واجب دعا هستی

زلف و رخ نمایان کن، بزم گلرخان بشکن   با تکلم شیرین ، صوت بلبلان بشکن

شعر خلیل آسا ، رونق بتان بشکن تاج لطف بر سر نه ، افسر شهان بشکن
چند از نظر نایاب ، همچو کیمیا هستی

درج لعل در بگشای ، قیمت گهر بشکن با تبسم شیرین ، قیمت شکر بشکن
بهر لیلة المعراج ، نوبت سحر بشکن با متاع حسن خود ، نرخ سیم و زر بشکن
یوسف عزیز من ، چون تو پربها هستی

گر چه ناوك نازت ، بر دلم اثر دارد عاشق جفا پیشه ، کی از آن حذر دارد
پیش تیر مژگانت ، سینه را سپر دارد ایخوش آنکه هر لحظه ، بارخت نظر دارد
هان قدم بچشمم نه ، دیده را ضیا هستی

شبرو شب معراج ، ماه برج ما اوحی در درج یکتائی ، نقد کنز لاتحصی
آفتاب ملك دین ، صدر مجلس عقبی مقتدا رسولانرا ، جن و انس را مأوی
زانکه احسن الخلقی ، افضل الوری هستی

این (کنیزك) مجرم ، ترك گفتگو دارد نه بجام خورسنداست ، نه غم سبو دارد
مدتمدیدی هست ، باغم تو خو دارد آرزوی یك دیدن ، زان رخ نکو دارد
روی خود بمن بنمای، گر ز من جدا هستی

گلشن

چنانکه تذکره پرده‌نشینان سخنگوی تألیف ناکه رحمانی در بارهٔ این زن نوشته است گلشن در سده یازدهم، زمان شهریاری شاه جهان پادشاه هندوستان در دهلی میزیست . نام او ودودمانش روشن نیست .

گویند دیوانی که خود او نوشته بود، غلام مصطفی الله آبادی داشت ولی در شورش سال ۱۸۵۷ نابود گشت سروده‌های زیر را ازان وی میدانند :

بی رخت خار نماید بچمن گل مارا . ناله زاغ بود ، نغمه بلبل ما را
درجهان همچو چناریم که بادست تهی هر گز ازجا نرود پای تو گل مارا
درشود قطره چو افتاد زابر نیسان رهنما سوی ترقی است، تنزل مارا

✡✡✡

گلشن زجلوهٔ توپریخانه گشته است بوی گل ازهوای تودیوانه گشته است

لاله

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی یك رباعی از زن سخنوری بنام لاله هندوستانی نقل کرده است بدون آنکه چیزی ازنام ونشان وسر گذشت وی نوشته باشد همین اندازه اورا هندوستانی دانسته است و اما شعر :

داریم هوای وصل آن یار که نیست خواهم وفائی از آن ستمکار که نیست
درفرقت یار صبر جستم و قرار آواز بر آمد از دلزار که نیست

لاآور

چنانکه تذکرة النساء اردو تألیف (درگا پرشاد نادر) چاپ۱۸۸٤ میلادی دهلی ازآن‌آقای دکتر محمد باقر پاکستانی درلاهور نوشته است زن سخنوری بنام (لاآور) در زمان پادشاهی امیر تیمور گورکان میزیسته که اشعاری داشته و برای نمونه شعری را بخش (گلشن‌ناز) تذکره مزبور درمیان‌آورده که‌درزیر نوشته خواهد شد ولی ضمناً داستانی ازاین زن‌میگوید که گفتن آن دراینجا بیجانخواهد بود و آنداستان اینست:

میراخور امیرتیمور این زن‌راازاصفهان‌بشهردهلی آورده‌وشبی برای اوباصدای‌خوش ودلنوازی که‌داشته آوازمیخوانده‌است . امیر آوازش‌رامیشنود و فردای‌آنروز چگونگی را ازمیراخورخودمیپرسد . اوهم‌بیدرنگ زن‌خودرا نزد شاهمیآورد وازشاه‌اجازه میخواهد که‌شعری‌را بآوازبخواندواوهم بیدیهه‌این‌شعر رابرزبان میراند :

بهنگامیکه لنگان آفریدند ترا برجمله سلطان آفریدند
برای بردن گوی سعادت خم پای توچوگان آفریدند

امیر ازشنیدن‌آن‌خشنودشده‌تبسم کنان باومیگویدچه‌میخواهی‌تا برآورده سازم؟ اوپاسخ میدهد : حب وطن وتجدیدبدیدار آن ؟ چنانکه‌اجازه‌فرمایند باشوهر خودباز گردم شاه‌بدانند که درصورت پذیرش، ازاین‌نواخت‌شاهانه‌بسیار سپاسگزارخواهد شد .

امیر تیمورخواهش‌ویراپذیرفته وبه‌بخشش‌خلعتی نیز سرافرازش ساخت .

لیلای کسری

دوشیزه لیلای کسری بسال ۱۳۱۸ خورشیدی در شهر تهران دیده بجهان هستی گشوده و اینک ۱۸ سال وارد کلاس ششم طبیعی دبیرستان انوشیروان دادگر را بپایان رسانیده و از کودکی بادبیات بویژه سروده‌های حافظ دلبند میباشد. نخستین شعرش یك چهارپاره (رباعی) زیراست که چندسال پیش در گرمابه با اندیشیدن بکف صابونهائی که آهسته در چاهکی فرومیرفته گفته است:

این تن و جسم که روزی بهفنا خواهد رفت   زکجا آمده آخر بکجا خواهد رفت
آنکه آید بجهان در طلب مهر و وفا   زچه‌رو با دل خونین وجفا خواهد رفت

این دوشیزهٔ باذوق گاهی هم‌سر بسر دوستان ودبیران خودمیگذاشته، چنانکه روزی دبیری که باوشماره ۱۰ داده بود بکلاس آمداین شعر روی تخته سیاه بچشمش میخورد:

نمره بیست بپاداش عمل می‌بخشند   ما که رندیم و گدا نمره ده ما را بس

لیلا این شعررا سروده و بر روی تخته نوشته بود این شعرورد زبان دانش‌آموزان شده باصدای بلندمیخواندند.

سخنور جوان درسردرس هم شاگرد خوبی بوده ودر گرمابه یا رختخواب واتوبوس چشمهٔ طبع روانش تراوشها میکند وحافظه خوبی هم‌دارد که‌سرودهای خودرا از برمیخواند وطنین دل انگیزی داراست.

آرزومند است که روزی بایتالیا رود وهنر موسیقی ونقاشی‌را در آن کشورهنرفرا گیرد. همچنین آرزو دارد که‌درزمره نامدارترین‌زنان سخنور در آید و شاهد پیشرفتها و پیروزیهای زنان ایران باشد.



لیلای کسری

این دوشیزهٔ باذوق که سرودههای اوطبع موزون وروان وبرامیر ساده وآینده خوبی رادر رشتهٔ سخنوری نشان میدهد زندگی آرام و بی رویداده بدی تا امروز داشته ودارای پانصدو بیست شعر است، ازروش رمانتیك پیروی میکند و گوید که اصولاً دختری خیالپرورم.

افزون برهنرسخنوری درنویسندگی و دوزندگی وموسیقی ونقاشی دست دارد. تا امروز چندنمایشنامه نوشته و باپخش آن دربرنامه فرهنگ رادیوتهران جایزه یی ازوزارت فرهنك گرفته وبدریافت چندمدال نیز سرافراز گشته است.

نام پدرش آقای محمد کسری، سرهنگ بازنشسته ارتش است که سرپرست دارالترجمه ادارهٔ نخست وزیری میباشد. نامبرده فارغ التحصیل دانشگاه جنك تهران و سن سیر دسمور فرانسه است. مادرش قمرالملوك نام دارد و دبیرستان را دیده است.

لیلای کسری برخی ازشهرهای خراسان ومازندران ونیزقزوین وهمدان وچندشهر دیگر را گردیده و اینك خود را برای ادامه تحصیلات در خارجه آماده میکند و امیدوار است که دررشته بیماریهای زنان، پزشك شایسته ای بشود.

اینك چندنمونه ازسرودههای آبدار او:

مرگ خروس

سحرشد، دیگر از رخسارهٔ ماه
فروغ و نور و زیبائی، پریده
ولی زیبا خروس نازنینم
هنوز آرام و راحت، آرمیده
نمیدانم چرا امشب چنین زار
بکنج آشیان خود، خزیده
یکی شیطان بچه شاید که دوشین
بهر سوئی، بدنبالش دویده
ویا شاید زسنگی نا بهنگام
ببال و پایش آسیبی رسیده

***

خروسم! چشم وا کن، ازپس کوه
بدنیای تو میخندد، سپیده
ببین خورشید نورانی چه سرمست
ز پشت کوهساران سر کشیده
بخند و ناز کن بر اینهمه نور
که ازآن دور، بر رویت دمیده
چرا اینگونه مغموم وخموشی؟
مگر جانت زبند تن، رمیده؟

کدامین چون تو با اندر صبحگاهان چنین خلوتگه محنت ، گزیده؟

☆☆☆

روم پیش و بگیرم ، در بر خویش در آغوشش کشم، چون نور دیده
خداوندا ، خداوندا ، خروسم ز دنیای غم افزا ، پا کشیده
دگر در بند عمر وزندگی نیست ز بس خون ازدلش بر تن چکیده
نمیخواند که ساعتهاست مرده.. که ساعتهاست اندر خون تپیده

☆☆☆

منم آنمرغك مغموم و خسته که سوی مرگ میتازم شتابان
بتنهائی و خلوت . میفروشم شکوه بارگاه وقصر شاهان
اگر در من نیفتد کارگر ، پند مکن منعم که حسمم هست بیجان
مرا زیبائی و آشوب کاری کشانده پرده بر اسرار پنهان
مرا گویند: «با این روی و این موی نشاید بودن از عالم گریزان
ز چشمانت که افسون است و جادو چنین اشك غم و حسرت میفشان
ز مشتاقان مکن پنهان رخ خویش که یزدانت نمی بخشد گناهان»
خداوندا ! مرا دریاب ، هردم ز جهل مردم نا اهل و نادان
نقابم کس نبیند ، تیر اندوه زمن بینند ، تنها بال الوان

۱۷ مهر ۱۳۳۶

گلایه

آه ازاین رندان دُرد آشام مست کاینچنین در آتشم بنشانده اند
آه از این یاران که اندر کام من قطره های تلخ غم ، افشانده اند

☆☆☆

آه از این بازیگران باده نوش کاینچنین برجان شرار غم زدند
آه از این رندان که با افسونگری دل ربودند و زیاری دم زدند

☆☆☆

حالیا ازحسرت وحرمان و رنج خون فشاند چشم گوهر زای من

جای‌آن خوشدلشدتنها، ای دریغ　　کنج خلوتگاه غم ، شد بجای من

***

این‌منم کز بهر یاری بی خبر　　اینچنین مشتاق و شیدا گشته‌ام

این‌منم درعشق خوبان، شهره‌ای　　این‌منم کاینگونه رسوا گشته‌ام

***

حالیا کز بادهٔ امید و عشق　　دارم اندر کف ، تهی پیمانه‌ای

با که گویم ماجرای‌حال خویش؟　　تا نگوید بچه‌ای ، دیوانه‌ای !

مادرم میگفت (۱)

دختر زیبای من ، از صحبت مردان بترس

زانکه اغلب رند و شیادند ، از آنان بترس

مرد چون صیاد ماهر ، هر دلی آرد بدام

هوشدار از دام عشق این ستمکاران بترس

مرغ‌دل پرواز ده هرجا کەشد جز کوی‌مرد

از غم زنجیر و رنج گوشه زندان ، بترس

نوگل نشکفتهٔ گلزار عشق و زندگی . .

از فریب بلبل شیدای خوش الحان بترس

بحر افسون وفریب مرد را ساحل کجاست

تانگردی غرقه ، در دریای بی پایان بترس

دخترم ! عشق و هوس زائیدهٔ اهریمن است

ترسم این آتش بسوزد خرمن ایمان ، بترس

---

(۱) «درجشن چهارشنبه سوری‌سال۱۳۳۵ مدیرهٔ دبیرستان‌ازمن‌خواست که شعری بسازم، شعری که دردختران اثرسودمندی بنمایدودر برنامه شب جشن اجراء شود.من‌هم این‌قطعه‌راساختم. لیلای کسری.»

پیر از در آید و دزد دغل از روی بام
یار کمیاب است اینجا ، از دغلکاران بترس
عاشق دلدادهٔ شیدا سراپا حیله است
زین بلای جان و از این رهزن ایمان بترس
عشق جاویدان فقط شایسته یزدان ماست
زانکه گوید گفته‌ها از عشق جاویدان بترس

حسرت

آنقدر زآتش حرمان و الم سوخته‌ایم
تا که پندی دوسه ، در دهر بیاموخته‌ایم
دیگر ازمانسرد سرخوشی وورد کشی
که دراین مرحله، بال‌وپردل‌سوخته‌ایم
شعله‌میل وهوای دل مـا خاموش‌است
آتش زهد بود اینکه ، برافروخته‌ایم
گرد پیری که نشسته‌است بزلف وسرما
دربهای غم عشقی است که بفروخته‌ایم
نوجوانی ز کف مابربوده است فلك
ورنه‌این‌جامه‌پیری،نه که‌خوددوخته‌ایم
رشته مهر نشاید که بدوران پیوست
که چنین مسئله (لیلا)همه‌آموخته‌ایم

امشب

تو درخواب ومن‌از غم ، خسته‌وشب زنده دارامشب
توسرمست ومن از اندوه هجران ، بیقرار امشب
تو و شیدائی و مستی، تو و یاران‌سیمین تن
من وپروانه و شمعی فروزان ، درکنارامشب
تو و جامی لبالب از می گلگون جانپرور
من و مرغ‌شب وحرمان و رنج انتظار امشب
دریغا شادی و غافل که‌بی روی دل افروزت
دلی از غم پریشان است وچشمی اشکبار امشب
بسوزد شمع و سوزش ز اخگرش پرهای پروانه
بسوزم تا فتد زین سوز ، برجانت شرار امشب

صدای مرغ شب آهسته ترشد، آخر از (لیلا)
چه نالی؟ ساعتی هم دیدگان، برهم گذار امشب

پرسش

یارب آن دلبرافسونگر عیارچرا — با دل خستهٔ ما محرم اسرارنشد؟
رفت‌ودرحلقهٔ‌اعیاربافسون بنشست — یار اغیارشد و بادل ما یار نشد؟

شبهای مهتاب

خدایا شب‌رسید از راه افسوس — که بازآشفته و بیمارم امشب
نخواهم‌خفت،یکدم‌تاسحرگاه — که‌میسوزد تن تبدارم امشب

✿✿✿

ز دور آواز مرغان شباهنگ — مرا گوئی که‌امشب‌پیک‌مرگ‌است
چوشمعی میگدازم تا بمیرم — شبی بر گور عشق رفته از دست

✿✿✿

نه امیدی،نه‌دلخواهی،نه‌عشقی — دگرزین‌عمر بیحاصل‌چه‌خواهم
زبام‌وبسترم بگریز ، ای شب — که‌ماه‌آتش گرفت ازسوزآهم!

✿✿✿

نمیدانم چرا یاد گذشته — به‌چشمم‌بسته راه راحت‌وخواب
به خاطرآیدم، ایام دیرین — که گل‌بود ومی‌وشبهای‌مهتاب

✿✿✿

نگاه خسته‌ام در چهرهٔ ماه — فروغ چشم مست یار بیند
نقاب ازرخ چوبرگیرد ستاره — دل دیوانه‌ام ، دلدار بیند

دریغ

دریغ‌از دل که‌بی‌افسون‌ونیرنگ — بهر عاشق فریبی عشق ورزید
دریغ از قطرهٔ اشکی که درچشم — زغم غلتی زد و برگونه لغزید

✿✿✿

دریغ از عهد عمر و نوجوانی | که عشق ماهرویانم ز کف برد
دریغ از غنچهٔ خندان امید | که درهجران او نشکفته پژمرد

✿✿✿

دریغ از مرغك خوش نغمهٔ عشق | که چون دیوانگان بالش شکستند
بکنجی مانده دور از دشت و گلزار | ز محنت رشتهٔ جاش گسستند

✿✿✿

کنونم غیر غراتگاه افسوس | دل دیوانه را کاشانه‌ای نیست
بجز با ساغر حرمان و انده | لبانم هم لب پیمانه‌ای نیست

✿✿✿

خدا را دوستان دیگر نگوئید | که این دریای غم را هست ساحل
رفیقان دستم از دامن بدارید | که شد آغشته در خونابهٔ دل

کنج قفس

بیاد مادر امشب قطره اشك | چکد بر دامنم ازلای مژگان

✿✿✿

تو ای مادر ز اندوهم چه نالی ؟ | ببین بر من چه خوش میخندد این اشك
ببین بر چهرهٔ سوزان و تبدار | چه خوش میرقصد ومیلغزد این اشك

✿✿✿

مرا دیگر مده زین بعد پندی | مگو با من که یاران حیله‌بازند
مگو کاین آشنایان فسونکار | روان را آتش حرمان گدازند

✿✿✿

بیا مادر ! که دیگر هیچ بیمی | ز آشوب نسیم مهرگان نیست
بیا مادر ! که دیگر مرغکت را | بدیواری و باغی آشیان نیست

***

بیا خواهم که امشب همره اشك — برون ریزم زدل ، عشق وهوس را
دراین دنیای دون پرور ، گزینم — همان کنج غم افزای قفس را

آتش امید

ای خدای من ، مگر دیوانه‌ام — کز دل خونین، وفا بیرون کنم؟
از دیار عشق و پاکی ، پاکشم — عشق را بگذارم وافسون کنم!

***

گرچه قلبم را چو خونین لاله‌یی — در دل صحرای غم ، بنشانده‌اند
دل زجانان برنگیرم ، کز ازل — باده از جام وفایم داده‌اند

***

بادل غمدیده کنج بستری — هرشب ازسوزنهانم گفتگوست
سردم و خاموشم و افسرده ام — گرمی آغوش پاکم آرزوست

***

آتش امید را در سینه‌ام — کرده پنهان، بوده‌است خاکستری
یارا گرچنگی زند برقلب من — در میان سنگ یابد گوهری

***

ازدل محزون وحسرت دیده‌ام — کز نسیم عشق ، برگیرد غبار
غنچه جانم ز شادی بشکفد — چون گل پرپرشوم درپای یار

***

برنگیرم آشیان از بام عشق — گر که برخاکم کشد صیاد من
بازهم دل باشد وسودای دوست — برکند گرسیل غم ، بنیاد من

میپرسید

دگرای دوستان ازمن میپرسید — که این سرسختی ودیوانگی چیست؟

نشان از مهر در قلبم مجوئید درون سینه‌ام سنگ است، دل نیست

☆☆☆

مرا یک چند شوقی بود و شوری شرار عشق سوزانم بجان بود
چو مرغان طلائی بال امید فراز کهکشانم، آشیان بود

☆☆☆

دلم پر میکشد از بام اندوه چو شهبازی که از دامی گریزد
نگاهم بود سرشار از تمنا صفا در دیدگانم موج میزد

☆☆☆

زمانی میدرخشیدم گهروار چو مروارید دریای محبت
روانی داشتم، آکنده از عشق دلی افتاده در پای محبت

☆☆☆

ولی افسوس! . فکر باطلی بود به اوج آرزوی دل رسیدن
وفا دیدن ز گلرویان و عمری بخلوتگاه عشرت، آرمیدن

☆☆☆

دگر ای دوستان ازمن‌میرسید چرا با عشق خوبان درستیزم
نشان از مهر، در قلبم مجوئید دگر از دام هرعشقی گریزم

گذشته‌ها

روزگاری‌اشکباران‌همچوشمع بر دل ازهجران، شراری داشتم
کنج‌خلوت، تاسحر بایاددوست دیدهٔ شب زنده داری داشتم

☆☆☆

روزگاری‌عشق بود وسوز وساز دل‌زشوق وصل خوبان، میتپید
محو چشم ساحر شهلای یار اشک شوق از دیدهٔ ما میچکد

☆☆☆

روزگاری بی‌خبر، پروانه وار گرد شمع آرزو، بر میزدم

مست میبوم با آوای نی　　شاد و رقصان ، پربرآذر میزدم

✲✲✲

روزگاری ناشکیبا چون نسیم　　میگذشتم از فرازکوه و دشت
همچومرغی‌غافل‌از زنجیروبند　　دل ز هربامی و دامی میگذشت

✲✲✲

روزگاری چند با اهریمنان　　هم سخن بودیم وغرق حیله‌ها
آشنا، بامکر ونیرنگ‌وفریب　　عاری از ایمان و الطاف خدا

✲✲✲

روزگاری‌نوجوان بودیم‌وحال　　روزگاررفته، خوابی‌بیش‌نیست
نوجوانی و امید و آرزو　　وه که جزنقشی برآبی‌بیش‌نیست

ماه

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی مینویسداین شاعره درپایان‌سدهٔ نهم هجری درشهر جام هرات زندگی میکرد . منجمه‌نیز بود ودراین فن شهرت‌داشت .

فرد زیر رادر رثاء شوهر خود سروده است :

✲✲✲

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان
بنگر ای (ماه) کز فراقت‌درزمین‌است‌این‌زمان

ماه منظر سوادکوهی

شعرهای زیرازاین گوینده درنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده‌است :

خزان عشق

تارفتی‌ای‌امید دلم از کنار من — شدروزوشب‌زدوری‌تو گریه‌کارمن
مانند اختران‌فلك کزفراق تو — یکشب نخفت دیده‌ٔشب‌زنده‌دارمن
رفتی‌زکوی من آسان باختیار — غم‌آمد و ربود دگر اختیار من
گفتم که‌خوشبهارجوانی‌بسربرم — تاآمدم‌بخویش‌خزان‌شدبهارمن
گرباخبرنشد ازحال من کسی — ازلاله‌پرس حال دل داغدار من

همراه نسیم

با یاد تو در دامن مهتاب — آغوش وفا گشوده بودم
همراه نسیم صبحگاهی — بوسه ز لبت ربوده بودم

سوگند

ترا سوگند ، ای عشق دلفروز — که گه‌جان بخشی‌و گه‌جان‌بکاهی
زمانی دیده بر دلخستگان دوز — که عمری شاد باشند از نگاهی

کلبه‌عشق

دلم‌از فراق‌خون‌شدچه‌بگویم‌ازجدائی — نظری بمن نداری ز طریق آشنائی
همه‌شب‌بیاد رویت‌بفشانم اشك‌حسرت — بامید آنکه آئی ببرم بدلربائی
من‌بینوا چه‌سازم که‌چنین‌اسیریارم ؟ — ندرها کنی زبندم نه کشی ز بیوفائی

توشه‌جهان‌حسنی،نظری‌بسوی‌ما کن / که‌بکوی‌شه‌نشینان دل من رود گدائی
به رواق روی‌جانان نفروزی‌ارچراغی؟ / نه بجان دهد صفائی ، نه‌بکلبه‌روشنائی

پیك بهار

بلبل نغمه سرا باز بگلزار آمد / بوسه بر گل زد و مستانه بدیدار آمد
مژدهٔ عیش وطرب میدهدت‌مرغ چمن / چون گل‌وسبزه‌بروئید و پدیدار آمد
نوبت فصل بهار است وغم ازدل بردن / بنگر پیك سعادت که دگربار آمد
جام غم بشکن ودلرا بوفا خوش میدار / کوکب بخت توبا دولت بیدار آمد
منظر از هلهله وشادی مرغان چمن / نغمه‌ای خوش بدل آورد و بگفتار آمد

دریا و رؤیا

زساحل‌دور وسرگردان‌خدایا / بهرجا بنگرم دریاست دریا
نه امیدی نه عشقی در کنارم / امید و عشق من رؤیاست رؤیا
کنون وزهمت‌شب‌بادل خویش / درونی روشن از خوی تو دارم
نداند کس که‌من‌این‌شورشادی / ز عشق آتشین روی دارم
چودریا در دلم ، توفان بپاشد / ز اندوه فراق دلستانم
چرا ای آسمان ؟ ای‌دخترشب ؟ / نمیخواهی که بینی شادمانم !
مرا بانام خواند مردی از دور / کجاره میبری، ای‌جان‌غافل ؟
نمیدانی که‌آن‌ره، راه‌مرگ‌است / بیا ای مست قایق‌ران بساحل
ز رؤیای خوشی بیدار گشتم / من‌وقایق کجا ره جسته‌بودیم؟
ز امواج بلا جانم نترسد / که از امواج عشقت در امانم
زخشم عشق تو ترسم و لیکن / دگر نزد تو ای دریا نمانم
زساحل‌دور وسرگردان‌خدایا / بهر جا بنگرم دریاست دریا
نه (امیدی) نه عشقی‌در کنارم / امید و عشق من رؤیاست رؤیا

محجوب

چنانکه دفتر پرده نشینان سخنگوی چاپ کابل درباره محجوب نوشته است این زن سخنور دختر اسکندر خان نظام الدوله بوده ودر نیمه اول سدهٔ سیزدهم درهرات پا بجهان هستی گذارده نزد برادرخود علیقلیخان نظام الدوله که مرد گوینده‌ای بوده و(صارمی) تخلص میکرده پرورش یافته ازجوانی سخن پرداز گشته و خود را به تخلص (محجوب) نامبردار ساخته است .

محجوب بسال ۱۲٦٤ براثر ستم و بد رفتاری شوهرش در روزگار جوانی بدرود زندگانی گفته و برادرش دردفتر (میکده) که سر گذشت سخنوران همزمانش را گرد ساخته درچکامه سوزناکی زندگانی ناگوار خواهرخودرا گوشزد نموده که بخشی از آن دراینجا نوشته‌میشود :

من بودم اززمانه و فرزانه خواهری — درمشرق کمال ، درخشنده اختری
دربوستان عزنسب، سرو کشمری — درآسمان فخر حسب ، ماه انوری
اندرحریم قدس حیا پیشه مریمی — درحجلهٔ عفاف ووفا، کیش هاجری
صدیقه‌روی‌و،فاطمه طینت‌زبیده‌یی — بلقیس‌خوی ،آسیه‌سیرت نکوفری
مشکوی شعررا،سخن آرای‌مخفئی — بستان‌فضل را چمن آرای عبهری
دربخل‌وجهل وسیرت‌ناپاک‌مفلسی — درعلم‌وحلم‌وفهم وفراست‌توانگری
کلکش زمطلع‌خط وانشاءعطاردی — طبعش‌زدرج‌عقل گرانمایه گوهری
محجوب‌درسرادق‌عصمت‌زچشم‌دهر — طالع زبرج‌فضل‌چومهری‌زخاوری
اندرحساب‌ورمل‌مجسطی، مهندسی — درفلك بحروهیئت ، تقویم‌لنگری
خورشید هرصباح ز رأی منیر او — میکرد کسب نورچوازخواجه‌چاکری

ماه ازپی رساندن میتش بهرطرف — میشدروان بسیر وسفر چون کبوتری
کیوان بدیده بانی درگاه عصمتش — چون هندوئی که پاس بدارد ز منظری
برجیس میکشد بسر، در ششم فلك — از بهر درك صحبتش ازشوق چادری
بهرام تند خوی ، بقصد حسود آن — چون چاکران ستاده بکف تیغ وخنجری
ناهید میسرود ، پی فخر هر سحر — ازنظم دلکشش ، غزل روحپروری
تیر دبیر از سر اخلاص مینوشت — زاوصاف خلق ،فهم و معانیش محضری
هرچند در کمال و خط و شعر و هوش ورای — چون آن نداد چرخ کهن یاد دیگری
بودش بهر انامل فرخنده صد هنر — الحق کشاده بود بدهر از هنروری
ناکامجیش مرگ نمودش ز من جدا — من ماندم و مصیبت آن دست برسری
این جور خود بخویش نمودم کز ابلهی — دادم فرشته را بکف دیو منظری
بدرای و پست فطرت و بد کیش و سست عهد — دون طبع وسفله خصلت و ناپاك کافری
مرد آن بود که مردی و نامش که هست — به از کلاه مردم نا مرد معجری
کی ازخصال او بتوان شمه یی بیان — عمری اگر سیاه کنم، لوح دفتری
القصه رفت باجگر پاك و دلفگار — آن مهربان ز جور چنین جور گستری
نا چیده از حدیقهٔ کام دلش گلی — ناخورده از بهار جوانیش نوبری
شد آن شهید زهر جفا در ریاض خلد — مونس بحوریان و من و دیدهٔ تری
روزم چو شب سیاه، دلم سرد، چهره زرد — هر لحظه ام به خنجر ازاین غصه خنجری
ازفوت آن چو باغم وزاری است کار من — **تاریخ یافتش (غم زاری) سخنوری**
پس چاره غیر صبر وشکیبا نباشدم — از قسمت سپهر و جفای ستمگری
درروز حشر شافع یوم النشور باد — اندر میانه من و آنسفله داوری
ای دل چرا کنی گله خلق واز سپهر — دارند از ازل چو بهر کس مقدری
این بود قسمت که خوری غم، کشی جفا — کس نیست پیش قسمت داور مظفری
تاهست روزگار، جفا، بود کار آن — تنها تو نیستی، ز جفایش مکدری
اینند مردمان که در ایام هریکی — اندر وفا ز قحبه رعناست کمتری

معدوم گشته مردی و مردی چنانکه هست ‌‌ امروز در زمانهٔ هیچ احقری

منسوخ گشته مروت از انسان چنانکه هست ‌‌ افزون ز آب خون برادر برادری

فرزند را بکنار پدر نیست شفقتی ‌‌ نبود دختری بسر ، لطف مادری

ای صاحب قناعت وعزلت بشکر کوش ‌‌ کز شکر وصبر نیست ترا هیچ بهتری

کنج قناعتی و گدائی و خواب امن ‌‌ خوشتر زتاج افسر ومحمود وسنجری

درویش ونیم نان جوین در کجا خورد ‌‌ غم آنقدر که رنج کشد کیمیا گری

یکموی ازسرت نشود کم اگر نهی ‌‌ گام توکلی چو در کنام اژدری

ای کامکار دهر خداوند مال و جاه ‌‌ پندی دهم اگر کنی از بنده با وری

دل درجهان مبند که این زال پرفسون ‌‌ هر روری از فریب نشیند بشوهری

تا کی ز بخل در پی گنج و دفینه‌ای ‌‌ تا کی ز حرص در هوس اسب واستری

تا کی بجمع باده کشان همچو کعبتین ‌‌ در تخت تخته نرد حوادث بششدری

دریاب نقد عمر وبنه زاد ره که مرگ ‌‌ دریابدت اگر چه به بلخ ار به ششتری

زان گفت و زان شنید که نبود بیاد حق ‌‌ بهتر هزار بار باد کر گنگی و کری

بازوی دین قوی است بچنگ آر گنج علم ‌‌ کز دین افکند شیر خدا در زخیبری

شکر در آبروی شریعت کز افتخار ‌‌ شاهان نهند سر بکف پای قنبری

خشت است وخاک افسر ودیهیم عاقبت ‌‌ ازعز وجاه اگرچه فریدون و نوذری

کز طاق قصر جاه کشی برتر از فلک ‌‌ در مرگ با گدای محلت برابری

گر مرد راهی ازهمه خلق جهان ببر ‌‌ تا کی ز نفس سفله کشی بار چون خری

دنیا به نیم جو نستانند اهل دل ‌‌ دانند کم ز خاک سیه ، تودهٔ زری

بگذار کبر و ناز که آنجا نمیخرند ‌‌ جز آه سرد وضعف تن و روی اصفری

فخر نسب بکار نیاید بجز حسب ‌‌ کنعان زنوح بود و ابراهیم از آذری

پاکت اگر که نفس نباشد چه فایده است ‌‌ صد سال موی اگر نتراشد قلندری

جز عجز نیستی، نپذیرند از تو هیچ ‌‌ گر شیخ نامداری، اگر شاه کشوری

یک گام اگر تو برسر کام و هوا نهی ‌‌ بالله صد ره از ملک سد ره برتری

ای نفس سك تو ناصح خود باش تا بچند ... پوئی بعیب خلق وخود از جمله بدتری

قطع امید از همه بنمای و از نیاز ... کن روی صدق بر در خلاق اکبری

در بر از اسطقس مخالف بیافرید ... چندین نگار گلرخ خورشید پیکری

هریك بمصر خوبی رخسار یوسفی ... هریك بسحر طره ، طرار دلبری

خدشان بباغ حسن برافروخته گلی ... قدشان بجوی بار جوانی صنوبری

زلفی زمشك ناب و لب ز لعل جانفزا ... خط از بنفشه و تنی از سیم مرمری

کلك قضا بعارض شان بهر شور عشق ... از مشك تر بدور کمر بسته زیوری

دست قدر بنرگس چشمانشان نهاد ... جذبی که صیدساخت غزالی غضنفری

جانها بعشقشان چوبدریاست ماهئی ... دلها ز شوقشان چو بر آتش سمندری

ایام وصلشان چوشب قدر ، فیض بخش ... الفاظ عذبشان ز حلاوت چوشکری

قومی دگر ، گروهی امینند پاك رای ... قدسی خصال وروح صفت چون پیمبری

هریك بقاف مکرمت عنقای مغربی ... هریك بقصد نفس دغا ، شیر صفدری

هر یك ز آشیان وفا ، باز اشهبی ... هر یك بشاخسار صفا ، طوطی نری

در ظاهر اند عاجز و لیکن بباطنند ... از شکر حق ببحر حقیقت شناوری

بر بام قصر از کره خاك بگذرند ... هردم بسکر حال ، چو روح مطهری

اندر کلاه فقر ، ز غیرت در آورند ... شاهان دهر را سر نخوت به چنبری

شیطان کندز سایه ایشان حذر که نیست ... باپشه هیچ راه تردد بصرصری

درظاهر شکسته مبین شان که از کمال ... هر یك ز علم و قدرت حقند مظهری

دارند بزیر خرقه پشمینه گنجها ... کز یك نظر کنند گدائی توانگری

گرچه بصورتند چو عنقانهان ز خلق ... اندر حقیقتند ز خورشید ، اشهری

از علو همت وز مقامات و حالشان ... تفصیل اگر دهم ، نکند عقل باوری

سبحان خالقی که پی خلق این گروه ... گردیده حکمتش ، دمی ایجاد مصدری

بنمود از کمال عنایت ز بحر فضل ... از روح پاك طینت ایشان مخمری

آن صانع حکیم که در بحر حکمتش ... عقل ضعیف را نبود هیچ معبری

در جنب آستان جلالش سپهر و مهر — چون توده‌های چنبره ودشتواخگری
از خار گل برآرد ومیوه‌زچوب‌خشك — ازنافه مشك‌تر دهد، از گاو عنبری
شکرزنی عطا دهد وانگبین ز نحل — از سنك لعل اصفر و یاقوت احمری
یا معطی‌المراد کریمی که از کرم — رزاق بنده پرور هر خیر و هر شری
از لطف کن به این‌سك عاصی‌عنایتی — کزجورخلق‌ونفس وهوا مانده‌مضطری
در کارمن نمی چو فشانی زبحر لطف — حاجت نباشدم به بهشتی و کوثری
یك ذره‌ام ز معرفت گر کنی عطا — از قدر برترم ز سپهر مدوری
حاجات هردو عالم ازلطف کن روا — تا گردم ایمن از فزع و هول محشری
هرچند عاصیم زتو خواهم که از کرم — بخشی مرا بسید و سلطان و سروری
فخر دو کون سید عالم که کائنات — باشد بنزد ذات شریفش محقری
شاه شهان محمدخیرالبشر که تاخت — یك‌ران براق بر سر نه طاق اخضری
در یکزمان‌رسیدبدرآنجا که‌نیست‌هیچ — جزذات ذوالجلال ،نه‌جسمی‌نه‌جوهری
سلطان خانقین که بنهد صلابتش — برفرق تاج کسرا و جم پای منبری
ازمهر قدر اوست یکی ذره کز نهان — ایمان زکفرساخت عیان تیغ حیدری
یارانش از سعادت دیدار او شدند — سروربخلق ،جمله چه سلمان وبوذری
یکتن ز امتش نرود جانب سقر — گیرد بکف بحشر چو زلف معنبری
یاسیدالرسل! توئی آن ابر رحمتی — کز تست تازه‌روئی هرخشك و هرتری
ازعرش تا بفرش شود مست اگر وزد — زان جعد مشك بیز ، نسیم معطری
یکبارم‌ازکرم درلطفی گشا که‌نیست — جز درگه توام بجهان راه و رهبری
در چشمم ار زخاك درت ذرهٔ رسد — زابنای دهر فخر نمایم بر اکثری
هرچند عاجزم من دلخسته ور گناه — هستم بقید نفس گرفتار و ابتری
اندر دو کون، زین‌سك‌درگاه وامگیر — ایسایه همای شرف ، ظل شهپری
بنما عنایتی که بسی زارم وضعیف — شیران کنند رحم برروباه لاغری
با(صابری)خسته‌مکن‌یکنظر که‌هست — درآتش غمت چو سپندی به مجمری

تاریخ این قصیده زهجری است بعد الف — خمسین وخمس با مائین از توبشمری
بحر الدور لقب نهم اینرا بود سزا — هر نکته‌اش چو هست یکی در و گوهری

دوچامه زیر نمونه‌هایی از سروده‌های محجوب هروی است:

چامه

رفیقان بر لب آمد جان زهجران دلفگاری را
که میگوید بآن بی‌رحم ، حال جانسپاری را
نه از بختم سرباری ، نه از دلدار غمخواری
بودمشکل بسر بردن بدینسان روزگاری را
تو ای صیاد یاد آور بقید افتادهٔ دامت
کشد از محنت هجران ، اسیر خسته‌زاری را
جفا از حد فزون کردی، بیا یکره وفا آموز
دوا کن درد افگاران ، مسوزان داغداری را
گذر کن جانب (محجوب) ایدلبر زیان نبود
اگر باری بجا آری دل امیدواری را

چامه

برده از کفم دل را ، باده نوش مدهوشی
یا نازك اندامی ، سرو گل بنا گوشی
شوخ عنبرین موئی ، تند خو ، جفا جوئی
ماهر و سحن بوئی ، سیمبر قبا پوشی
آفتاب کنعانی ، دلبر سخندانی
نازنین تن وجانی ، نکته سنج خاموشی
خسرو جهانداری ، دلربای خونخواری
مست عاشق آزاری ، یاسمین بر و دوشی
خنجر جفا بر دست ، شیشه وفا بشکست
ناله هـای عشاقش میرسد بهر گوشی

من قدم نخواهم زد جز بکوی آن جانی
زهر اگر دهد از کف میکنم بجان نوشی
در فراق آن مهرو، از جفای آن بد خو
طرفه حالتی دارم، گویم ار تو نیوشی
جان اسیر رنجوری، تن بقید مهجوری
دل ز آتش دوری، هر زمان زند جوشی
مست یکشبی برخورد، گفتمش که ای بدعهد
از تغافلم تا چند بگذری و رخ پوشی
از سر وفا یکره، پرسشی کن از حالم
جام دوستی مشکل، قول کس مکن گوشی
ار شب امیدم نیست چز رخ تو خورشیدی
گر کشی و گر سازی با خودت هم آغوشی
همچو من خریدارت نقد جان همه در کف
تا ز لعل نوشینت بوسه‌ها تو بفروشی
ای بت جفا کارم، از غمت بسی زارم
یاد میکن‌از(محجوب) بگذراز فراموشی

چامه دیگر

دیدی آن پیمان گسل از یاری ما عار کرد
از نظر انداخت ما را با دل اغیار کرد
آشنائی کرد اول تا قرار از جان ربود
گشت چون آرام دل بیگانگی اظهار کرد
از برم رفت از تغافل روی سوی من نکرد
چشم امیدم براهش، از قفا خونبار کرد

بی سبب رنجید آن بدخو بمن واضح نشد
کان چرا بی موجبی از دوستان انکار کرد
گفتمش مرد از غمت (محجوب) گفتامرد مرد
ایخوش آن عاشق که‌او جانرا، فدای یار کرد

محجوبه

با سرگذشت درازی که تذکرهٔ (پشتنی میرمن) تالیف عبدالرئوف بینوای افغانی بزبان پشتوچاپ کابل دربارهٔاین‌زن سخنور نوشته وشعرهائی که ازاونمونه‌آورده است نام محجوبه «بی‌بی‌صفورا» ودختر شادروان‌ابوالقاسمخان منشی‌سرداری بنام غوث‌الدینخان درزمان امیرعبدالرحمن‌خان بوده واین سخنور افغانی از بازماندگان دودمان سلطان غیاث‌الدین‌خان‌غوری‌است که بسال۱۳۲٤ هجری قمری بروز آدینه ، در بادغیس بجهان‌آمده ودرهرات‌تحصیلات خودرا انجام‌داده، بویژه درادبیات‌هنگام جوانی‌دلبستگی فراوانی نشان داده، ازپدر دانشمندش فقه و صرف ونحو وعلوم ادبی ودینی را فراگرفته دارای خط خوشی شده با استعدادی که در نهادش وجود داشته و همچنین سابقهٔ ذوق سرشار در سخن سرائی پیشرفت شایانی کرده بهمین مناسبت اینك از چیره دست‌ترین سخنوران امروزافغانستان بشمار میآید وناگفته نباید گذاشت که بقرارگفته خود او مستورهٔ غوری گویندهٔ نامدار افغانی مشوق اوبوده و خود محجوبه نیزدراین زمینه چنین نوشته‌است :

«آغاز شعر گفتن من دروقتی بود که بعض غزلیات مستوره غوری را میشنودم ، عرق عصبیت دامنگیر شده مرا وادار ساخت که سخن سرائی نمایم ولی بطور خفیه مستوره از حال من‌آگاه شده یك غزل خودرا بطورامتحان‌برایم فرستاد که‌مخمس سازم. خوشبختانه موفق‌شدم‌بعض‌اشخاص که دانستند واقربای‌من‌چگونگی‌رادریافتند گفته مرا تمجید کردندواین‌تحسین خیلی‌تسلی بخش‌واقع‌شد وبسخن‌پردازی‌دست‌زدم، عصرسلطنت اعلیحضرت شهید (۱)

(۱) گویا مراد امیر حبیب‌الله‌خان‌است .

غزل میگفتم: بعداز آن در بیداری مردم و نوشتن مقالهها اقدام کردم ودیگر اقسام شعرسرودم .» آقای خلیلی سخنور بزرك امروزدربار افغانستان درباره محجوبه شعری سروده واورا بدینگونه وصف کرده است:

خوشا محجوبه و طبع روان ووضع تحریرش

که پابرفرق شعری میزند شعر گهر گیرش

محجوبه دارای طبع روان وسرودههای خوشی بوده ، در اقسام شعر از چامه و چکامه وقطعه وچهارپارهٔ وتوشیح ومخمس وذوقافیتین دست داشته و ابیات او به پنجهزار رسیده است . اخلاقاً این بانوی سخنور زنی آزاده وهواخواه اصول آزادی ودموکراسی بوده مانند هزاردستانی است که در گلستان ادب نغمه سرائی کرده است وخوداو گوید :

بلبل نه هرزه اینهمه فریاد میکند

بیچاره ز آشیانه خود یاد میکند

(محجوبه) در ترانهٔ آزادی بشر

نفرین بظلم و وحشت صیاد میکند

محجوبه ددصمن شاعرهایست که باشعرای دیگر در مقام مشاعره بر آمده، نمونههایی از آن دردست است که از تذکرهٔ آقای بینوا درزیر نمونه میآورد . ازجمله مشاعرات او مشاعرهایست که با آقای استاد خلیلی آقای منشی علیرضاخان و آقای نادم و آقای شیرین سخن و آقای شایق هروی وغیره میباشد . آقای سرور گویا دانشمندمعاصر افغانستان درباره مشاعره محجوبه اینگونه اظهارنظر مینماید که :

«باید از اینهم غافل نبود که درپناه برگهای سرسبز و بیشمار آن گلزارمانندمستوره ومحجوبه وغنچههای نوشکفته ونیمرنگ، نیز اسباب زینت باغ وبوستان علم و ادب آنسامان میتوانندباشند.

هنگامیکه در هرات بودم روزی یکی ازمجالس ادبی برحسب معمول بساط شعر و شاعری گسترده شده بود رفتم ودر آنجا صحبت ازسخن و سخنوران درمیان آمد ضمناً دیوان غزلیات محجوبه جالب توجه حضارشده واین بیت از سرودههای شورانگیز او که

درجه‌احساسات‌رقیق‌وعواطف سرشار اوراميرساند خوانده شد :

فلك كه يوسف صديق را غلام نمود

عجب مدار که (محجوبه) را کنیز کند

برای آگاهی‌بیشتری ازتوانائی وروانی طبع ابن‌بانوی گوینده قرارشدآزمایشی بشود . همانجا هراتی شیرین‌سخن بنام مشاعره‌چند بیتی بسرود و برای او فرستاده شد که پاسخ آنرا بدهد . جلسه انجمن‌هنوزادامه‌داشت که پاسخ محجوبه به انجمن‌رسید، همه ازاین قدرت بدیهه گوئی او در شگفت شدند . این شعر متضمن محاسن بسیاری از مضامین ومعانی ، پاکدامنی و حیا وعصمت بود وبرای جهان زنان در افغانستان بسیار سودمندافتاد .

اینك مشاعره بالا بانمونه‌های دیگر در زیر ازنظرخوانندگان ارجمندمیگذرد :

مشاعره

ازهراتی :

هزاران‌آفرین‌برطبع‌شکر بارمحجوبه بحیرت رفته‌ام از دفتر اشعار محجوبه

زهی دولت بچشم پاك در كاشانه ادراك میسر گرشود روزی مرا دیدارمحجوبه

بنازم آستان محفل نا سوت را هردم که‌بوی عشق آیدازدر و دیوارمحجوبه

زلطف‌شعرموزون‌عارفانرا کرده مفتون رموزعشق‌سرمستی،همه گفتارمحجوبه

نداردهیچ جانارعشق پاك در كس پاك چرادرپرده‌باشدآنگل رخسار محجوبه

زخال‌وآب‌ودام‌ودانه‌پای‌مرغ دل‌هردم گرفتار کمند طرهٔ طرار محجوبه

بصحرای‌محبت هرزمان ترك سمن‌صورت

«هراتی»رامکن‌چون‌لاله‌خونین‌بارمحجوبه

از محجوبه:

زهی لطف کلامت صیقل زنگار محجوبه

بیان روشنت رونق فزای کار محجوبه

ز بس گوهر فشانی کردهٔ از نظم چون پروین

رساندی بر ثریا ، پایهٔ مقدار محجوبه

بود شهر هری ، کان خرد مندان و دانایان
چه باشد نزدشان اشعار نا هموار محجوبه
ندارم عشق گر دارم مرا فخر است از پاکی
معاذالله ز ناپاکی که باشد عار محجوبه
نه سوی کس نظردارد، نه کس‌سویش گذر دارد
صبا را نیست راهی بر در و دیوار محجوبه
محال است آنکه‌چون گل‌جلوه گر گرددبچشم کس
بجز آئینهٔ کم دید است کس دیدار محجوبه
نباشد غیر شرح محنت و دوری و مهجوری
اگرصد ره بخوانی دفتر اشعار محجوبه
چو گل بودم بباغستان چو سروآزاده دربستان
بقید خواری افتاد ستم از ادبار محجوبه
چو آن شمعی که‌میسوزد عبث در محفل اعمی
تلف شد جمله علم وعقل وکار و بار (محجوبه)

محجوبه افزون بر قدرت‌مشاعره‌وبدیهه‌گوئی که‌مشاعرات اودربیشتر روزنامه‌ها ومجلات‌افغانستان بچاپ‌رسیده‌است دارای‌آثار زیبای دیگری نیزمیباشد وآن‌یادگار-هائی است از شرکت او در مسابقات ادبی که گوی سبقت از همگنان ربوده و سرامد اقران واقع‌شده است اینک‌مشاعره‌ایکه‌با استادخلیلی شاعر نامدار امروز افغانستان‌نموده است درزیر نوشته‌میشود:

از محجوبه:

ایکه در اقلیم سخن ، سروری
راه ز صورت، سوی معنی‌بری
انوری ازشعرخوشت،شد خجل
میر عماد از قلمت منفعل
در سخن را تو می پروری
هست‌سخن گوهر وتو گوهری
شاعر افغان توئی اکنون‌بدهر
خلق ز فضل وهنرت برده‌بهر

در هری با فرقهٔ اهل قلم — معرفت و دوستیت هست هم
نیز بدربار شهی بار تست — خدمت سرکار جهان کار تست
شاه‌جوان‌است وجوانبخت نیر — علم و هنر هست بنزدش عزیز
برهمه کس‌خویی‌شه‌ظاهراست — فضل حق‌اورا بجهان‌ناصراست
عرض مرا گوی ز روی نیاز — نزد شه عادل گردن فراز
گرهمهٔ نسوان مخدر چو من — ما شطه گم شد بعروس سخن
غازه‌اش از معنی رنگین کنم — زیورش از نظم چو پروین کنم
سازمش آراسته‌همچون نگار — تازه و تر همچو گل اندر بهار
لیك زنا سازی بخت نژند — لشکرغم کرده مرا شهربند
جان زعلایق‌شده در اضطراب — دل ز عوایق شده در انقلاب
تیره شده طبع ز جور زمان — خاطرم آشفته چو زلف بتان
شاید از الطاف شه نامدار — خسرو عادل ، ملك کامکار
گوهر درج صدف نادری — اختر برج شرف سروری
شاه بلند اختر ، جمشید فر — حامی دین ، وارث ملك پدر
درشب دیجور چرا غم دهد — زین غم و تشویش فراغم دهد
پرتو خورشید گر افتد بخاك — کم نشود نور ز خورشید پاك
جرعه‌یی‌ازلطف گراحسان کند — بحر از آن‌جرعه‌چه‌نقصان کند
برخورد از بهر عطایت هزار — زانهمه (محجوبه) یکی راشمار
مملکت ازعدل تو معمور باد — چشم بد از دولت تو ، دور باد
افسر اقبال مدامت بسر — حکم توجاری چو قضا و قدر
بر سر گستاخی این شرمسار — بلکه خط عفو کشد شهریار

از خلیلی :

بادصبا خیز ، ز ما بر سلام — جانب محجوبه بصد احترام
گوی بهآن شاعرهٔ سحرکار — بانوی با فضل ، فضلیت شعار

کای ز توسرسبزی باغ سخن / روشنی چشم و چراغ سخن
دختر با علم و فضیلت توئی / خواهر فرزانهٔ جامی توئی
درعرب آنکار که سبحان نمود / شعر تو درخاطرمن آن نمود
بادهٔ صافی که خیامش کشید / طبع تو امروز بجامش کشید
گرچه سخن تازه زپروین شده / صاف و برازنده و شیرین شده
لیك بود فکرت تو پخته تر / صافتر و زنده تر و شسته تر
طرز نوین در سخن انگیختی / طرز سخن نوع نوین ریختی
داده زکلك گهر افشان ترا / جای سخن مهردرخشان ترا
قدر تو در صحنهٔ خاك هرات / جای گرفته بسف امهات
خواهر من حیف ازآن نورپاك / گر نشود بهر وطن تابناك
نالهٔ جانسوز وطن گوش کن / هرچه بجز اوست فراموش کن
ذکر گل ونغمهٔ بلبل بس است / قصه رامشگری و گل بس است
یاد شب ، قصه مهتاب بس / ذکر صراحی و می ناب بس
طبع تو باید که مسیحا شود / مرده دلان از دمت احیاء شود
چشم گشا، بین بچه حال اندریم / باچه اسف باچه ملال اندریم
بسکه چسان مسئله مشکل شده / پای مراد همه در گل شده
خیز و علم کن قلم پاك را / زنده کن آنروح طربناك را
رشته زگیسوی پریشان بگیر / سوزن خود از سرمژگان بگیر
پاره شده جامه مردان بدوز / چاك شده جیب دلیران بدوز
بهر رطن بیرق جنگی بساز / پرده مدر ، پردهٔ تنگی بساز
گیر قلم از کف گویندگان / خامه گدازان و سرایندگان
نغمه نو ، راه نو ، آغاز کن / بهر وطن فصل دگر باز کن
شیون بلبل بگلستان گذار / جام می ناب به مستان گذار
سرو چمن را بهچمن باز ده / وصف شمن را به سمن باز ده

ما و کمانخانهٔ ابرو بس است — بسته بسررشته گیسو بس است

جایگه تست هرات عزیز — منزل و مأوای ذوات عزیز

مدفن مردان گرامی است او — مظهر اسرار الهی است او

هر گلسرخی که‌دراین کوهسار — سر کشد از جنبش باد بهار

شرح دهد دورهٔ چنگیز را — دورهٔ آن وحشی خونریز را

بود هرات تو در آن رستخیز — موی کنان مویه کنان‌اشك‌ریز

مسجد او محفل مخوارگان — گلشن او مسلخ خونخوارگان

پاس نکردند بقرآن پاك — پاره کنان ریخته بر روی خاك

تیغ به رخسار عزیزان زدند — رخنه بآئین بزرگان زدند

پای بریدند ز سرو روان — شاخ شکستند ز نخل جوان

رحم نه بر تیرگی حال ما — شرم نه از گریه اطفال ما

شام لب طفل پر از شیر بود — صبحگهان طعمهٔ شمشیر بود

تیغ به روی فضلا آختند — مدرسه‌ها : بتکده‌ها ساختند

آتشی از جهل بر افروختند — دفتر و تومار ادب سوختند

. . . . (۱) — . . . .

. . . . — . . . .

. . . . — . . . .

خواهر من ،حرف‌درازی گرفت — خامه من، نغمه طرازی گرفت

به که کنم روی‌سخن‌سوی‌تو — سوی تو و طبع ملك خوی تو

جامعه باشد ز دوتن سر بلند — مرد نظامی و زن هوشمند

مرد نظامی بکشد تیغ تیز — بر رخ اعدای وطن در ستیز

لیك زنان خدمت فردا کنند — آتیه جامعه زیبا کنند

---

(۱) ابیات زیر جواب استاد خلیلی به محجوبه میباشد که آقای بینوا نقطه چین کرده‌اند :

دست زنان است که تا صبحدم   رشته گهواره کشد دمبدم
نخل خردمند ببار آورند   نسل قویدست بکار آورند
آن یکی گردفع خطر میکند   وین دگر، ابقای بشر میکند
زن چوبود با هنر و فاضله   بچه با هوش کند تربیه
الغرض ای دختر دانای قوم   خواهر فرزانه یکتای قوم
طبعم اگر تند عنانی نمود   گر قلمم بال فشانی نمود

منکه ندانم فعلا تن فعل
میشوم از شعر روان منفعل

از محجوبه در پاسخ خلیلی:

باد صبا ساز ازینجا سفر   جانب در بار خلیلی گذر
بر بصد آداب سلام مرا   از پی آن، گوی پیام مرا
کای به نسب عالی وصافی گهر   وی به حسب سرور اهل هنر
روشنی دیدهٔ دانشوران   مرکز پرگار سخن پروران
فخرزمان، اختر اوج کمال   نادره گو، شاعر جادوخیال
کزپی کلکت، گهرافشانده‌یی   نیست گهر بل شکر افشانده‌یی
دادسخن داده‌یی، الحق چنین   کز فلکت گفت ملك آفرین
نظم بشعر تو، چسازم طرف   پیش گهر قدر ندارد خزف
شعر که برقافیه سنجان برم   گل به چمن، زیره بکرمان برم
شعرهمان به که تواملا کنی   نامه همان به که تو انشا کنی
ای قلمت غالیه سا از هنر   ریخته برصفحهٔ گل مشك تر

غوطه زن در بحر معنی، گوهری آور بکف
خشك لب افتادهٔ(محجوبه) در ساحل چرا

چامه

ای کرده رخ خوب تو باشمس وقمر بحث   وی کرده لب لعل تو باقند وشکر بحث

[illegible] تو از ساغر می باج گرفته   دندان تو کرده‌است بلؤلؤ و گهر بحث
نازکی تو برده گرو از گل نسرین   سنگین‌دل تو کرده بفولاد وحجر بحث
از قد تو در باغ خجل گشته صنوبر   دارد خم زلفین تو با سنبل تر بحث
دیدار تو با جنت فردوس طرف شد   هجران تـو دارد بجهنم بسقر بحث
تا کی غم‌عالم که‌چنین‌بود وچنان‌شد   از بهر چه داری بقضـا وبقدر بحث
ناصح‌توچه‌دیدی‌رخ‌آن رشك پری را   بیهوده‌چه‌داری بمن خسته جگر بحث

«محجوبه» اگر عاقلی‌ازعشق حذر کن
بر پنبه چه لازم که نماید بشرر بحث

دوستان این دل بیمارمرا یاد آرید   صر کم محنت‌سیار مرا یاد آرید
روز روشن‌چو بهم بزم‌طرب‌ساز کنید   تیر گیهـای شب تارمرا یاد آرید
شاد‌ازقید غم آزاد ببستان چو روید   بقفس مرغ گرفتـار مرایاد آرید
ابر نیسان چو گهر بارشود، وقت‌بهار   گریهٔ دیده خونبار مرا یـاد آرید
درصف لاله‌رخان‌چون‌بتماشانگرید   داغهـای دل افگار مرا یـاد آرید
درچمن‌بر گل وسنبل چونظر بگشائید   طره وعـارض دلدار مرا یاد آرید
چون بنفشه بچمن شانه زند   زلف پر پیچ و خم یار مرا یادآرید
دیده‌یی گر بگشاید بگلستان‌از‌ناز   آنزمان نرگس بیمار مرایاد آرید

گرچه گردید فراموش مرا روز نشاط
باز «محجوبه» غمخوار مرا یاد آرید

محجوبه شوهر دارد وباشوهرخود در (قبطی‌چاق) ازحومه هرات زندگی میکند و شرح حال خود را شخصاً چنین مینویسد:

«از انجمن ادبی کابل متشکرم که بسـاعقده‌هائی که موقوف بفنون شعری‌است از مقالات برادران ادبی حل کرده‌ام. چرا که من عاجره بواسطه عذر سترو مقید بودن بشوهر، کسب کمالات خود رانزد دانشوران وطن تکمیل کرده نمیتوانم»

«بهترین معلم و ادیب بعد از فوت پدر بزرگوارم مقالات جرائد، سالنامه‌هـا ،

مجلات وطن بود که بمن میرسد. خودم در شهر کهنه‌بسرائی میباشم که از شهر مذکور کهنه‌تر است نشیمن دارم، مثل محبوسی که بکلی از عالم بیخبر باشد، آنهم برای بیداری قوم براه تجدد خصوصاً طبقه نسوان میکوشم، میگویم، میشنوانم، میسرایم، تا خدا بخواهد بمنزل مقصود برسم.

☆☆☆

از محجوبه نامی هراتی چامه‌یی در تذکرهٔ خیرات حسان چاپ شده ولی از او که کیست و درچه زمانی میزیست چیزی ننوشته. بأحتمال آنکه همان مهجوبه‌ایست که در بالا سر گذشت و آثارش درج گردید این چامه هم در اینجا نقل میشود:

آه من

دی ز رخت لاله و گل منفعل	ای ز قدمت سرو و صنوبر خجل
ناوك آه من از آهن گذشت	بر تو نشد کارگر ای سنگدل
کاش خداوند جهان از ازل	مهر ترا جای ندادی به دل
تا که دلم گشته به زلفت‌اسیر	آتش غم گشت بجان مشتعل
عهد تو(محجوبه) شکست ازجفا	بـار دگرآن بت پیمان گسل

محوی

چنانکه تذکره‌های پرده نشینان سخنگوی در بخش گلشن ناز و همچنین تذکرة النساءِ اردو از زبان ملاملك قمی درمشاهیر نسوان نوشته شده‌است، محوی یگانه شاعرهٔ قم بوده، درتازی و فارسی شعر میسروده. نام ونشان او روشن نیست.

جند اثر زیر را تذکره‌ها از او میدانند:

آبرو در نزد من بهتر ز آب زندگیست
چشمه حیوان ز چشم آفتاب افتاده است

مینماید عکس مه در آب باصد پیچ و تاب
زان گل عارض مگر امشب نقاب افتاده است

نیست این خال‌سیه، برپشت ابرویت خوش‌است
نقطه از ملك قضا در انتخاب افتاده است

مخفی بدخشی

مخفی بدخشی از آنرو به (بدخشی) نامبردار شده است که در فیض آباد مرکز بدخشان پا بجهان گذاشته ودختر شادروان میرمحمود شاه بدخشی میباشد که سلسله نسب امیران بدخشان است.

مخفی بدخشی پس ازفراگرفتن تحصیلات ابتدائی نزد پدرش ، علوم دینی وادبی را آموخته و از آنجا که بأدبیات دلبستگی داشته در این رشته پیشرفته و سخن سرائی پرداخته چنانکه امروز یکی از سخنوران بنام افغانستان شناخته شده است.

مخفی در سراسر زندگانی خود چندی کابل و زمانی در قندهار بسر برده و بیست سال است که از کابل رفته و در(قره کوزی)حومه غربی فیض آباد، زندگانی میکند،

چنانکه درمجله کابل نوشته شده است نامبرده بسال ۱۳۱۳ خورشیدی پنجاه و پنجسال داشته واینك (سال ۱۳۳۷) بااینحساب باید درصورت زنده بودن دارای هفتاد سال باشد.

مخفی یك دیوان ومنتخباتی نیز از اشعار خود دارد و سروده هایش بسیار روان ودل انگیز است ، در اشعار خود از زنان سخنور استقبال کرده که از جمله آنها مهستی میباشد و در زیر نقل میشود:

ازمهستی

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد
وزجمله خسروان تراتحسین کرد

تـا در حرکت سمند زرین نعلت
بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

آن برف که افتاده بکوه وصحرا
رمزی است در آن عرض کنم من شاها

فراش سحاب کرده از نقره زمین
تا مرکب شه بخاك نگذارد پا

مخمس در استقبال از چامه مخفی هندی

نه بافراق تو عمری بسر توان کردن | نه لحظهٔ غمت از دل بدر توان کردن
نه طرف کوی تو شام و سحر توانکردن | نه سوی گلشن وصلت نظر توانکردن
نه در حریم خیالت گذر توان کردن

بشیر غم مگرم دایه ده پروردن | غذای من نبود غیر خون دل خوردن
چه زند گیست که ساعتش بود مردن | نه با رقیب توان لحظه یی بسر بردن
نه از دیار محبت سفر توان کردن

چو من زشادی ایام کس نشد نومید | نه مونسی که بگویم باو غم جاوید
نه طاقتی که غم طعن دشمنان بکشید | نه بر وفای تو بستن توان دل امید
نه از جفای تو قطع نظر توان کردن

گشادکار مرا عقده است بس مشکل | بکار خویش فرومانده ام من بیدل
نه از خیال تو یکدم توان شدن غافل | نه رازعشق تو بتوان نهفتن اندر دل
نه غیر خویش کسی راخبر توان کردن

غمت بوصل چومانع نمیشود (مخفی) | بهجر یار چو قانع نمیشود مخفی
به آه و ناله تسلی نمیشود مخفی | بگریه سوزش دل به نمیشود مخفی
مگر بصبر علاج شرر توان کردن

در پیروی از تصوف و بی ثباتی دنیا اشعاری دارد که شعر زیر نمونه یی از آنهاست :

از یاری اینجهان وفاداری نیست | در گلشن وصلش گل بیخاری نیست
از دوستی زمانه دیدیم آخر | جز خون دل و رنج جگر خواری نیست

***

مقصود من از کون و مکان آن یار است | نه میل بجنت و نه خوف از نار است
تا چند نصیحتم کنی ای ناصح | دیوانه بکار خویشتن هشیار است

نمونه‌یی چند از چامه‌های او

آهسته آهسته

خط آمد برخت ای سیمتن آهسته آهسته
برون شد سبزه‌ات گرد چمن آهسته آهسته

ببین ای باغبان گل کرد آنحرفی که وی میگفت
نسیم صبح در گوش چمن آهسته آهسته

بت نامهربانم مهربان گردید مترسم
مبادا بشنود چرخ کهن آهسته آهسته

بصد افسون چو طفلی را که بفریبند با شکر
دلم را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته

فدایت جان من قاصد چو بردی نامه‌ام سویش
زمانی هم بگو احوال من آهسته آهسته

خوشا سیر بهار و قندهار و دوستان با هم
که میگشتیم در گرد چمن آهسته آهسته

نبودی سر نگهدارت (مخفی) چرا گفتی
سخن با مدعی در انجمن آهسته آهسته

پروانه باش

ای دل از عیش دو عالم یك قلم بیگانه باش
وی‌جنون در وادی عشقش بود مردانه باش

باش در صحرا چو مجنون شاه ملك بی غمی
شو برون از قید وغم، فارغ ز فکر خانه باش

همچو بلبل بر سر هر شاخ گل افغان مکن
در طریق سوختن خاموش چون پروانه باش

سنیه را مجنون بساز و دل بیادش سجده دار
خواه در دیر مغان و خواه در بتخانه باش

بار منت برنـدارد خاطر آزادگـان

خود می و خود ساقی و خود ساغر و پیمانه‌باش

...	...	...

...	...	...

شکوه از دل

مرا از دوستان دارد جدا دل	ندانم تا چه دارد مدعا دل
زلیخا روی یوسف‌دیده میگفت	محبت‌گاه باشد ، کهربا دل
صبوری ازدل عاشق مجوئید	کجاصبر و کجاعاشق ، کجادل
نداری رحم بر حال من ایشوخ!	ندانم در برت سنگ است‌یادل
غلط باشد اگر خود رابگویم	چرا دادم بیار بیوفا دل
ملامت نیستم ، نادیده بودم	مرا افگند آخر در بلا دل
توهم بیمایه کوی یار گردی	الهی خون شوی ای بیوفا دل
غم جانان چو با من آشناشد	ز من شد (مخفیا) ناآشنا دل

آئین محبت

بریدم از همه تا باغمت همخانه گردیدم	زجان‌و تن ملولم وز خردبیگانه گردیدم
تو تاافروختی‌شمع جمال خویش‌من‌ازسر	گرفتم‌دل بکف گردتوچون‌پروانه گردیدم
مجو زاهد تجلی خدا را جز دل عاشق	که من بسیار گرد کعبه‌و بتخانه گردیدم
چه پرسی ناصحا ! از نشئه کیفیت عشقم	بیاد چشم خواب آلودهٔ افسانه گردیدم
چوسنجیدم بمردم رسم و آئین محبت را	بدشمن آشنا وز آشنا بیگانه گردیدم

نمیباشد در این بازار صراف سخن (مخفی)!

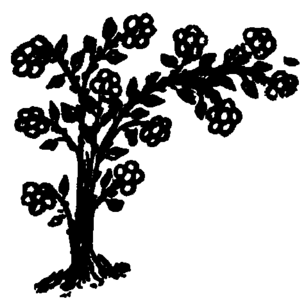
چه‌حاصل گرسخن‌را گوهر یکدانه گردیدم

مدینه

بنوشته بخش گلشن ناز ازتذکرةالنساء اردو، مدینه تخلص زنی بنام مغلانی‌بوده وشعرزیراز او درکتاب (ریاض قصائد) نوشته شده است:

☆☆☆

تهمتنی که نهدزین گربه پشت سمند — هزار بهمن و بهزاد در تو رو نکنند
امیراعظم و لقمان خرد، ارسطو جاه — که نام نامیش ازفرش تا بعرش باند



مریم

بانو مریم ساوجی که پیش ازاینها بنام (صور) [illegible]ندی‌است بنام همان (مریم) در شعرهای خود تخلص کرده است فرزند شادروان آقا میرزا کوچك ساوجی میباشد که یکی ازدبیران بسیاردیرین فرهنك وهمچنین ازروحانیان پایه اول ایران بوده که برخی ازعلماوروحانیان بزرك امروزشاگردی اوراداشته ودرنزد آنمرد دانشمند درس‌خوانده‌اند نام مادرش عالیه ودارای سواد فارسی است .

مریم زیردست چنان پدری بزرك شده وبیشترذوق‌وقریحه واستعداد خودرا بدهکار پرورش خانوادگی خودش میداند . این بانوی دانشمند دارای دانشنامه لیسانس از دانشکدهٔ حقوق میباشد ، زبانهای فرانسوی و تازی را میداند ، افزون بر فن سخنوری هنرنویسندگی‌را نیزداراست ، تالیفات وتصنیفات بسیاردارد که برخی دانشی (حقوقی) و پاره‌ای داستانی است شاید نزدیك بیست داستان (نوول) نوشته باشد و اینك هم همان استعداد راداراست واین داستانها جنبه‌اجتماعی‌وانتقادی دارد ولی چندسالیست بنوشتن مطالب علمی وحقوقی دست زده وپیشه‌اش دبیری است .

مریم زناشوئی کرده همسراو آقای مجتبی فاطمی سردفتر اسنادرسمی شماره ۱۱۱ و مدیرروزنامه (آفتاب) چاپ تهران است که لیسانسیه میباشد ودرکارهای ادبی وتدوین ونگارش آثارحقوقی کمك ومشوق این بانوی دانشمند است ، کتاب (طلایه) همسرش در زنان واوضاع حقوقی وخانوادگی آنان چندین سال پیش چاپ گردیده است که برای بانوان وخانواده ها کتابی سودمند میباشد . اکنون دارای چهارفرزند بنام : شیرین ، بهرام ، سلاله وامیرنوح است.

مریم بسال ۱۲۹۸ خورشیدی درشهرتهران پابجهان هستی گذارده وزندگی ادبی



مریم ساوجی

خودرا ازپانزده سال پیش آغاز کرده و کتابهای (دخترراه) و (فرشته) نخستین اثرهای اوست که چاپ وپخش شده وبتازگی کتاب اولی تجدید چاپ گردیده است .

هشت سالی است از کارهای ادبی بازمانده وبا پرداختن تنها بکار دبیری دبیرستان ومطالعه ونگارش حقوق زنان یك شعر نسروده ولی دو کتاب یکی بنام (حقوق زنان دراقوام و ادیان) و دیگری (اختلاف حقوق زن ومرد دراسلام و ایران) نوشته و توسط بنگاه مطبوعاتی علی اکبرعلمی بتازگی انتشاریافته است .

مریم فعلا دارای یکهزار و پانصد بیت شعر است ، دیوانش چاپ نشده ولی گاهگاهی برخی ازسروده‌هایش درمجله هاو رادیوچاپ و پخش گردیده است . ازسبك پیشینیان پیروی میکند ، پیشرفت وترقی بانوان دراجتماع راآرزومند میباشد. باآنکه تابع روش قدماست یعنی کلاسیك معهذا بسبك نونیزشعردارد ونمونه‌یی ازآن نیز در پایان سروده‌هایش نوشته خواهدشد ، اینك نمونه‌یی چنداز تراویده های نهاد پرمایه‌اش درزیر نوشته میشود :

دل بلبل

مرا بیاد تو ایام عمر پیروز است — که باخیال تو روزم همیشه نوروزاست
به یمن عشق تو فرخنده است هرروزم — گمان مدار که نوروزمنهم امروزاست
ز آفتاب جمالت شکفته ام که مرا — چوجلوهٔ تو نباشدشب است اگر روزاست
طلوع عید چو دیدم بماه طلعت تو — خجسته طالع من زان مه دل افروزاست
پیام تهنیتم بانگاه خود مفرست — که آفت دل من آنخدنك دلدوزاست
بیا بفصل گل وعهد و عشق ودوربهار — ببین که همدم من آه خانمانسوزاست
زمام بخت جوان در کف مرادت باد — تراکه توسن اقبال رام هرروز است
بهارومی طرب افزا شد از طلیعه گل — زعشق گل‌دل بلبل چولاله پرسوزاست
حدیث عشق توخوش (مریما) که بابل مست — بمکتب سخنت ، کودك نوآموزاست

مقام دل

تو ای دل مهبط نور خدایی — توکان عشقی و مهد صفایی

تو مرآت صفای ذوالجلالی تو جولانگاه عشق لایزالی
همایون قبلهٔ آزادگانی همانا کعبهٔ دلدادگانی
چوخودراجای آنجانانه کردی مقام کعبه را بتخانه کردی
فروهل اینهمه عشق مجازی مکان حق کجا و عشقبازی
بنه آئین عذر وخود پرستی بری کن خویش را ازلوث هستی
تراچون لطف یزدان حاجب آمد طواف کعبهٔ تو واجب آمد
توچون کانون لطف و هم صفایی همانا خانه فیض خدایی
توهستی همدم دیرینه من که جا داری درون سینهٔ من
از آنرو با وجود من عجیبی که با روح فگارم همنشینی
ترا تا خون سوزان در میانست هوا خواه تو جان ناتوانست
بروز شادیم ، خوش مینوازی بشام غم ، چوشمعی میگدازی
به تنهائی مرا دمساز هستی شبانگه تاسحر همراز هستی
چو می‌بینم بحال زار و خسته خدا را در تو قلب شکسته
از آن دائم بنزدت در سجودم که عکس لطف حقی در وجودم
کسی (مریم) نشان از آشنا داشت که او محراب دل را باصفا داشت

دل بی عشق

دربر صاحبدلان نباشد آن دل دل که نباشد به دلبری متمایل
عمر به بی دلبری چه فایده ازعمر دل که نه با دلستان چه حاصل از آن دل
روز به غفلت سپرد بیخبر از عشق شب بتجمل گذاشت عاشق عاقل
من بتو دل بسته‌ام چه حسرت بیجا مهر تو میپرورم ، چه دعوی باطل
من به تمنا نشسته خسته بکویت تو ز مدارا بحال من شده غافل
در همه شهر تالی تو ندیدم شهره بخوش منظری وحسن شمایل
رونق بازار حسن وجلوه بستان شمع شبستان عشق و گرمی محفل
یادل دلدادگان بلطف نگهدار یا که بیکباره رسم عشق فروهل

خود نظر مدعی است ورنه نباشد — پردهٔ پندار بین ما و تو حایل
(مریم) پژمان نیافت راه بکویت — خارره وپای سست و دوری منزل

اشك شمع

دل من رمیده امشب چه ملول و دلفگارم — بنگر که چون توای شمع پریش وداغدارم
نه ز شعله میفشانی تو سرشك غم بدامن — که من ازشرار عشقی چوتو زار واشکبارم
چه ملول وخسته جانی که زحال من نشانی — چو سرشك میفشانی تو بشام انتظارم
تو اگر نشسته گریان بشب سیاه هجران — من دلشکسته، سوزان بشب وبروز تارم
بمیان جمع شمعم که زغصه میگدازم — چو بجای آن پریرو غم دل بود کنارم
تومرا بعاشقی بین که چوشمع پای برجا — سر آتش اوفتاده است بجان بود شرارم
تو اگرشرار شمعی که بسوزیم پروبر — منم آن نحیف پروانه که پر زتو برآرم
توئی آن خجسته طایر که فرار عاشقانی — منم آن شکسته خاطر که ملول بیقرارم
بتو دل سپردن آنست و تو نیاز بردن — که چوشمع جان خودرا بدم سحرسپارم
نگران عشق خویشم که چوبلبل غزلخوان — زرسیده برلبم جان و بسر رسد بهارم
همه شب زشور مستی بهوای بوسه و من — نابم ود لب می ، بهوای او خمارم
اگر ازغمش دهم جان بنشین چوشمع (مریم) — دوسه قطره ی بیفشان، توسرشك برمزارم

بی پناه

ما چهره یی ملول ز رنج وغم — راز نهان خویش عیان میکرد
پژمان گرسنه بودو نحیف ازدرد — سودای حسن خویش بیان میکرد

☆☆☆

از دیده دانه های گهر غلتان — بر گونه فسردهٔ او میریخت
چون آبروی خویش که بهر نان — بررهگذر بعشوه فرومیریخت

☆☆☆

زیبا رخی براه براو بگذشت — طنازوخوش لباس وخوش وخندان
باطعنه گفت کای زن هرجائی — مردم فریب وساحروسر گردان

***

دل میبری بغازه و گلگونه ... بر گونه آب شرم و حیایت نیست
پرده درید و در بر اغیاری ... ای بینوا که راه بجایت نیست

***

افسونگری و راهزن دلها ... آغوش خود گشوده بهر ناکس
گل نیستی که عطر بیفشانی ... در پای هر کسی بخلی چون خس

***

خندید و گفت کز من بی پروا ... رسوا تری نیافته‌یی جائی
جائی مرا نما که بیاسایم ... دیگر مرا نمانده تو هرجائی

***

گر خودفروش و خانه بدوشم من ... آلوده نام خویش برسوائی
نه نان و نه پناه و مکان دارم ... نه کودکی نه شوی نه همآوائی

***

ایمن حذر کنی و نمیدانی ... کاندر حریم من تو امان داری
تا من خسم بپای حریفانت ... تو ایمن ز دست کسان داری

***

من مخلم بپای دل اغیار ... تا دست شهوت از تو فرو شویند
دامان تو بهرزه نیالایند ... راه هوس بجانب من پویند

***

اکنون که بی‌پناهم و سرگردانم ... بهر تو پاسدار و بلاگردان
ورنه چو مرغ بی خبری گردی ... صید خیانت و هوس مردان

آئینه شباب

بر چهر کودک خود، مام بوسه‌یی زد و گفت ... که ای جمال تو، آئینه شباب از من
در آب و رنگ تو بستم، صفای چهرهٔ خویش ... اگرچه روی تو برده است رنگ و آب از من
چه اشکها که فشاندم بناتوانی تو ... چه لحظه‌ها که گرفتی توان و تاب از من

چه روزها که غنودی به محنتم در بر | بساشبان که ربودی زدیده خواب از من
حساب زندگی روز و شب زدست چورفت | شمار عمر تو گیرد، بکف حساب ازمن
که تابروی توبینم عیان، جوانی خویش | دریغ میگذرد عمر با شتاب از من
نهال بارورم، من میوهٔ شکرین | توشهد باش و مشو حاصلی خراب ازمن
بزندگی چوگلی نیك باش و عطرافشان | بجای آنکه گرفتی، گل شباب از من
بکارگاه جهان سوختم جوانی خویش | که تا عیار تو گردد طلای ناب ازمن
حدیث زندگی من همه شرنك غم است | توئی حکایت شیرین این کتاب از من

یادگار

در این قلب پرآز و پرآرزو | بسا آرزوها که بر باد رفت
فریبا گلی بود خوش‌رنك و بو | دریغا که خشکید وازیاد رفت

✿ ✿ ✿

شبی در دل آرزومند من | هزاران غم خفته بیدار شد
که آن نازنین یار دلبند من | برید از من و یار اغیار شد

✿ ✿ ✿

زمانی در این سینهٔ پر زشور | دلی بود پر نخوت و پر امید
دریغا که سر زد ز راه غرور | چو دیدم بسر تار موی سپید

✿ ✿ ✿

شرار می و شور عهد شباب | برانگیخت بس فتنه‌ها درسرم
دل سرکش و روح پر التهاب | برافروخت بس شعله‌ها دربرم

✿ ✿ ✿

رخ لاله‌یی آتشم میگداخت | قرار از دل من گلی میربود
دلم بانوای نئی مینواخت | شرنك غم از سینه‌ام میربود

✿ ✿ ✿

بآهنك بربط دل خسته‌ام | همی‌سوز و سازی عیان‌مینمود
وجود پریشان و بگسسته‌ام | خروش از دل ناتوان مینمود

✿ ✿ ✿

نگاه بت نازنینی بمن　　چوپیکان خونین بدل می نشست

زدیدار سر وی بطرف جمن　　دلم‌سست وپایم بگل‌می‌نشست

✿ ✿ ✿

چه شبها که از غم دل بیوا　　بخون خفتی‌از بیر دلدوز عشق

چوشمعی که سوزد ز سر تابپا　　فشاندی سرشك غم‌از سوزعشق

✿ ✿ ✿

کنون‌زآنهمه‌شور وآن‌التهاب　　دلی مانده با خاطری داغدار

نمانده‌است‌جزجلوه‌یی‌ازسراب　　از آن‌عشق و آن آرزو، یادگار

✿ ✿ ✿

بدل‌عشق‌ماندوز کفم‌رفت‌دوست　　شراری بجان‌ماندوخاموش شد

چوزخمیکه‌جایش‌بماندبپوست　　غمش در دل و خود فراموش‌شد

ماه و دریا

بود مهتاب شبی روح افزا　　جلوه‌ها داشت ، کنار دریا

مهر سر برده به‌دامان افق　　ماه رو کرده بسوی بالا

نیلگون‌صفحهٔ‌دریای‌شگرف　　سیمگون صفحهٔ رشت‌و زیبا

ماه‌مبهوت‌وکواکب‌خاموش　　جنك مطرب به ترنم گویا

از کران تاکران دریا بود

افق از منظره ناپیدا بود

صحنهٔ مینائی دریای مهیب　　چون‌رخ‌شاهدپرمکروفریب

سینه از موج حوادث آرام　　در ره او نه فراز ونه‌نشیب

خـاطرآسوده‌زخشم کولاك　　قایق ما بکنار از آسیب

اندرین‌ورطهٔ پرشور ونشاط　　از کف من‌شده آرام‌وشکیب

دیده‌ام از غم دل دریا بود

مژه از هجرتوخون پالا بود

منظری جاذب وماه جذاب | بر در و دشت فشاندی سیماب
گاه در پرده شدی در پس ابر | گاه لبخند زدی بر گرداب
گاه از عکس رخ خویش به بحر | گوئیا نقش تو میبود بر آب
ما روان در روی مرداب ولیك | کشتی عمر روان بر غرقاب

کی دل از دست غمت تنها بود
که خیال تو قرین با ما بود .

از شعاع مه گیتی افروز | در روی بیشه نه شب بود نه روز
در گریبان زر افشان افق | پرتو مهر جهانتاب هنوز
چون رخ باده صافی روشن | همچو ایام جوانی پیروز
گلوی تار پر از نغمه وساز | دل افکار پر از ناله و سوز

از خیال تو بسر غوغا بود
مشکل عشق تو جانفرسا بود

عکس رخسار تو دیدم درماه | ماه گوئی نتوممکرد نگاه
فتنه روی تو هردم میزد | همچو آه دل من راه بماه
ماه سرگشته و من سرگردان | هردو اندر ره هستی گمراه
خیل اندوه خیال توچو مه | زده بردشت وجودم خرگاه

همت عشق تو بس والا بود
بار غم بر دل محنت زا بود

آسمان پر زسپهر رخشان | هاله مه بفلك نور افشان
طاق افلاك پر از لعل و گهر | دل دریا ز در و از مرجان
گوئیا شاهد گیتی آنشب | گنجها در دل خود داشت نهان
دیده و دامن (مریم) میبود | هردو انباشته از در گران

کانشبش با دل خود شکوا بود
در بن هر مژه گوهرها بود

تضمین چامهٔ حافظ

دل ز کف رفت و ندانیم که با یار چه کرد
با دل خسته ندانیم که دلدار چه کرد
سیل غم با دل و با دیدهٔ خونبار چه کرد
دیدی ایدل که دگر باره غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

خون به پیمانه ما جای می‌ناب بریخت
دیده از خون جگر از مژده خوناب بریخت
آه از این دل که ز فرمانبری عقل گریخت
وای از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
داد از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

ایدل خسته ترا با غم دلدار چه کار
ز چه از رنج و ملامات نهی بر خود بار
که گل از باغ محبت تو بچینی بی خار
اشك من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع ناشفقت بین که در این کار چه کرد

دوش میگفت جهاندیدهٔ روشن رائی
بینم از نقش جهان روی جهان آرائی
رنگها ساخت بما آن صنم هر جائی
تا که در نقش زد، این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

ایدل از دلبری لاله رخان دار حذر
که بسر منزل عشق است دو صد خوف وخطر

عاشقان جمله بجانبازی خویشند سمر
برقی از خرمن لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اینکه سر برده‌یی از رنج و ملالت در جیب
داری از جهل بدیوان قضا شبهه و ریب
کی توان گفت به‌احکام ازل هرگز عیب
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ عیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

دل ز چشم سیهش شیوهٔ مستی آموخت
دیده بس لعل و گهر در ره مهرش اندوخت
شعله در خرمن جان و دل (مریم) افروخت
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه به بینید که با یار چه کرد

ترانه میهنی

حالیا کز درد میهن شد سیه ایام ما
روزگاری همچو شام و پر ز آفت شام ما
شحنه فارغ ، خفته و دزدان بکوی و بام ما
هم کجا شد تا به بیند واژگون شد جام ما
ایدریغا شهرت ما ، ایدریغا نام ما

روزگاری طی شد و ما ساکن میخانه‌ایم
پایهٔ ایمان خراب و همدم پیمانه‌ایم
بر سر سودای عشق دلبر جانانه‌ایم
تا که همچون ماکیان پابست دام و دانه‌ایم
طایر اقبال کی مسکن کند بر بام ما

دل شود پر خون چو یاد ذلت ایران کنیم
سینه بشکافد چو فکر خانه ویران کنیم
کاش با خون جگر هم عهد و هم پیمان کنیم
تا که این ویرانه سامان را ز نو سامان کنیم
ورنه با این جهل و غفلت چون شود فرجام ما

گر نه فقر و مسکنت زائیده‌ی اهمال ماست
گر نه عسرت طمع فرمانده اعمال ماست
گر نه تلبیس و ریا شالوده‌ی افعال ماست
ورنه ابلیس جهالت در سر اغفال ماست
چون شد آن آغاز نیک و چون شد این انجام ما

بی‌پناه

با چهره‌یی ملول ز رنج غم	راز نهان خویش عیان میکرد
پژمان گرسنه بود و نحیف از درد	سودای حسن خویش بیان میکرد

***

از دیده دانه های گوهر غلتان	بر گونه فسرده او میریخت
چون آبروی خویش که بهر نان	در رهگذر بعشوه فرو میریخت

***

زیبا رخی براه بر او بگذشت	طناز و خوش لباس و خوش و خندان
با طعنه گفت کای زن هرجائی	مردم‌فریب و ساحر و سرگردان

***

دل میبری بغازه و گلگونه	بر گونه‌ات شرم آب و حیایت نیست
پرده دریده در بر اغیاری	ای بینوا که راه بجایت نیست

***

افسونگری و رهزن دلها	آغوش خود گشوده بهر ناکس
گل نیستی که عطر بیفشانی	در پای هر کس بخلی چون خس

***

خندید و گفت کز من بی‌پروا
رسوا تری نیافته‌یی جائی

جائی بما مرا که بیارامم
دیگر مرا منام تو هرجائی

***

کەخود فروش وخانه بدوشم من
آلوده نام خویش برسوائی

نه نان و نه پناه و مکان دارم
نه کودکی نه‌شوی نه مأوائی

***

از من حذر کنی و نمیدانی
کاندر حریم من تو مکان داری

تامن خسبم بپای حریفانت
تو ایمنی ز دست کسان داری

***

من میخلم بپا و دل اغیار
تا دست شهوت از تو فروشویند

دامان تو بهرزه نیالایند
راه هوس بجانب من پویند

***

اکنون که بی‌پناهم وسرگردان
بهر تو پاسدار و بلاگردان

ورنه چومرغ بی‌خبری گردی
صید خیانت و هوس مردان

چنگ گسسته

من چیستم چولاله‌درخون‌نشسته‌ای

یا آهوی رمیده و قلب شکسته‌ای

من کیستم‌چوطوطی افتاده ازسخن

یا عاشق‌فسرده دل و زار و خسته‌ای

گوئی که‌نیستم بجز افسانه‌یی‌زشمع

پژمرده‌وخموش،جوچنگ گسسته‌ای

زن

گلستان عشق را باشد صفا از لطف زن

خویشتن‌سوزی‌شمارش ، همچوشمع انجمن

گاه صبر و برد باری درمصائب همچو کوه
وقت مهرو پایداری در وفا چون کوهکن

در غم و رنج و الم چون بلبل دستانسرا
در نشاط و کامرانی ، طوطی شکر شکن

شاهد لطف و سعادت میزند لبخند مهر
مادر از گیرد بدامن کودك شیرین سخن

پرده آزرم و تقوا بر جمال زن نکوست
با صفا و پاکیش آراست باید جان و تن

مهر مادر

شنیدم مرغکی رنجیده از جفت
شبی ازسوزدل باخود چنین گفت :

که جانم سوخت در این آشیانه
نه دام غم اسیرم ، بهر دانه

نباشد تاب دیگر ، نی شکیبم
زعشق و شادمانی بی نصیبم

مرا زین تنگنا ، آتش بجانست
زجان سیرم که جان محری گرانست

غمم آزرده و بشکسته بالم
ز دست دل گرفتار ملالم

مرا تا زحمت این کودکان است
ز چشمانم سرشك غم روانست

بگلشن مرغکان بر گل نشسته
من از سنگ غم، بالم شکسته

منم چون دیگر مرغان خوش الحان
چرا باشد نصیبم ، رنج وحرمان

بهر سو بلبلان خندان و سرمست
مرا این تنگنا ، بنموده پابست

از این پس ترك گویم آشیان را
بجفت خود سپارم ، کودکانرا

اگر یك چند بنشینم دگر باز
مرا دیگر نه پرماند ، نه پرواز

پرم در هوای عشق و مستی
بگیرم بهره از ایام هستی

بخود این گفت وترك آشیان کرد
رها خود را ز قید خانمان کرد

دلی آزرده و جانی رمیده
قفس بشکسته و از غم رمیده

بسوی باغ و بستان زد پر و بال
سبکروح و سبکبار و سبکبال

به آزادی صفای بوستان کرد — دل از دیدار گلشن شادمان کرد
بهر جا غنچهٔ نو رسته‌یی دید — به بالینش گل بنشسته‌یی دید
گلی بر گلبنی بگرفته بستر — پر بلبل برویش سایه گستر
بپای جویباری دید سروی — نشسته در برش زیبا تذروی
بیك جانب خروشان آبشاری — فرود آورده سر در جویباری
بیکسو ماکیان خوش خط وخال — فکنده جوجگانش را به دنبال
بشاخ بید قمری، آشیان داشت — هیاهوئی بجفت و کودکان داشت
بهر جا بود اگر مرغی و زاغی — نشیمن کرده در باغی و زاغی
همه با یار و با دلدار دمساز — به خوب و بد بیار خوش انباز
اگر دشت و اگر گلزار را دید — بهم دلداده و دلدار را دید
به دل ناگه هوای خانمان کرد — چو یاد کودکان ناتوان کرد
سرشك غم فتاد از دیدگانش — بیاد اشك و آه جوجگانش
دلش از سوز غم شد نغمه پرداز — که آیا بیند آنطفلان دگر باز؟
باین اندیشه مرغ دل شکسته — دل و جانش به بند مهر بسته
عزیمت کرد سوی لانه خویش — قدم بنهاد در کاشانه خویش
سرائی دید سرد وخشك و مغموم — ز نور مهر و الفت گشته محروم
چراغ عمر آنجا گشته خاموش — بسوئی کودکانرا دید مدهوش
ز سرما سر بزیر بال برده — پریشان و نگونبخت و فسرده
نه شمعی نه چراغی نه غذائی — نه مهری نه وفائی نه صفائی
چو افتد مادری از خانمان دور — بگردد خانه‌اش تاریك چون گور
چو غمخواری نباشد، غیر مادر — بگیرد کودکش بر خاك بستر
غرض آنمرغك شوریده احوال — گرفت اطفال را زیر پرو بال
فشاند اشکی و باخود پس چنین گفت — که گر بس رنجه‌ام از محنت جفت
صفای قلب من این کودکانند — که رنجور و ضعیف و ناتوانند

همیسوزم بجان شکوه پرداز — که تا آیند این طفلان بپرواز
همیسازم به رنج آشیانه — که تا بیرون پرند اینان زخانه

*

کجا از رنج و غم ما درگریزد — بسر زد آنقدر تا پر بریزد ؟!

مژگان

ازدوشیزه مژگان تهرانچی شعرهای زیردرنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است:

بهار عمر

چه شبها تاسحر ، اختر شمردم خیالت را بآغوشم فشردم
خیالت چون‌زمن رنجیدو بگریخت دلم در دامن عشق تو آویخت
گهی در پرتو سیمین مهتاب گهی از صفحهٔ لغزندهٔ آب
گهی از قطره های سردباران گهی از باد شبگرد بهاران
گهی از برگهای خشك پائیز گهی ازعطر گلهای دل‌انگیز
ترا پرسیدم ، ای جان رمیده ترا جستم ، ترا ای نور دیده
بیا ای طایر فرخنده فالم توئی منظور من، از هردوعالم
بیا باهم در آئیم ، از در مهر غبار غم بشوئیم از دل و چهر
تو خورسندی که باعزلت قرینی منم افسرده، زین خلوت‌نشینی
بهار عمر ما چندان نپاید زپیری هم بجز حسرت نزاید

رفت !

آنکس که مرا بود دل و دیده و جان رفت
آرام دل خسته من ، جان جهان رفت
چون پرتوی از نور سعادت ، بدلم تافت
یك لحظه درخشید وسپس همچو زمان رفت

در شام جدائی ، ز دل خویش شنیدم

این ناله که ای وای ز کف تاب و توان رفت

با یاد رخش ، خاطر ما را چه صفا بود

افسوس که بر گلشن ما جور خزان رفت

روزی به تمنای نگاهی بشب آمد

شب ها بدامت چه سخن ها ، بر بان رفت

روز دگرم ، بناز به حسرت سپری شد

غم ماند مرا بر دل و عمر گذران رفت

گوینده دیوانه

ی شعرمن ! ای نالهٔ دلدادهٔ محزون / فریاد دل غمزده ، ای نغمه موزون

جون بوسه، لطیفی نووچون اشك روانی / ای حاصل مشنی الم و رنج و دل خون

از دیده پدید آمدی، ای شعر دل انگیز / دردی که کند سوز دل سوخته افزون

گر دل ببرد رنج ز افسون نگاهی / هرگز نکند نغمهٔ او، اینهمه افسون

جز ملك گهربار و بجز جشم گهرریز / خود هیچ ندارد بجهان شاعر مجنون

امید

فلك گر خانه دل را ز خون بنیان نمیکرد

سرشك حسرت این غمخوانه را ویران نمیکرد

همی نالم ز هجرانت ، همیگویم بصد سوز

چه میشد گر دلم، در کوی تو سامان نمیکرد

زلیخا گر جمال خوب تو در خواب میدید

تمنای وصال یوسف کنعان نمیکرد

امید ، ای لفظ موهوم و فریبا ، گر نبودی

کسی هرگز مدارا با غم هجران نمیکرد

چنین میسوختم در خلوت تنهائی خویش
قضا گراشك راهم مونس (مژگان) نمیکرد

بهار و نشاط

بهار آمد و تازه گردید جان — شده غرق گل بار دیگر جهان
چمن سبز و خرم چو فرش بهشت — گشوده بهرسوی ، مرغی دهان
بنفشه ز مهتاب شد شرمگین — بزیر چمن کرد سررا نهان
نسیم است خوشبو چو گیسوی یار — مگر مشك میبارد از آسمان
غنوده چمن ، زیر پای سپهر — بسان زمرد کران تا کران
دو دلداده قمری بشاخی مقیم — ندارند ترسی ز جور خزان
دگر باره آن مور با احتیاط — پی دانه گردیده هرسو روان
شده بلبل از عشق گل مست و شاد — زشاخی بشاخی پرد نغمه‌خوان
بهرسو نظر افکنی ، شادی است — تو گوئی جهان گشته از نو جوان
بهار و نشاط و امیدم توئی — نگارا سلامت بمان جاودان

کیستم ؟

کیم من ، رهروی افتاده و محزون و خسته
ز پیمودن دگر وامانده و از پا نشسته
توئی آن حسرت جا مانده در جام تمنا
منم دردی کش از جان و از جانان گسسته
چو مرغی آشیان گم کرده‌ام در وادی عشق
بدست چون تو صیادی ، پر و بالم شکسته
نمیخواهم رهائی، با غمت مأنوسم ایدوست
اسیرم من، چه دربند وچه از قید تو رسته
چنان دل بسته پیمان با تو، ای نامهربانم
که نتوانم گشودن این گره از کار بسته

اشك حسرت

ترا بادیگران چشم ترم دید	زحسرت دل درون سینه ارزید
بپای چون توئی ، غافل زدلها	چه ارزد دل اگر افتاد و رنجید
چوپر گارم بسر، خوش میدوانی	بگرد نقطه‌ی موهوم امید
بعهد گل نگرای دل به عبرت	که با بادخزان رفت و نپائید
چو اشك حسرتم، درچشم دنیا	که درشام فراق از دیده غلتید

گوهر یکدانه

منم عشق و چو توفان باد دیوانه ام من
بدیوان دل شوریدگان افسانه ام من
مجوازمن نشان، چون بی نشان گردی چومجنون
منم گنج و نهان اندر دل ویرانه ام من
گهی دردم، گهی درمان، گهی خنده ، گهی اشك
چو شمعم من ، بلای هستی پروانه‌ام من
اب ساقی که جامی از می عشق و تمناست
بیاد من بنوشش ، کز همان پیمانه ام من
بموج اشك گرتن در دهد ، عاشق بیارزد
که در بحر زمانه گوهر یکدانه‌ام من

ساغر شکسته

دیدم آخر این‌عدوی نابکار این بخت پست	ساغر پر بادهٔ عشق و تمنایم شکست
من علیرغم ستم های فراوان قضا	میکشم درد صبوری ، تاشوم رسوا ومست
یا سپارم جان ودل را بر کف باد فنا	یا که آخر رشتهٔ مهر ترا آرم بدست
میکشی دامن زدستم ،میکشم جورت بجان	رشتهٔ عمرم اگر زین کشمکش باید گسست
هرچه ازیاری رسد، دانی بود بس دلنشین	زین سپس پیکان مژگانت مرا بردل نشست
میکشی مارا به قهرو میپرستیمت هنوز	آفرین بر این دل آزاده‌ی یکتا پرست

مستورهٔ افغان

تذکرهٔ (پشتنی میرمن) تألیف بینوادانشمندمعاصرافغانی بزبان پشتو چنداثر و سرگذشتی ازمستره‌نوشته است . نام کوچك اوزبیده وتخلص وی (مستوره) دختر میرزامحمدامین‌خان‌منشی‌اعلیحضرت امیرعبدالرحمن‌خان‌پادشاه پیشین افغانستان و نیای‌اوهم‌میرزامحمد مهدی خان نصرت‌بوده‌است .

مستوره درآبان ماه ۱۲۸۷ خورشیدی درکابل‌تولدیافته روانی حساس‌وطبع‌موزونی داشته، تحصیلات ابتدائی را فراگرفته ، پس‌از آن‌بیمارگشته‌وبیماری‌او را از رفتن به دبیرستان باز داشته ولی همت او ویرا درهمان حال بیماری‌بمطالعه برانگیخته وبر اثر ذوق سرشارش معلوماتی اندوخته‌وبسخن سرائی پرداخته در سال ۱۳۰۲ زناشوئی کرده ویس از گذشتن چهارسالی، ناخوشی‌اوسخت گشته هنوزهم‌بهمین حال هست و با وجود این‌دست ازدامن سخن وسخنوری برنداشته، سروده‌های او بیشتر جنبه‌میهنی واخلاقی داردوخوداو درباره خویش مینویسد :

« ... من بیچاره که از مدتی یعنی۲۰سال بادرد ومرض‌مزمن قلبی هم‌آغوشم ، بهیچ‌صورت نمیتوانم در شمار سخنگویان ادب و دانش درآمده کمترین گوینده یا چیز نویس خود را معرفی کنم .»

«حیاتم عبارت است‌ازمجموعه‌ای تقصیر وعدم کمترین خدمت‌بوطن ، و بالاخره درد والم مریضی ... آثارناچیز من مجموعه ابیاتی است که‌بصورت‌غزل وقطعه و مخمس سروده شده و بمناسبت بیماری دائمی صورت دیوان و کتاب را بخود نگرفته است . حتی قسمت بیشتر آن مفقود شده ، چون عشق وطن در نهاد من از نخست موجوداست ، قسمت زیاد آن ، وطنیه میباشد،چه‌معشوق حقیقی من وطن‌است . شمابهتر

میدانید که اگر ما طبقه نسوان وطن خودرا مدح نکنیم چه چیز درنظر ما بهترازوطن خواهد بود؟...»

اینك چندنمونه ازسروده‌های او :

وطن

تا مرا قطره خونی بتن است / وقف در راه رضای وطن است
عشقش اندوخته‌ام در دل خود / صفتش شام وسحر ورد من است
وطنم رشك مه رخشنده / وطنم منبع هر علم و فن است
وطنم خانهٔ ارباب کمال / وطنم مسکن اهل سخن است
نغمهٔ مرغك بدخوان وطن / بهتر ازصوت خوش بتهوفن است

بهاریه

ایدل بیا و منظره نو بهار بین / در گلستان صنعت پروردگار بین
گاهی بکوه و گاه بصحرا نظر فکن / گاهی فضای گلشن و گه چشمه‌سار بین
سامان وعیش وخرمی آماده درچمن / جوش وطراوتی به نسیم بهار بین
از نشئه نسیم بهاران دلفریب / چشم شکوفه را بچمن پرخمار بین
گاهی بشاخ نسترن خوشنما نگر / گاهی بماه نیم شب زنده دار بین
باری بگلستان محبت گذار کن / «مستوره» را بعشق وطن سردچار بین

وطن

الا خطهٔ پاك افغانستان / توئی پرورشگاه پکتیسیان
توئی ماه رخشندهٔ باختر / توئی اختر روشن باستان
توئی سرزمین نشاط وطرب / نظیر توهرگز ندیده جهان
زهرپاره سنگت بود آشکار / که دشمن زما کی توان بردجان
زمین توازسیم وزر بهتر است / هوای تو جسم وفضای توجان
بود خارزارت بچشمم نکو / ز رنگین گلستان بیگانگان
الاای وطن ،عشقت آئین ما / ثنای تو پیوسته ورد زبان

از آنروست (مستوره) شاد و امان
که دارد چو تو مادر مهربان

آزادی

بلبل شیرین سخن خوش صدا — گشت گرفتار بدام از قضا
چون تن‌خود یافت گرفتاربند — دید روان زار و دلش مستمند
چشم گشود و نفس تنك دید — پـای توانائی خود تنك دید
گفت تعو باد ، باین زندگی — نیست مرا حوصلهٔ بندگی
گرچه مرا ناز و نعم میدهد — دانه و آبم پی هم میدهد
لیك چه حاصل که‌نباشدتوان — بهر من خسته دل نـاتوان
تا که به‌آزادی و باروح شـاد — در چمن و باغ بهر بامداد
دور از این کلبهٔ رنج و محن — خاطر آسوده نمایم وطن
سیروفضای‌چمنستان‌خوش‌است — منظرهٔدلکش‌بستان خوش‌است
هیچ گزندی نگاستان مباد — طرفه ضرر جانب بستان مباد
هر که بهربوم وبر آزاد نیست — بیهمه شك خاطر اوشاد نیست
نعمت آزادی عجب‌نعمت است — عزت و اجلال ز حریت است
گفتهٔ (مستوره) شنو : شاد زی — زندگی ار میکنی ، آزاد زی

مخمس

عاشقی : غم کشیدن از حیرت — از خلایق رمیدن از حسرت
گل موهوم چیدن از حسرت — کنج عزلت گزیدن از حسرت
رشتهٔ جان‌بریدن از حسرت

هستی عمر در خطر کردن — غم و اندوه بیشتر کردن
سینه بر صد بلا سپر کردن — گاه از عشق شکوه سر کردن
مرغ دل در تپیدن از حسرت

آنکه شد محو نازنین رویی — گشت پا بند عنبرین موئی

یا اسیر دو چشم جادوئی		هدف تیر عشق بد خوئی

بایدش غم کشیدن از حسرت

عاشقان بیخودند و حیرانند		دائم از هجر یار نالانند

لذت زندگی نمیدانند		همچو ماهی کباب بریانند

چون کمانی خمیدن ازحسرت

ذکر «مستوره» روزوشب اینست		آنکسی را که عشقش آئین است

هر که درفکر یار شیرین است		همچو فرهاد زار وغمگین است

بایدش لب گزیدن از حسرت

مستورهٔ غوری

چنانکه دفتر پرده نشینان سخنگوی نوشته است نام مستوره (حورالنساءِ) دختر میرسیداعظم است که بسال ۱۲۱۱ هجری در دیه (پرچمن) غور دیده برجهان کشوده تا پایان زندگانی درآنجا بسر برده وبه (بی‌بی‌سپیدپوش) نامبردارشده بود

مستوره درباره خود چنین گفته‌است.

نسب از خواجهٔ زورم بود ، حورالنساءِ نامم
تخلص گشته (مستوره) ، به ملك غور مأوایم

حورالنساء بزندگانی تجرد خود ادامه داده شوهر نکرد تا در سال ۱۲٤٥ هجری درگذشت و در کوه (زور) بخاك رفت .

این زن سخنور دیوان کاملی بنام (تحفة‌العاشقین‌ومفرح‌المسلمین) دارد که دارای سه هزاروپانصدبیت شعراست وسروده‌هایش براستی روان ودلچسب و درعین حال دارای معانی‌ومضامین بدیع است چنانکه ازسه چامه زیرپیداست :

چامه

دل عشاق گرد عارضت مستانه میرقصد
بلی‌چون شمع‌روشن‌شد، دو صد پروانه میرقصد

بهر جا پرتو ، نوری ز انوار خدا باشد
یکی در مسجد و دیگر ، پی میخانه میرقصد

مگر نقاش در بتخانه زد ، نقش جمال تو
که از شوق تو میبینم بت و بتخانه میرقصد

مرا دیروز ، واعظ وعظ ترك عشق میفرمود
شکست امروز پیمان بر سر میخانه میرقصد

دلم چون دام زلف و دانهٔ جان تو میبیند
ز ترس دام میلرزد ز شوق دانه میرقصد

مگر باد صبا از جیب زلفش ، نکهتی دارد
که بلبل در گلستان ، جغد در ویرانه میرقصد

که باشد در پس پرده نوای دلبری دارد
ز آوازش ببین (مستوره) را دیوانه میرقصد

چامه

بتی دارم که با ناز و ادا گیسو رها کرده
میان چون نیشکر بسته دهان چون غنچه وا کرده

فروهشته نقاب از رو، مکحل کرده دو جادو
کشیده وسمه بر ابرو، سرانگشتان حنا کرده

پریروئی، جفا جوئی، بسان خویش بدخوئی
به تیر غمزه هندوئی، چه خونریزی بپا کرده

بهرجا میروم غایب ز چشم من نمیگردد
بسان مردمك گویا ، درون دیده جا کرده

بحال عاشق مسکین، جفا چندان چرا داری
که مسکین عمر خودرا برسر کوی وفا کرده

فلك بوئی ندارد ، از مروت ای پری پیکر
و یا دوران نصیب من، غم ورنج وجفا کرده

بگو (مستوره) این دنیا نباشد جای آسایش
وگرنه این مریم ازچه رو جا در سما کرده

عبدالرئوف بینوای افغانی صاحب تذکرهٔ (پشتنی میرمن) بزبان پشتو افزون برد وچامه بالا وسر گذشت او چامه دیگری نیز ازمستوره دارد که در زیر نوشته‌میشود:

برو قاصد زمن بر کوی آنسرو خرامانرا — که کی خواهی منور ساخت شام ماغریبانرا
لبت کز نازبر بند قبا، صدجا گره دارد — ببزم خویش کی آرد،من صدپاره دامانرا
اگر آشوب رستاخیز میسازم مکن عیبم — که من صبح قیامت دیده ام چاك گریبانرا
رود اشکم برون هر چند،مژگان مبسهم برهم — بلی خاشاك آب آورده نتوان بست عمانرا
زاندام تو گیرد جاه دزینت‌ها چو در پوشی — اگر هر چند بخشد جامه زینت خوبرویانرا
برو مستوره، بکجائیکه بشناسد مخلوقت — که گشتی فاش و پر کردی ز ننك حودخراسانرا

ملوك حسینی

بانو ملوك حسینی بسال ۱۳۰۹ خورشیدی در محلات متولد شده است . پس از بپایان رسانیدن دبستان ودبیرستان ، درتهران بآموزشگاه پزشکیاری رفته و باپایان بخشیدن دورهٔ آن دربیمارستان پهلوی، به پیشه‌پزشکیاری دست بکارشده‌است

نامبرده از سال ۱۳۳۰ زناشوئی کرده و اینك‌دارای سه فرزند میباشد دونمونه از ترانه‌های شورانگیز وروان او درزیر نوشته میشود:

مونس شمع

امشب ای شمع بتاریکی‌شب یارمنی
امشب‌ای‌مونس جان یار وفادار منی

شب تار آمد ومن‌ماندمو تنهائی وغم
تو کنون روشنی افروز شب‌تار منی

گوش‌دل باز کن‌ای‌مونس تنهائی‌من
که‌تو‌ای شمع‌یقین محرم‌اسرار منی

وحدیثها که‌دراین‌سوختن‌وساختنت
ناظر حال من و دیدهٔ بیدار منی

درمحیطی که‌جزحسرت‌ناکامی‌من
شاهد غصه و اندوه دل زار منی

چیست‌جز رنج‌و تعب‌حاصل‌این‌عمرسیاه؟
گفتم‌این‌درد برایت که‌توغمخوار منی

ای دختر!

ای دخترمن، تو مهربان باش
چون شمع ببزم دوستان باش

از پرتو خویش ساز روشن
صحن چمن و بساط گلشن

بانور جهان خود صفا ده
درسی بهمه تو از وفا ده

دلهای شکسته را بدست‌آر
خود جانب خلق را نگهدار

بنگر که جهان‌همه‌نکوئیست
نیکی بجهان به‌نیکخوئی‌است

با مرهم خوی نیکوی خویش
بهبود ببخش بر دل ریش

تا آنکه بیاری خداوند
باشی تو همیشه شاد وخورسند



ملوك حسینی

مهرانگیز نیک نژاد

مهرانگیز نیک‌نژاد لاهیجانی که زایگاه‌او تهران و ازمردم لاهیجان میباشد. درپنجم بهمن‌ماه ۱۳۱۶ پای بجهان هستی گذاشته واینک بیست سال دارد. نام پدرش محمد تقی کارمند اداره کل ژاندارمری و مادرش کوثر نام وهردو باسواد میباشند

مهرانگیز اکنون سال ششم ادبی دبیرستان را میپیماید بزبان انگلیسی آشنائی پیدا کرده وافزون برهنرشاعری که تازه آغاز نموده باووزندگی ونقاشی سروکارنیز دارد. آرزومند است دانشنامه ادبیات را بدست آورد و از روش واقع‌بینی (رئالیسم) یا بعبارت دیگر از طبیعت پیروی میکند. مرگ خواهر کوچکترش دراو بی‌اندازه جانگداز افتاده و شمال ایران بویژه گیلان را گردش کرده است

اینک نمونه‌یی چند از سروده‌های او :

چوشمع سوزم دوراز روی اغیار — بکنجی خلوت و تنها نشینم
سرشك از دیده بارم ازغم و درد — بیاد عشق و رؤیاها نشینم

✿✿✿

ازآنروزیکه دل بستم برویت — دگر من چهرهٔ شادی ندیدم
در آن برق نگاه دلفریبت — نشانی از وفاداری ندیدم

✿✿✿

گذشت آنروزهای عشق ومستی — که سر کردیم دردامان صحرا
دگر نیست آنزمان نوجوانی — که فارغ بودم از اندوه دنیا

✿✿✿

چه‌خوش بود آنشب زیبای مهتاب — که در صحرا بهمراه تو بودم



مهرانگیز نیک‌نژاد

تو بودی ای گل سرمست و شادان ولی من محو چشمان تو بودم

محبت

محبت تو در دل گرفته آشیانه ز دوری رخ تو دل گرفته بهانه

نگاه چشم شوخت بجان من اثر کرد که رمز عشق و مستی بچشم تو نهانه

بجوانی و شبابم براه تو تبه شد که حل مشکل من ، بود پر فسانه

اگر اجل بیاید روم بپیشبازش کو سر گشته‌ام من دگر ازاین زمانه

۳۵٫۹٫۶

باز آ

جام صبرم شده لبریز کجائی بازآ کی شود رخ بمن زار نمائی بازآ

دلم ازهجر تو خون گشت بت بی‌مهرم روز و شب منتظرم تا که بیائی بازآ

تو شهی و من افسرده ، گدای ره تو می نشینم برهت من بگدائی بازآ

زغمت عقل برفت و دل و ایمانم رفت خصم جان من بیچاره چرائی بازآ

همه را وصل شود حاصل و مارا هجران چه شود گر برسم من بنوائی بازآ

۳۶٫٤٫۲

عشوه گر

ای خوش آنروزی که برتو عشوه گر رو کرده‌ام
با نگاه و نازت ای زیبا صنم خو کرده‌ام
تا مگر روزی شوی دلدار این شوریده دل
خویشتن راهم چو خاکی در سر کو کرده ام
تامگر شمعی شوی یك شب در این کاشانه ام
محفلی آماده از بهر تو دلجو کرده ام
لیك با من خصم جان گشتی و یار دیگران
بیهده دل خوش بر آن چشمان جادو کرده ام
دیگر ای « مهزی » مجو بوی وفا از گلرخان
در چمن من هر گل نو رسته ای بو کرده ام

۳۶٫۱۰٫۲۲

شیدا

با درد خو گرفتم، دوا نمینمایم
شیدا وواله هستم‌حاشانمینمایم

محزون‌ودلشکسته‌در کنج‌غم نشسته
غیراز‌تو‌یاردیگر، پیدانمینمایم

دنیا وجاه‌و ثروت‌هیچست‌پیش‌چشمم
کاین‌را بتارمویت‌سودا نمیمایم

نگاه

یك نگه کردم‌ویکدم‌گرفتارشدم
من‌چه کردم که اسیرتوستمکارشدم

بی‌خبر ازدل‌من‌سرخوش‌وسرمستی‌تو
بیتو‌از عمروجوانی، همه‌بیزارشدم

۱۷ر۵ر۳٦

هجران

نه جان مانده که‌در راهت‌سپارم
نه‌اشك‌مانده‌درچشم که‌ازغمت‌ببارم

نه تاب‌هجر مانده‌بجان‌خستهٔ من
نه‌آه‌مانده‌در دل که از نهان برآرم

۱٦ر۹ر۳٤

دل

دلی‌دارم دلی‌زار و شکسته
بهر کنجش، غبارغم نشسته

فقط توفان عشق او تواند
که‌برداردغبار ازقاب خسته

۱٤ر۹ر۳۵

بیگانه

نگارا ازغمت دیوانه گشتم
اسیر باده ومیخانه گشتم

اگرچه یارو دلدار تو بودم
نمیدانم چرا بیگانه گشتم

٦ر۹ر۳۵

بیوفا

تا بکی‌صبر کنم، عمر گرانم طی‌شد
هرچه‌اندوخته‌ام‌صرف شرابومی‌شد

باز بیفکرتر از روز ازل هستی تو
بیوفا وعدهٔ آنعهد و وفایت کی شد

دریغ

دانم‌ایگل که مرا ازدل‌وجان‌میخواهی
ایدریغ از من دیوانه چها میخواهی

دل من در گرو عشق پریروی دگر   دل بشکسته وافسرده چرامیخواهی ؟

۲۰ر۱۲ر۳٦

دام

مبتلا گشتم بدام عشق او   گرچه‌اودوراست ازچشمم‌مدام

منکه بورم طایری آزاده پر   عاقبت عشق تو افکندم بدام

زمانه

عشق منهم چو مشعلی سوزان   سوزد و هرطرف زبانه کشد

قلب اندوهگین و نومیدم   داد از جور این زمانه کشد

سفر

ای پریچهره که‌آهنك سفر کردی باز   سینه پرخون‌شده ازغم‌بکه‌رو کردی‌باز

ازچه اینسان بمن دلشده دلسرد شدی   بیخبر از دل من رو بعدو کردی باز

یك نمونه‌از نثر او

بازهم غمگین وسرافکنده گوشه‌یی تنها نشسته ام

بازبانگاه سرد و بی‌فروغم به‌افق دوردست آنجا که ستاره‌های شامگاهی‌چشمك ـ زنان درآسمان نمایـان میشوند .آنجا کـه آسمان آبی رنك بـادشت های تیره سربهم آورده‌اند مینگرم . امااروح بیعلاقهٔ من دیگرازاین مناظرزیبا ودلانگیزهیجانی‌احساس نمیکند. دیگرزیبائی های طبیعت برایم ارزشی ندارد دیگرطلوع وغروب خورشید برایم یکسان است .

من‌دیگر آن دخترك با شور و هیجان نیستم • زیرا خوشبختی هیچ‌جادر انتظارم نیست «آری هیچ‌جا!»

افسوس که درماورای رؤیای‌خوش عمر ، صبح روشنی‌رایی شب تار ندیدم ودر راه عشق پناهی نیافتم تا لحظهٔ‌یی‌آرام گیرم

افسوس که دوره‌های خوش جوانی رایی تو به‌تلخی گذارندم وتو نتوانستی‌ازچشمان شرربارم رازعشقم رابخوانی .

۱۸ر۵ر۳٦

شدم ازغصه چون دو کی نگه کن بررخ زردم
طبیب من توئی جانا بکه گویم غم و دردم

به؛ گذشته

ای خاطرات دل انگیز گذشته ؛ لحظه‌یی آرام بگذاریدم . زیرا هرچه بیشتر در برابرم جلوه کنید قلبم فشرده تر و دردنهانم آشکارترمیگردد . !

چرا آتشی را که در قلبم خاکستر شده دامن‌میزنید.؟

ای روزگار شیرین گذشته؛چه میشوداگر یك باردیگر سوی‌من آئیدودل دردمندم را بانورخود روشنی بخشید

آه ... همانطور که موجهای کوتاه ویکنواخت دریاچه آهسته آهسته پیش میآیند و پیکرهای لطیف خود را بماسه های نرم ساحل میکشند و عشوه کنان باز میگردند امواج خروشان احساسات و آرزوهای منهم از اعماق قلبم نرم‌نرمك پیش میآیند وچون بناکامی‌هایم برخورد میکنند باناله‌های دردناکی بگورستان‌امیدهایم کشیده میشوند .

ای‌خاطرات فراموش‌نشدنی؛ای‌عشق‌زود گذر؛اگرمیدانشتم که‌سرانجام‌آنهمه‌مهرو محبت ، عمرم‌را بافق نیستی میکشاند از همان روزهای نخستین نهال عشقت را در قلبم نابود مینمودم‌تاحالا دچار حسرت وحرمان نگردم:

بداد این دل دیوانه‌ام رس
که جز تو بر کسی مایل نباشد
شو یاور بر این بشکسته قایق
که او را راه بر ساحل نباشد

مهری اصفهانی

آقای سید مصلح الدین مهتدی اسپاهانی در تذکرهٔ خود بنام: (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) چاپ اصفهان درباره مهری اینگونه مینویسد که: «بانو رباب دختر مرحوم میرزا ابوالقاسم کازرونی بسال ۱۲۷۰ خورشیدی در اصفهان متولد شده در دامان پدر و نزد برادران خود میرزاعبدالحسین صدر و حسن صدر مدیر روزنامهٔ قیام ایران تربیت شده از پانزده سال قبل لب بگفتن اشعار گشوده دارای طبعی متوسط است. دیوانی محتوی حدود یکهزار و پانصد بیت شعر از او مشاهده شده است و این اشعار از آنجاست»:

چامه

پروانه را مسوز تو ای شمع بیگناه | پروانه عاشق است و همین بس گناه او
پروانه سوختن نبود کار هر کسی | عاشق بسوزد و بود آنهم گواه او
گفتم چه رویداده که امشب گرفته ماه | گفتا بروی ریخته، زلف سیاه او
(مهری) بدانکه آتش دوزخ نسوزدش | آنرا که هست حضرت ثامن پناه او

رثاء

مادر! دمی بحال حسینت نظاره کن | فکر کفن بر این بدن پاره پاره کن
برخیز از مدینه، سوی کربلا بیا | یک لحظه زخمهای تنش راشماره کن
بنگر که اینگروه چه کردند با حسن | گردون دون ز آه دلت پرشراره کن
کردند کوفیان حو سرانورش به نی | دامن ز اشك دیدهٔ خود پرستاره کن

مهری دلیل

شعرهای زیر ازاین گویندهٔ جوان در نامـه هفتگی (اطلاعات بانوان) پخش شده است :

به پیش غیرنشینی، مرا زخویش برانی — برو که کام دل ازدور زندگی نستانی
شب سیاه فراق تو کرد موی سپیدم — بحق روز سیاهم که رو سپید نمانی
چه زهرها زدست غمت بگریه چشیدم — بدان امید کـه شهد محبتم بچشانی
همیشه نازکشیدم که شایدم بنوازی — به انتظارنشستم که از غمم برهانی
چه روزها که براهت درانتظار نشستم — بدان‌امید که روزی مرابخانه بخوانی
امید بود مرا تا بدامنم بنشینی — ببوسه یی زلبت سوز سینه ام بنشانی
بیاد لعل لبت خون دل زدیده فشاندم — برو که‌روزوشب ازدیده‌خون‌دل بنشانی
جوانی‌از کف من‌شد، بکام دل نرسیدم — برو که دور جوانی ، به انتها نرسانی
برو که چون من‌نادیده کام، کام نیابی — بزندگانی خود توسن مراد نرانی
چوعندلیب برفتم، زگلشن توو روزی — بیادمن چوگلی چاك پیرهن بدرانی
ندیده‌یی بخزان‌عندلیب‌غمزده(مهری) — توپرشکسته بدان‌عندلیب غمزده‌مانی

دوستی

دوستت دارم، قصه گویم ازغم جانانه‌ای — از غم بیحاصل دلدادهٔ دیوانه ای
دوست دارم در بهاری باشکوه و گلعذار — پر کنم از ساغر حسرت زدل پیمانه ای
دوست دارم موسم گلهای‌خوشرنك بهار — در چمن آید بگوشم نعرهٔ مستانه ای
دوست‌دارم‌تا که‌هستم‌زنده‌وتاآنکه هست — من‌چوشمعی باشم واونیزچون‌پروانه‌ای



مهری دلیل

دیوانهٔ عشق

من درمیان عاشقان افسانه ام افسانه ام · | !بدوستان زنجیر کو، دیوانه‌ام دیوانه‌ام
تاباغمش پیوسته‌ام ، ازعالمی بگسسته‌ام | بر آشنادل بسته‌ام ، وزغیر او بیگانه‌ام
جان‌را فدای وی کنم، راه فنارا طی کنم | پروا زآتش کی کنم ، پروانه‌ام پروانه‌ام
ای دلبر افسونگرم، جورتو باجان میخرم | بایاد توهم سترم، باعشق تو همخانه‌ام
جانانی وجان منی ، توماه تابان منی | شمع فروزان منی ،روشن زتوکاشانه‌ام
ای سروقد سیمتن، آتش زدی برجان من | بشکستی ای پیمان‌شکن پیمان‌دهم پیمانه‌ام
این چشم گوهرزای من، ریزد اگردریای من | هان‌این من ودریای من ، وین گوهر یکدانه‌ام
من پاکترزآئینه‌ام ،دلدارهرجائی ندام | گنج محبت سینه‌ام، ویرانه‌ام ، ویرانه‌ام

(مهری) چه دانی‌چیستم ، گراونباشد نیستم
خودهم ندانم کیستم ، دیوانهٔ جانانه ام

من و تو

دلدار بی‌مهر توئی زمهروارسته توئی | آشفته منم ، بهجر وابسته منم
باخندهٔ خود خون بدل کرده توئی | باگریهٔ خود راه جهان بسته منم
عاشق کش وهم بغیر پیوسته توئی | باغیر تو هر چه عهد بگسسته منم

*

خورسند توئی، بغمزه خو کرده توئی | دلداده منم ، اسیر دلمرده منم
در هر دو جهان پایه هرفتنه توئی | چون غنچه‌یی از فراق پژمرده منم
برگشته ازمن بعیش بنشسته توئی | از ظلم تو خونین دل و افسرده منم
پیمان شکن و عهد ندانسته توئی | از سستی عهد تو دل‌آرزده منم

مهری معتضد

شعرهای زیدازاین دوشیزهٔ دانش‌آموز بخش دوم یکی از دبیرستانهای تهران در نامه هفتگی(اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است :

یک حقیقت

میچکد از دیدهٔ شب قطره‌یی‌بر قطره‌های تیره بختی
تا نه بیند رنج وسختی
همچو آهی گرم و سوزان کایداریک سینهٔ پردرد ومحزون
وز لبی بیرنگ بیرون
میگذارد پا بهستی زندگی در کام او بیرنگ ریزد
هستیش بانتک بیزد
که خموش وگاه حیران مدتـی در تنگنـای زندگانی
طی کند دور جوانی
شاخسار آرزویش غنچه هایی میشکوفاند زمانی
زرد رنگ و ارغوانی
گاه بر این شاخسار شاخهٔ بشکستهٔ امیدواری
میشکوفدرنج‌وخواری
چیستم من ؟ یک حقیقت یک حقیقت ، یک وجود بی اراده
جسم ازپااوفتاده .. !

شعله های سیاه

شعله‌های سیاه چشمانت بادل من چه نکته‌ها گویند
آن نگه‌های فتندکارعزیز جزسیه روزیم چه میجویند

✿✿✿

آندوچشمان بر زبان خموش — این‌چه رازی‌است درنهان دارند
سالها رفت وهمچنان خاموش — گفتگو با دل و روان دارند

✽

بتو ای آتش سعادت سوز — با دل وجان خود شوم نزدیك
گرچه آن‌شعله‌های تیره، کنند — شعلهٔ زندگانیم تاریك

✽

آن دو جادوی پرنفوذ سیاه — زدل وجان من چه میخواهند
من پی عشق و زندگی و امید — آندو میل جفا و کین دارند

✽

آندو چشمان، دو آتش‌شبرنك — دشمنیشان بقلب زارم چیست
گوئیا غیر از این تن رنجور — هدف کین وتیرشان کس‌نیست

✽

آندو مجمر، دو شعلهٔ مرموز — چه هوسها همی بسر دارند
سوختند هستیم ز سر تا پا — بازهم دست بر نمیدارند ...!

خیر مقدم

(هنگام تشریف فرمائی‌والاحضرت شهنازپهلوی بدبیرستان شهناز)

توای نوگل باغ ایران زمین — که ایران شد ازتوبهشت برین
قدم رنجه فرمودی ازراه لطف — نمودی تو ما را بمنت رهین
ندارد ببر، بوستان جهان — گلی‌چون توآراسته، مهجبین
به پیش جمال تو والا گهر — بخاك درت میدهد، مه، جبین
یکی ناز پروردهٔ شاه ما — عزیز و نکو، خوبرو، نازنین
سزد گر ستائیم شهزاده‌یی: — چو تو گوهر تابناك متین
قدومت همایون و فرخنده باد — نگهبان ترا، ایزد وشاه ودین
مصون مانی از روزگاران بد — هم امروز و هم روزهای نوین

مهین سکندری

مهین بسال ۱۳۱۹ خورشیدی درشهر رشت دیده هستی گشوده ودرهمانجا بدبستان رفته وتا گواهی‌نامه دبیرستان‌دانش‌اندوزی خودرا دنبال کرده‌است.

پدرش عبدالحسین سکندری کارمند پیشین وزارت دارائی در شهریور ۱۳۲۰ که نیروهای بیگانه برسراسر ایران دست انداختند بازداشتش کرده و مهین که درآنزمان یکسال داشته تا امروز اورا ندیده است . نام مادرش پروین اکتشافی است دبیرستان را دیده وزبان انگلیسی‌را میداند

مهین درضمن گفتن سرگذشت زندگانی خودپاسخ نوشته‌است که. «رویدادهای بسیاری دارم، آنچیزی که هرگز ازیاد نمیبرم اینست که باجهانی امید و آرزو با مرد سخنوری بنام‌ابوالحسن ورزی زناشوئی کردم وچنین میپنداشتم که چون مردی گوینده میباشداحساسات مرادرخواهد یافت ولی بدبختانه برائرنبودن توافق اخلاقی این پیوند دیری نپائید وپس‌از یکسال ازهم‌جداشدیم . این‌شکست جانفرسا چنان حسرتی در دلم بجای گذاشت که خواستارهمسردیگری‌نیستم و برآنم تنها بمانم .»

مهین درچندجا ازسروده‌های خود باین شکست اشاره کرده و ابیات زیرنمونه‌یی از آنهاست :

بوده‌مردی همسر وهم صحبتم	رشتهٔ الفت از او بگسسته‌ام
نوگلی بودم بباغ زندگی	دست ناپاکش مرا ازبن برید
آنقدر خون مرا آنمرد خورد	تا گل زیبائیم پژمرده شد
زانسپس‌در دست او پرپر شدم	او ازین پرپر شدن آزرده شد
من وفا کردم ولی گفتی: دریغ	سست‌پیمان‌است بیمهری‌نمود



مهین سکندری

من پذیرفتم ترا از جان ولی گر هوسبازی ، گنه از من نبود

مهین از چهارده سالگی بسخن‌سرائی پرداخته وتا امروز دارای یکهزاروپانصد بیت شعر است، دیوانی بنام (عطش) زیر چاپ دارد

در گویندگی روش ویژه‌یی ندارد . نه قید و بندهای گذشته پای بند است و نه بسروده‌هایی که تهی از وزن وقافیه میباشد روی خوش نشان میدهد.

او بر آنست که شعر یعنی احساس نو، هواخواه آنسروده‌هایی میباشد که با احساس قوی والفظ زیبا پرورش یابد ، رعایت وزن شود وخواننده مفهوم آنرا دریابد:

مهین گویا بزبانهای انگلیسی و آلمانی آشناست واین رسخنوری ،نویسندگی را نیز بسیار دوست دارد و دراین رشته دست بکار است گوید در نثر بهتر میتوان احساس را نمایان ساخت .

اینک نمونه‌هایی چند از تراویده‌های او در زیر آورده میشود و چنانکه خواننده درمییابد طبع روان وروش وساده‌یی دارد وشناساننده گوینده وآئینهٔ حالات واندیشه‌های اوست .

اشتیاق

عشق من،عشق من،چه چاره کنم	که گناه مرا نه بخشائی
باز هم یار و همدمم گردی	از دلت رنگ قهر بزدائی

***

میشود . میشود ، به بینم باز	برق عشق در دو چشمانت
کور گردد دو چشم پر گنهم	که نبینم جنون پریشانت

***

میشود باز در دل شبها	در خم کوچه راز دل گوئیم
نگه ما بهم شود خیره	گرمی دست های هم جوئیم

***

میشود دور از نگاه حسود	نیمه شب در کنار من آئی
لبت افتاده بر لبان من	تا سحر در برم بیاسائی

✲✲✲

نغمه‌ام سرد وهان زشوق‌وصال — گوئیم نغمه‌ات چه‌جان‌بخش است
آه ایمرد شاعرم کردی — ورنه باشاعری چه‌کارم هست ؟

✲✲✲

عشق من! میشود که اززندان — روزی آزاد بال و پر گیرم
خون صیاد بر زمین ریزم — دربرت زندگی ز سر گیرم

باو که میرود

عشق من میروی ولی افسوس — میبری همرهت دل زارم
میروی خنده برلب و مغرور — غافلی از دو چشم خونبارم

✲✲✲

وعده‌ها میدهی که باز آئی — دانم اما که جز فریبی نیست
دیگر از عشق آسمانی ما — بهره‌یی غیر غم، نصیبی نیست

✲✲✲

عشق من، خاطرات دیرینه — باچه افسون شود فراموشم
آه در این سراچهٔ غم‌ها — که شود همدم و هم آغوشم

✲✲✲

شب چو گردد دو دیدهٔ خونبار — با امید چه کس بدر دوزم
تا شتابان ز ره بیاید باز — تا سراپا ز بوسه‌اش سوزم

✲✲✲

چه کسی میکشد درآغوشم — آه دل را چه کس بیازارد
شعرانگیز من چه کس گردد — که محبت بمن روا دارد

✲✲✲

آرزوی و امید من هستی — بامن اما تو بر سر نازی
چه خطا کرده‌ام به بی‌مهری — ترک یار و دیار خود سازی

دلخسته

زیر بار زندگانی ایخدا وا مانده‌ام
نا امید و خسته در آشوب دنیا مانده‌ام
آشنایان جمله از من بر کنار و من چو بوم
بر سر ویرانهٔ دنیا چه تنها مانده‌ام
روزگاری چون گلی بودم ولی اکنون دریغ
همچو خاری در میان خیل گلها مانده‌ام
بسکه توفان حوادث برده هر سوئی مرا
قایقی بشکسته‌ام در موج دریا مانده‌ام
من که بینم مرگ را چون سایه هردم بر سرم
در میان اهل دنیا از چه بیجا مانده‌ام
کاروان زندگی رفت و من اینجا بیقرار
چون غریبی در قفای کاروان جا مانده‌ام

نامه او

آمد امروز نامه‌یی از او
که نبخشیده‌ام گناهت را
از تو بیزارم و ولی در دل
عشقت افسوس میکند غوغا

***

خاطرات گذشته ها ، هردم
پیش‌چشمان من نمایانست
یادآن چشمهای افسونگر
ای‌دریغا که دشمن جانست

***

دوست میدارمت ولی‌چکنم
که تو در پیش‌خلق‌رسوائی
شاعری، شاعری ولی بدنام
مایهٔ نفرت چه دلهائی

***

آه دیروز عشق تو ، ایزن
مایهٔ فخر و سرفرازی بود

لیکن امروز مایه ننگ است		عشق شهوانی و گنه آلود

***

با چه آبی ز دامنت شویم		لکه ننگ را که بنشسته
نه مرا یاری گناهی هست		نه دل ازدام عشق بگسسته

***

چکنم تا شوی فراموشم		حاصل عشق پر گناهم چیست
وعده ها میدهی ولی جز مرگ		چاره ئی از برای مردم نیست

دیدار دوباره

بعد از آن دوری و فراموشی		دیدمش باز در گذرگاهی
همچو پیشین پر از نشاط و سرور		ریخت از حسرتم بلب آهی

***

چه شد ایوای من حو پیرانم		سنم او راچه شاد و خندان است
باز هم دوست دارمش اما		دام افسوس دشمن جان است

***

آرزو میکنم ، خداوندا		که شوم دختر دبستانی
شرمگین گردم از نگاهش سخت		دهمش نامه های پنهانی

***

چونکه در خلوتی سخن گوئیم		حرف عشق و عروسی فردا
آه با آرزو بهم گوئیم		سخن کودکان فردا را

***

ایدریغا که جز خیالی نیست		من کجا دختر دبستانم
شاعری شوم و مست و آواره		خسته از زندگانی و جانم

***

او کجا وای همچو دیرین است		نگهش خشمگین و پر کینه

خشمگین گویدم برو ایزن در دلم نیست عشق دیرینه

✿✿✿

شرم کن آمدی بسویم باز از کنارم برو که رسوائی
راست گوید کجا دگر باشد در دلش باز مهر من جائی

گناه

بعد عمری غرور و بی‌مهری یار آمد بسوی من دیشب
دیدمش خنده بر لب و مغرور در تمنا ومست و بوسه طلب

✿✿✿

گفتم ای مرد ای اسیر غرور که بآغوش خود مرا خوانی
خواهم امشب کنی گنهکارم بهر من همچو دشمن جانی

✿✿✿

نگهش گفت لذتی خوشتر نیست جز لذت هم آغوشی
دم غنیمت شمر مکن پرهیز آه ای دل چرا توخاموشی

✿✿✿

ناگهان لرزه برتنم افتاد از تمنای دیدهٔ مستش
از تب بوسه‌اش لبانم سوخت حلقه شد دور گردنم دستش

✿ ✿ ✿

هردو از فرط مستی و شهوت سر در آغوش هم فرو بردیم
سینه بر سینه ودولب برلب گنه پر ز لذتی کردیم

✿✿✿

رفت و جای تنش نمیدانم از چه مانده بروی بستر من
مانده جای لبان او افسوس چون نشان گنه به پیکر من

ای مرد

بچشمانم نگه کم کن تو ای مرد که میترسم ز افسون نگاهت

برو کم گو سخن از عشق و مستی
که عشقی نیست در قلب سیاهت

***

تولی پروردهٔ شهوت که هردم
سخن از عشق میرانی به نیرنگ
تو در دام هوسهایت اسیری
زجانم دست شو، ای مایه ننگ

***

برو ، من حلوهٔ دیرین ندارم
نگاه چشمهایم دلربا نیست
تنم گرم و هوس پرور نباشد
غبار غم بدل بنشسته دیریست

***

برو آغوش گرمی جستجو کن
که بفشارد ، ترا در بازوانش
ورا شور و نشاط تازه باشد
بشور آرد ترا ، شور روانش

***

زمن بگذر که من افسرده حالم
بقلبم ذره‌یی شور و هوس نیست
فریبم داده‌ای یکعمر ، ایمرد
خدا را اینهمه آزار بس نیست ؟

تا کی

تا کی از عشق رخ یار بگوئیم
از لعل لب و نرگس بیمار بگوئیم
اززلف سیاهی که زسر هوش رباید
از قامت ومژگان دل آزار بگوئیم
ازسینه و بازوی که چون عاج سپیداست
ازغمزه و بی مهری بسیار بگوئیم
خوبست که امروز بجای همه اینها
از درد دل مردم نادار بگوئیم
از طفل یتیمی که پی لقمه نانست
از کارگر غم کش وبیکار بگوئیم
از مرد فقیری که ندارد رروزوری
از زور و زرمالك خونخوار بگوئیم
ازهمت ما، دیو ستم جان بسپارد
باید که باین ملت هشیار بگوئیم

اشك حسرت

تنم از فرط تب میسوزد امشب
کسی ازحال زارم باخبر نیست
خدایا ! یار من از من رمیده
نمیدانم که امشب در بر کیست

کسی با من سر یاری ندارد — همه مردم مرا ، دیوانه دانند
نمیدانم که من دیوانه هستم — و یا مردم مرا دیوانه خوانند
ندارم همدمی جز اشك حسرت — دل مردم نمیسوزد بحالم
دل من در تمنای وصالش — خدایا روز وشب در این خیالم
چرا امشب چنین تاروخموش است — دلم از درد تنهائی گرفته
خدایا عاشقی دیوانه هستم — خیال عشق او از دل نرفته

دیدار تلخ

دیدمت دیدمت چه دیداری — هر دو اندوهگین و آشفته
نگه ما بهم سخن میگفت — آن‌سخن ها که گوش نشنفته

***

درنگاهم گریز وشرم وهراس — در نگاهت ملامت و کینه
ناگهان‌زنده شد به‌پیش‌چشم — یاد آن خاطرات دیرینه

***

یاد آن‌نامه‌های شور انگیز — لذت بوسه‌های پنهانی
بیم از فتنهٔ نگاه حسود — یاد آن لذت و پریشانی

***

یاد آن وعده‌های پر مهری — که بوقت سفر بمن دادی
یاد آن نامه‌یی که از ره دور — همره عکس‌ها فرستادی

***

یاد خلوتگهی که بی‌پروا — سر در آغوش هم فرو بردیم
دامن از دست داده و بیتاب — گنه پر ز لذتی کردیم

***

ای دریغا که پنجهٔ تقدیر — قلب‌ها را ز هم جدا بنمود

آنهمه خاطرات مستی بخش　　آه یکباره او فنا بنمود

***

تو پر از کینه و عتابی وخشم　　من اسیر غم و پشیمانی
من‌چو پیران‌شکسته‌وغمگین　　تو دل آسوده‌یی و خندانی

***

آمدی آمدی ولی افسوس　　غیر اندوه و یأس در دل نیست
از دیارم برو که جز ماتم　　دیگر از دیدن تو حاصل‌نیست

چون کنم ؟

آرام جانم میرود، من چون کنم من چون کنم
خواهم که‌جادو گرشوم ، اورا بسحرافسون کنم
او از دیارم میرود　تامن شوم خاك رهش
دلرا ز هجر تلخ او هر دم خدایا خون کنم
بر آن دل سنگش کجا تأثیر آهم میکند
یاری بمن ده ایخدا ، مهرش ز دل بیرون کنم
هرگز دل پر درد من ، از مهر او خالی مکن
بیهوده گفتم ایخدا ، مهرش بدل افزون کنم
شاهد گرفتم شمع را امشب باشك و آه خود
این شمع داند در رهش ، من‌کار صد مجنون کنم
از دیدهٔ خونبار من ، غلتید اشکی بر رحم
خواهم که اشك دیده‌را همراه این مضمون کنم

انتظار

میسوزم و میسازم ، میگریم و مینالم　　در سینه من آتش ، دردیدهٔ من دریا
اشکم زمژه غلتید ، بر دامن ناکامی　　در گوشه ویرانه ، افسرده دل و تنها

***

گر لطف کنی آئی یکشب، بسر کویم | از پرتو دیدارت، گردد همه جا روشن
ویرانه تاریکم روشن شود از رویت | گردد دل دیوانه . ازحسرت وغم ایمن

***

از شوق شوم مدهوش ، تا روی ترا بینم | من خفته در آغوشت ، تو خفته در آغوشم
لبهای عطشناکم . افتد بلبان تو | گرم است زمن دوشت، گرم است زتو دوشم

***

افسوس که پنهانی از دیدهٔ خونبارم | هرگز نتوان دیدن آنچهرهٔ زیبا را
درتابم اگر امروز ، ازهجر دلم خون است | تا چند دهی وعده ، آئی ببرم فردا

مادر

دیشب که رو بخانه نهادم دوباره مست | دیدم که گریه میکند از غصه مادرم
بر چهره‌اش عیان شده آثار رنج و درد | چشم پر اشک دوخته بر دیدهٔ ترم

***

زان اشکهای گرم ، زسر مستیم پرید | دامان او گرفتم و گفتم که چیست چیست
چشمان اشک ریز تو دردی است بر دلم | دانی مرا تحمل درد تو نیست نیست

***

آهسته گفت دختر آشفته موی من | پرسی زمن زچیست، چنین گریه میکنم
از درد من مپرس که دارم هزار درد | بدحالم و بحال (مهین) گریه میکنم

***

گریم از آنکه در پی یك جرعهٔ شراب | شب تا سحر چو ساغر از کف فتاده‌یی
هرمرد نا خلف ، بلبت بوسه میزند | تن بر هزار خبط و بصد ننك داده‌یی

***

دیروز داشتی بمدرسه جای ، لیك | امروز در میانهٔ میخانه میروی
این مست کیست کز پی اوشام تا سحر | در هرسرای ، بهر دو پیمانه میروی

✿✿✿

تا چند باده میخوری و جام میزنی — تك سرفه‌های تو همه از باده‌خواری است
ترسم اسیر سل‌شوی . از می بشوی دست — هشیار شو که عیش تو در هوشیاری است

✿✿✿

آشفتم از دریغ که مادر مریز اشك — از یاد خویش خاطره من ببر دگر
دختر مخوان مرا که بتنك او فتاده‌ام — رو دختری بجوی و از این ننك در گذر

✿✿✿

منعم مکن که منع ندارد نتیجه‌یی — از دست زندگی بخدا خسته جان‌شدم
مردم ز دست دکتر و داروی تلخ او — دادم توان زدست و دگر ناتوان شدم

✿✿✿

مادرمرا بپند مکن خوش که من دگر — خواهم بجان بیایم و از غم رها شوم
آنقدر جام باده بنوشم که عاقبت — در گوشه های میکده روزی فنا شوم

شکست‌خاموشی

قفل خاموشی بلبهایم شکست — بازشد بندی زپای خسته‌ام
بوده مردی همسر و هم‌صحبتم — رشتهٔ الفت از او بگسسته‌ام

✿✿✿

نو گلی بودم به باغ زندگی — دست ناپاکش مرا از بن برید
عطر من سرمست و مدهوشش نمود — موجی ازظلمت بر گهایش دوید
آنقدر خون مرا آ نمرد خورد — تا گل زیبائیم پژمرده شد
زان سپس در دست او پرپر شدم — اوازاین پرپر شدن آزرده شد

✿✿✿

پیش هر نا آشنا با طعنه گفت : — او برای من بجز خاری نبود
یك گل هرجائی و بی رنك و بو — حاصلش جز ننك و آزاری نبود

***

گویمت دیوانه مزد خود پسند — وعده‌ها و عهد و پیمانت چه شد؟
شعله‌های سرکش عشق و وفا — آه بر گو در دوچشمانت چه شد؟

***

آتش دلدادگی، دیوانگی — با نسیمی در دلت خاموش شد
بهر آغوشی که جان میباختی — در دو چشمت سرد آن آغوش شد

***

من همان آغوش گرمم ای دریغ — گر گرفتم سردی از سرمای تست
باشرابی گر نمیکردی تو مست — از شرار شهوت و گرمای تست

***

من وفا کردم ولی گفتی دریغ — سست پیمان است و بیمهری نمود
من پذیرفتم ترا از جان ولی — گر هوسبازی، گنه از من نبود

ناز و گریز

شانه برمیگیرم و گیسوی افشان میکنم — قلب‌سنگت را چو گیسویم پریشان میکنم
سرمه برچشم سیاه و اشکبارم میکشم — غنچه خاموش لب‌رامست‌وخندان‌میکنم
جام بر کف گیرم‌ونوشم زمی‌دیوانه‌وار — درد وغم‌را در درون سینه پنهان میکنم
جامه‌راازتن‌برون‌سازم‌به پیش‌دیده‌است — آنچه پنهان داشتم امشب نمایان‌میکنم
دربرت افتم ز مستی و ترا ای سنگدل — زینهمه افسونگری‌مفتون‌وحیران‌میکنم
عاقبت افتی بدام جادوی چشمان من — زان‌سپس‌خودرا زچشمان‌توپنهان‌میکنم

آواره

دل هوای‌عشق یاری‌داردامایار نیست — غم‌زحدبگذشت،امایخداغمخوار نیست
ناله‌ها دل میکند از بیوفائی‌های دهر — دردل‌شب‌هیچکس‌زاین‌ناله‌ها بیدار نیست
دیده هردم‌جستجوی‌روشنی‌دارد ولی — برق‌امیدی چرا در این شبان‌تار نیست

از ریاکاران حدیث مهر، من نشنیده‌ام　　اعتبار این سخن‌ها رفت و جز گفتار نیست
دلز درد نا امیدی عاقبت بیمار شد　　ای خدا از درد دل اما دلی بیمار نیست
در بدر بیهوده پس گشتیم دنبال وفا　　اینهمه آوارگی از بهر ما بسیار نیست
ما وفا را عرضهٔ بازار دنیا کرده ایم　　از سیه‌بختی خریداری در این بازار نیست

بهار

دل من، ای دل بیتاب کم گو　　بهار آمد، بیا شوری بپا کن
چه میگوئی دلا با اینهمه درد　　حدیث عشق و مستی را رها کن

☆☆☆

چه شوری و نشاطی و امیدی　　بهار از بهر دلهای غمین نیست
بجز حسرت ز لبخند بهاری　　نصیبت ایدل غم پرورم چیست

☆☆☆

نگه بر بلبل شیدا چه دوزی　　توهم چون او مگر در انتظاری
ز عطر نو گلی سر مست و بیتاب　　به امید وصالش بیقراری

☆☆☆

هوای عشق داری، کو نگارت　　نمیدانی که یار و همسری نیست
کدام آغوش بر رویت گشوده　　ترا جز خاك تیره بستری نیست

☆☆☆

ز عشق یار جز افسون و نیرنك　　چه دیدی انتظار یار داری
نشسته مرك، ایدل در کمینت　　چه خامی باز هم امیدواری

☆☆☆

بهار از بهر تو غم ارمغان کرد　　ز بهرش نغمهٔ شادی چه خوانی
بهار دیگران، عیش است وشادی　　تو ایدل در خزانی در خزانی

درد هجران

کسی حال دل زارم نداند　　زبان روح بیمارم نداند
زهجرش کشته‌ام بیمار و مسکین　　غم و درد مرا یارم نداند

تمنا

بیا ای بیوفا بامن وفا کن
دلم را از غم دنیا رها کن

در آغوشت مرا بفشار یکشب
بآب وصل، در دم را دوا کن

سنگدلی

بیادش دل چرا تنگه خدایا
نمیداند دلش سنگه خدایا؟

بجز مهرو وفا ازمن چه دیده
که با من برسر جنگه خدایا؟

افسون

دوچشم مست او دریای عشق است
مرا موجی ازین دریا ربود است

نمی بیند دو چشمم ساحلی را
دلم نتواند از افسون او رست

بیتابی

نمیآید بچشم خسته‌ام خواب
دلم ازدرد عشقش گشته بیتاب

ندارم یار و همرازی ببالین
نمیخندد برویم غیر مهتاب

بیخبری

دلی از فرط غم بیتاب دارم
میان دیده خون و آب دارم

ازآن نامهربان امشب خبر نیست
دوچشمی خسته و بیخواب دارم

میترا رزاقی

شعرهای زیر از دوشیزه میترا رزاقی درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است :

سراب

آنگه که کودکیم ، بشادی غنوده‌ایم | فصل‌شباب ، گوی سعادت ربوده ایم
چابك سوار عمر شتابان گذر کند | تا بنگریم موی سپید و خموده ایم
آشفته حال و خسته زشیب وفراز عمر | همواره در پی امید بوده ایم
امید ای سراب فریبندهٔ حیات | بامکروحیله‌ات‌دل‌خودخوش‌نموده‌ایم

پیام

هرگه ز تو پرسیم بسام توخوشیم | چون دورشوی مابه پیام توخوشیم
بیمهری وبدعهدی وپیمان شکنی | باشد چومرامت ، بمرام توخوشیم

ناز

امان ازتو که بامن ناز داری | درون چشمهایت راز داری
چوروی ازمن‌بپیچی گویم‌ایماه | خیال قهر و تندی باز داری ؟

سنگدلی

نمیدانم که چشمانت چه رنك است | همیدانم که رنك آن قشنك است
ز سر تا پای خود عیبی نداری | ولی افسوس قلبت مثل سنك است

امید

شقایق بودی وصحرا نشستی | صدف گشتی دل دریانشستی
تراگویم ، ترا ای مایهٔ ناز | که امیدی و بر دلها نشستی

تاج

چمن بود و چمن بود و چمن بود　　بفرق شاخه تاج نسترن بود
دوچشمش اشك افشاند وپس گفت:　　خوش آنروزیكه دلبرپیش من بود

كبوتر

كبوترها، كبوترها ، پریدند　　بروی آسمانها پر كشیدند
سوی منزلگه خورشید رفتند　　ولی پایان این ره را ندیدند

مینو بهی

شعرهای زیر از این گویندهٔ جوان درنامه هفتگی (سپید وسیاه) چاپ تهران پخش شده است :

سفر یار

بیتو ای یارسفر کرده ، بهجران چکنم — در دیاری که در آن نیستی ایجان چکنم
توسفر کردی و من گفته‌ام ایماه غریب — بیتو روزم شده چون شام غریبان چکنم
رفتی و بیتو نگفتی که چه سازد دل من — آخر ای مونس دل باغم هجران چکنم
بیم آنست که سیلاب سرشکم ببرد — خود بگودربراین سیل خروشان چکنم
جان ودل درره تودادم و از بخت سیاه — تونکردی نظری برمن ازاحسان چکنم
نازت آنست که دلبسته یار دگری — گرم عیشی بغزالان و عزیزان چکنم
(مینو) ازمحنت هجران نکند ناله ولی — گر نیائی بسرم ، با غم هجران چکنم

چشمان سبز

الا ای چشم سبز آشنا سوز — که‌چون‌شمع‌زدی‌آتش‌بخرمن
ز تأثیر نگاه آتشینت — برنك لاله، خونین شد دل من
دو چشمانت زمرد فام باشد — لب لعلت جومی در جام باشد
چرابا اینهمه خوبی که داری — زتو (مینو) چنین ناکام باشد

ماجرای دل

با که گویم کس خریداردل دیوانه نیست — ماجرای این دل بیمار من افسانه نیست
شرح بیسامانی دل آتش اندازد بجان — هر کمراچون‌بالبش‌جز برلب پیمانه‌نیست
درد بیدرمانیم ناگفته با کس تا بکی — شعله شمعم ولی بر گردمن پروانه نیست
در شراب غم جهانی را ز خاطر برده ام — بامن‌وامانده‌جز این دل کسی بیگانه‌نیست

آرزو

خدا کند که تو یکروز یارمن باشی بفکر این دل امیدوار من باشی
چه کم شود ز تو ایماه مهربان که شبی چراغ دیدهٔ اختر شمار من باشی
چه کم شود ز تو ای سرو نازپرور من چه بخت سرکش اگر در کنار من باشی
نهال هستی من، ایمن از خزان گردد اگر تو ایگل زیبا ، بهار من باشی
دلت چو شمع بسوزد به تیره روزی من اگر تو شاهد شبهای تار من باشی
ور آتشت پروبال فرشتگان سوزم اگر چو شمع شبی بر مزار من باشی

آشنای تو

اگر چه جان و دلم خسته از جفای تو باشد
بیا ، بیا که بسوزم بسر هوای تو باشد
ز دیده گوهر اشکم ، به پیش پای تو غلتد
بدان امید که یکدم بزیر پای تو باشد
عدوی خویش شود هر که دوستدار تو گردد
بلای خویش بود هر که مبتلای تو باشد
ز آه و ناله چه حاصل ، منال بلبل شیدا
که گوش لاله و گل خسته از نوای تو باشد
عزیز دار سری را که خاک پای تو گردد
مران ز خویش دلی را که آشنای تو باشد
خدایرا مرو ای گنج عشق ، ازدل ویران
در این خرابه بمان جاودان که جای تو باشد
دلا منال که گر خون بخون کشد غم عشقت
پسند خاطر دلدار خود بهای تو باشد

رمیده

تو رمیدهٔ من ، سرو بوستان منی بهار عشق من و عمر جاودان منی
خدای را دل امیدوار من ، مشکن که آرزوی دل زار ناتوان منی

لمیروی ز نظر، ای رمیده از نظرم — که خود نشانهٔ آمال بیکران منی
منم که سوخته از شعله‌های عشق توام — توئی که بی‌خبر از شعله‌های جان منی
توئی نشاط دل و جلوه گاه امیدم — ولی چه‌سود که پنهان زدیدگان منی
مرو زخاطرم، ایعشق جاودانی من — که سالهاست نوازشگر روان منی

اندوه بهاری

شکست رونق ابر بهار، چشم ترم — از آنزمان که فگندی‌چو اشك از نظرم
بسوز آه من ای لاله رو بیا و ببین — چه داغها که فراقت نهاد برجگرم

میهن

میهن که به (قریشی سرجانی) نامبردار است وهمان نام کوچك خود (میهن)را تخلص قرار داده بتاریخ نهم آبان ۱۳۱۶ خورشیدی در شهر کرمان رانده شده پس از گذرانیدن دبستان بدبیرستان رفته ، اینك سال ششم رشته ادبی دبیرستان را میپیماید

میهن از خیلی پیش ببررسی کتابهای‌ادبی و دیوانهای گویندگان دلبستگی‌داشته برای نخستین بار درسال ششم دبستان شعری گفته و آرزومند گشته که روزی بتواند سخنگوی شود و درشمار گویندگان درآید

خود او دراین‌باره گوید . «این احساس همیشه درمن بود که آیامیشود روزی‌شاعر شوم . تا اینکه در سال سوم دبیرستان این احساس ، صورت خارجی بخود گرفت و ازقوه بفعل در آمد و توانستم یك ترانهٔ بهاری بسازم ولی تهی از آهو نبود و دبیر ادبیات تشویقم نمود »

این دوشیزهٔ با ذوق دنبالهٔ‌کاررا رهانکرده برابر بررسیها و کوششها بگفتن شعر- هایی توفیق یافت ، پدر دانش‌دوست و هنرخواهش نیز ویرا نوازش کرده و میتوانگفت پیشرفت او دراین‌راه تا اندازه‌یی براهنمائیهای پدرش بستگی دارد.

میهن از روزگار کودکی روح حساس وقلب‌زودرنجی‌داشته محرومیتهای‌اجتماعی و اختلافات طبقاتی اثر ژرفی درنهاد وی بجای گذاشته چنانکه تأثیر این تضادها در سروده‌هایش نمایان است. شکوه‌ها ، ناله‌ها وهرآینه حقایق را حسته و گریخته درپرده میگوید و ازآنجمله در دوبیتی‌های زیر :

خروشان موج اندوهی بقلبم — ز رنج و محنت یاران نشسته
سراسر زندگی با رنج طی شد — چه گویم با زبان و دست بسته



میهن قریشی

***

بکف آورده‌ام آن اخگری را | که شام تیره‌ام را کرده چون روز
ازاین شادم که سوزان اخگر من | بود تابنده و گرم و ستم سوز

***

میهن برانست که شعر بایدآئینهٔ سراسرنمای اندیشه‌های گوینده باشد که از لابلای آن بتوان خواسته‌های مردم را دریافت ، سخنور باید درد مردم رابگوید. حتی در چامه‌هم مضمومهای اجتماعی بکاربرد چنانکه گوید :

(میهن) ار صد زخم غم دارم بدل شادم از آنك
با همه سختی رهی بر مکتب حق برده‌ام

اینك چند نمونه از سروده‌های او:

پیك امید

تو ای پیك امید من که خوش بر من نظر کردی
ز روی کلبهٔ ویران آمالم گذر کردی
نوای خوش بر آوردی سرود زندگی خواندی
زآوای طرب خیزت جهان پر شور و شر کردی
سحاب نا امیدی محو شد ، توفان غم بنشست
شب تارم تو روشن زان رخ همچون قمر کردی
بگفتی پیك امیدم ، ز دنیای دگر آیم
مرا با این نوید خوش ز خویشم بیخبر کردی
چو خواندی در برم آوای امید بفردا را
هزاران بانگ یأس آور بگوشم بی اثر کردی
بپایت جان دهم ای پیك خوشبختی که (میهن) را
تو با خود تا دیار زندگانی هم سفر کردی

یاس و امید

دل حسرت زده‌ام را سرو سامانی نیست
درد پنهان مرا دارو و درمانی نیست

بخدا گلشن عمرم شده پامال رقیب
در گلستان حیاتم گل خندانی نیست

مهررخشان چو خواهد به‌نهانخانهٔ شب
شاده‌ان نغمه‌سرا ، مرغ غزلخوانی‌نیست

آنکه با خوف و رجا برد بدکان ربا
گوهر عشق ، بجز مایه نادانی نیست

شکوهٔ دل نبرم پیش رقیبان هرگز
نزداین بی‌خبران ، جوهروجدانی‌نیست

روشنی‌در دل‌سودازده (میهن) زکجاست
زیر خاکستر اگر آتش سوزانی نیست

یاس پژمرده

یکدو روز گل یاس با ناز
بر سر ، شاخه رقصید وپژمرد

چهرهٔ دل پذیر و سپیدش
زرد گشت و دل شادش افسرد

✿ ✿ ✿

دست یغماگر (آذر) افشاند
گرد زردی بروی و بویش

باد سر سخت دی بی‌مهابا
پر ز چین و شکن کرد رویش

***

لحظه‌یی سرد بر جای ماندم
لب ز حسرت بدندان گزیدم

خیره گشتم به‌پژمرده برگی
این ندا از ضمیرش شنیدم

***

دخترم گرچه شاداب و خندان
مست از بادهٔ نو جوانی

دانم از دفتر زندگانی
جز حدیث خوشی‌ها نخوانی

***

مستی‌ازسر بدر کن که‌هستی
میبرند از کفت می‌پرستان

تا که فرصت تراهست باقی
خیزوبگریز،ازجمع‌مستان

***

هیچ دانی که آید خزانی
از پی نوبهار جوانی ؟

یا کشد دست چالاك ایام برجبینت خطوطی نهانی

***

هان مشو غافل از گشت ایام کاین زمان بگذرد بی کم و کاست
لاجرم آید آنکه که هر کس بدرود آنچه باسعی خود کاست

اخگر

بکف آورده ام آن اخگری را که شام تیره ام را کرد چون روز
ازاین شادم که سوزان اخگر من بود تابنده و گرم و ستم سوز

بهار جاوید

آمد بهار و گشت زنو لاله داغدار داماں دشت موج زد از لشکر بهار
دخت بهار خیمه بزد بردشت ودمن از پرنیان سبزه و ازنرگس خمار
فریادشوق بر کشدازطرف جوی گل آمدم که میخواند آن یار گلعذار
بلبل فدا کندسر وجان رابپای گل وانکه بنازبوسه کند گل براو نثار
وقت سحر که ژاله فتددردهان گل یادآوردز بادهٔ چون زنك(۱) لعل یار

***

با اینهمه بهار ندارد صفا ازآنك نبود دلی بسینه که باشداورا قرار
برسینه داغ شقایق نهاده ام تا رفته از کنارمن آن یارغمگسار
تا تلخ کام من ازجور دشمن است برمن حرام جام می وطرف جویبار
تالاله ازسرشك یتیمان گرفته رنك برمن حرام گردش بستان ولاله زار
تادرمیان ماست چنین خلق ژنده پوش برمن حرام جامهٔ دیبای زرنگار
برمن حرام فصل گل وشادی وطرب برمن حرام چنك ودف ونغمهٔ هزار

***

آنکه شود بهار که ظالم شود فنا آنکه شود بهار که نبوددلی فکار
جاوید آن بهار بماند که مرد حق خواند سرود(میهن)ودل رادهدقرار

---

(۱) می چون زنك یعنی می مهتابی رنگی که بسیار کهنه باشد.

نرگس

نرگس مست که محبوب دل زار منی | پر زنای وز خوبی چورخ یارمنی
من بپای تو دهم جان و ز غم آزادم | قدر جانرا تو شناختی که وفادار منی
جز تو کس اشك‌جگر سوز مرا کی‌دیده‌است | اشك درپای توریزم که توغمخوارمنی
مست چشمای تو و بوی دلاویز توأم | راستی بیخبر و مست چو دلدار منی
روی‌زرد توپسندم که پریشان وملول ! | ترجمان دل محنت زده و زار منی
موی‌تو ازچه سپیداست بگونرگس‌من | ازچه سودازده چون قلب شرر بارمنی

نسرین

دوشیزه نسرین اعتماد برومند که نام (نسرین) را تخلص خود ساخته است بسال ۱۳۱۹ خورشیدی در تهران زائیده شده و اینک ۱۷ سال دارد .

پدرش آقای مرتضی برومند رئیس حسابداری شرکت سیمان و از حیث معلومات دارای دانشنامهٔ لیسانس است نام مادراو توران دخت اقبال واز دبیرستان گواهینامه دارد .

نسرین در ششم ادبی دبیرستان شهناز پهلوی دانش آموز میباشد از کودکی ببررسی کتابها بویژه رشته ادبی دلبستگی فراوان داشته و تاامروز آثار بسیاری از دانشمندان گذشته وامروز راخوانده است .

در سیزده سالگی بشیر از رفته ، روان تشنه خود رادراین شهر زیبای جهان پرور و ترانه خیز پرورش داده، درپانزده سالگی نخستین شعرش راسروده ولی ازخواندنش شرم داشته است اینک در زیر تو تشویق مادرخود این هنر را دنبال کرده اشعاری ساخته و برای بارنخست در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) پخش شده و بگرفتن جایزه اول سرافراز گردیده است

این پیشرفت با پیروزی روان آزردهٔ اورا بزرگترین مایه امیدواری و برای خامه تازه کاراو بهترین تشویق بوده و روانی وتوانائی که درسروده های اوهست آیندهٔ روشنی را درپیش دارد

نسرین از روش گذشتگان پیروی میکند ، تا امروز ۲۵۰ بیت شعر سروده و به نویسندگی نیز دلبنداست افزون برشیراز باصفهان و آبادان و مشهد و نقاط شمالی ایران نیز رفته واینك چندتائی ازاو برای نمونه درزیر نوشته میشود :



نسرین برومند

زنگ قافله

سوزم ز غصه ، لیک کنم همچو آفتاب — روشن ز نور خویشتن ، ایوان زندگی
در دید ورنج ومحنت وغمهای زندگی — چشمم براه اوست که بیدار مانده است
عمری دراین دیار غریبی بسر کنم — گوشم بزنگ قافله سالار مانده است
این دل که از تمامی مردم رمیده بود — درقید زندگی چه گرفتار مانده است
خواهد که دل همی بگریزد ز دام یار — اما درون سینه چو بیمار مانده است
امشب چو سایه بر لب دیوار میخزم — نقش نحیف من لب دیوار مانده است
کلکم شکست ومرد درون دلم نفس — آخر چه گویمت که ز رفتار مانده است
(نسرین) بس است، گریه مکن از جفای یار — بنگر که چون دو چشم تو خونبار مانده است

۱۳۳۶

غزال رمیده

گیسو فشان بدامن صحرا دویده‌ای — وحشی غزال از بر عاشق رمیده‌ای
شب تا سحر بیاد تو ریزم سرشك گرم — تا مهربان من ز چه از من بریده‌ای
رفتی ز کوی من تو و دل را ربوده‌ای — دامان خویش از سر کویم کشیده‌ای
دامن کشان و رقص کنان از کنار من — رفتی و در کمند رقیبان خزیده‌ای
از نزد یار خود بسفر رفته‌ای کجا ؟ — ای آهوی رمیده کجا آرمیده‌ای
(نسرین) کجاست آن بت سیمین عذار تو — از بهر چیست همچو گل داغدیده ای

لاله صحرا

غمگین و نا امید بخلوتسرای عمر — آزرده از جهانم و تنها نشسته‌ام
خارم ولی چو خار مغیلان بکوی یار — بشکسته از جفایم و رسوا نشسته‌ام
تنها چو قطره اشکم واکنون ببحر دل — افسرده از تمنی دلها نشسته‌ام
دلمردم و بکنج سیه چال آرزو — آسوده از کشاکش دنیا نشسته‌ام
بر نیمه راه حسرت و اندوه زندگی — خونین دلم چو ساغر مینا نشسته‌ام
جایم بصدر میکده شد تا سپیده دم — در بزم بیدلان چو لاله بصحرا نشسته‌ام
هستم گدای بوسهٔ لعل از لب نگار — شیدای بوسه در دل لبها نشسته‌ام

دستم نگیرد آنکه بود همدمم مدام — در انتظار دیدهٔ گویا نشسته‌ام!
غرق فریب زندگیم من که اینچنین — بر بال این فریب فریبا نشسته‌ام!
آزاده ام بدامن غم های زندگی — چون‌سایه در کشاکش‌وغوغانشسته‌ام

(نسرین) زدوست این همه شکوه چه نابجاست
در انتظار خندهٔ فردا نشسته‌ام

نالهٔ شب

امشب چه‌نوای‌نای‌سوزان شده است — امشب‌چه‌دوچشم شمع، گریان‌شده‌است
امشب به‌دل سه تار، شوری‌است نهان — هم نالهٔ عاشقان نالان شده است
امشب چه فسونهاست نهان دردل من — تاچون سر گیسوت، پریشان شده‌است
امشب به دل خلوت من ، شمع رخت — افسونگر وپرجلوه وخندان شده‌است
این نغمه گلها که ز من تاب ربود — چون شد بیر گدای ، مهمان شده‌است

خطای‌دل

دیدی‌ایدل که خطا کردی‌و بد‌نام‌شدی — دیدی آخر که ملامت زدهٔ عام شد
هرچه گفتم زپی‌خوبرخان کمتر رو..! — عاقبت رفتی ورسواشده چون‌جام‌شدی
دیدی ایدل که‌ندیدی‌بجز‌از یار جفا؟ — بی سبب بهر وصال لب او خام شدی
آنقدر سنك بزد بر پروبالت‌شب وروز — که چو مرغی پروپابسته وآرام شدی
گفتمت‌راه دراز است مرو در پی آن — گوش‌نا کردی‌وسر گشته وناکام شدی
گفت(نسرین) که بس‌است‌اینهمه‌فریادوفغان — که توسودا زده رسوای دروبام شدی

خرداد ٣٦

وفاداری

امشب ببزم چون من بیدل صفاشدی — ای آهوی رمیدهٔ من آشنا شدی
دیدی که باز پای تو درخانه‌ام رسید — ای آتش نهفته من برملا شدی
خود باخبر ز جلوهٔ فتان خود نئی — من‌عاجزم که گویمت امشب چهاشدی
در کلبه‌ای که‌غیرخموشی‌بخودندید..! — امشب تو شمع منزل ویران ما شدی

در آتش تو چشم سیاهت فنا شدم ایماه من قشنگ شدی، دلربا شدی
امشب تو نور محفل خاموش ما شدی ایسرو ناز از چه چنین خوش‌ادا شدی
(نسرین) که وصف روی چو ماهت چنین بگفت امشب ترا بدید که چون با وفاشدی

شهریور۳۶

افسانه

هر چند در خیال تو بیگانه‌ام هنوز ایماه من ز عشق تو دیوانه‌ام هنوز
چون قطره شبنمی که بیفتد زبرگ گل افتاده‌ام ز چشمت و بیگانه‌ام هنوز
ای شمع من بکلبهٔ دل تا سحر بسوز کز سوزعشق روی تو پروانه‌ام هنوز
ویرانه گشت خانه عشقم زاشك چشم چون بوم خسته برسرویرانه‌ای هنوز
امشب بشوق آنکه نگه بر من افکنی ای بیخبر بگوشهٔ میخانه‌ام هنوز!
(نسرین) بیاد تو گوید ترانه ای با اینهمه بچشم تو افسانه‌ام هنوز

مهر۳۶

خاکستر

توده‌ای خاکسترم کز کاروان جا مانده‌ام لاله‌ای پژمرده بردامان صحرا مانده‌ام
برگ پائیزم زشاخ سرو و بید افتاده‌ام همچو مروارید براعماق دریا مانده‌ام
چون بنفشه از خجالت سر بزیر افکنده‌ام همچو نرگس بررخت مست تماشا مانده‌ام
گرچه از یادت برفتم وز دلت پنهان شدم مات و مبهوتم من و غرق تمنا مانده‌ام
آتش بنهفته زیر تودهٔ خاکسترم از نظر پنهانم و در قعر دلها مانده‌ام
نورعشقم، دردل غمگین (نسرین) خفته‌ام اشك ره گم کرده‌ای در چشم گویا مانده‌ام

۱۷مهر۳۶

فراموشی

زحسرت چشم گریان مرا دیدم که می‌بینی بخون آغشته مژگان مرا دیدم که می‌بینی
شکایت کی برم جانا من از جور تو بر گردون که خود اندوه پنهان مرا دیدم که می‌بینی
بیارامم بآسانی بدامان فراموشی بدامن اشك حرمان مرا دیدم که می‌بینی
چرا چون شمع محفل سوزم از سوز جدائیها که تو این سوز آسان مرا دیدم که می‌بینی

بگویم شرح هجرانش به پیش چشم من هر شب — به اشکم شسته دیوان مرا دیدم که می بینی
تو هر شب در وصالی و گر تنهائیم (نسرین) — همین در بسته زندان مرا دیدم که می بینی

شهریور ۳۶

آشنا

در گوشه یی که جز تو کسی یار ما نبود — فریاد من بگوش تو هم آشنا نبود
غیر از خدا که هست مرا همدم و پناه — ای آشنای من ، احدی یار ما نبود
بشکر پناه قلب رمیده کنار تو است — سوزانده بودیم ز جفا گر خدا نبود
دریای من تولی و منم موج بی پناه — جز ساحل نجات تو ما را رها نبود
ای همنشین دل که ز من خسته گشته ای — جور و جفا و عهد شکستن روا نبود
روز ازل که یاد تو در دل نهفته شد — ای یار دل سیه ، نظرت جز جفا نبود
رفتی و رفت از نظرت یادگار ما — در قلب سنگت ازچه نشان از وفا نبود
(نسرین) دگر مجو پس ازین بهتر از وفا — کز مردمان دهر یکی آشنا نبود

شهریور ۳۶

شکوه ..!

بگردون میرسد این آه سوزانی که من دارم — فلك را نیست آن ماه فروزانی که من دارم
ز بس جور و جفا دیدم، من از مردم، گریزانم — نداند ماه من حال پریشانی که من دارم
چو مرغ شب پریشانم، بروی بام هر منزل — سحر آلوده با خون گشت مژگانی که من دارم
بپای خویشتن ریزم سرشك گرم را زیرا — نبیند یار من اشك درخشانی که من دارم
ز اندوه زمان هردم کنم داد و فغان امشب — نسوزاند دلش چاك گریبانی که من دارم
نشستم کنج زندانی، گریزان از همه عالم — بنازم نازنین دربسته زندانی که من دارم
شب و روزم بناکامی شود طی چونکه مجنونم — بود رنگین بخون رخشنده دیوانی که من دارم
چو پر غوغاست (نسرین) کنج تنهائی و یاد تو — چه دانم بی خبر هستی، ز حرمانی که من دارم

۳٦/۷/۲۷

قهر

یارا دگر بدل نبود مهر و کینه ای — زیرا که دست از سر دنیا کشیده ام

بی عشق و آرزو و خوشیهای روزگار   گردم وداع ، دیده ز دلها کشیده‌ام
همچون غبار بیکسی افتاده در گذار   دامان خویش بر سر صحرا کشیده‌ام
دیگر نباشدم بکسی چشم انتظار   زیرا که دیده بر کف دریا کشیده‌ام
خواهم ز دوست ترک کنم شعر و شاعری   چون دست خود ز دامان رؤیا کشیده‌ام
خواهم که من روانه شوم زین دیار و شهر   زیرا که از حریم وفا پا کشیده‌ام
هر شب ز عصر تا بسحر وعده دادیم   مردم ز بسکه وعدهٔ فردا کشیده‌ام
من میروم ولی تو ندانی کجا روم   دانی چرا چو دل ز تمنا کشیده‌ام !
نسرین ز شهر و یار و دیارت چرا روی؟   زیرا شکنجه از رخ زیبا کشیده‌ام

اسفند ۱۳۳۵

چشم کهربا

نمیخواهم که جز من با نگاری آشنا باشی
نمیخواهم چو غم در کلبهٔ هر بینوا باشی
نمیخواهم که باشی شمع در هر محلس و محفل
نمیخواهم چنین طناز و مست و دلربا باشی
نمیخواهم کسی را جا دهی جز من بقلب خود
نباید با چو من یاری از این پس بیوفا باشی
نمیخواهم نگاهت را بکس جز چشم من دوزی
نمیخواهم چو من مست دو چشم کهربا باشی
برآید این سخن همراه آه ازسینه (نسرین)
که هر جا میروی آخر ، نگارا مال ما باشی

خاکستر بی‌سامان

شده‌ام خوار بگلزار تو چون برگ خزان
باغبانا ، ذره لطف نما چهره عیان .
شهره شهری و هم عشوه‌گر و با هوشی
ز خدا بی‌خبری ، دل بری از پیر و جوان

لاله زاری است ز خوناب جگر دشت دلم
نکنی رحم بنالیدن خونین جگران ... !

برقیبان چو رسی شمع شب افروز شوی
ز چه در بزم محبان تو کنی روی نهان

نالهٔ نای شبانم من و در وادی عشق
میدوم بیخود و رسوا و ز جورت نگران

من گرفتار دل و هر دو پریشان رخت
ای که خندان شده‌ای شعلهٔ بزم دگران

منم آن لاله که بر دل بودش داغ غمی
لاله سرخ دهد از دل غمدیده نشان

منم آن ابر سبکبال و خروشان و پریش
که بدامان بیابان شده‌ام اشک فشان

واستان غم «نسرین» بجهان شهره شود
اگر آن یار بگوید غم عشقش بجهان

لاله‌سرخ

بفریاد خزان، ای لاله کن گوش
در آغوش چمن مستی و مدهوش

دلت از خون، تنت از اطلس‌سرخ
توغرقه میشدی، زیبای، می‌نوش

برقص آئی سحر که همره باد
بگیری ژاله را هرشب در آغوش

ولی روزی ترا، گلچین بچینند
شوی زیبائی سر، سینه، بر، دوش

مکن بهر خدا، ای لالهٔ سرخ
خزان زندگانی را فراموش

اشك

دوش اشکی بر رخم غلتید و رفت
بر پریشان حالیم خندید و رفت

خواب دوری زد بأطراف مژه
در خلال دیدگان پیچید و رفت

بیخبر از حال من آمد به چشم
نالهٔ زار مرا بشنید و رفت

او همی بردل از این دنیا نداشت
با خبر ازحال من گردید و رفت

آمد و یکدم پریشانم بدید
گرد اندوهی بدل پاشید و رفت

از غم (نسرین) کسی با کی نداشت
او چرا از اشك من ترسید و رفت

بوسهٔ جام

حسد بردم بر آن جامی که بوسید
لب گلگون و دست مهربانت

حسد بردم بر آن اشکی که جر خید
سر مژگان و کنج دیدگانت

✲✲✲

در این پالیز خون آلود غم خیز
ترا لطف بهاران میشمارم

چو نیلوفر که پیچد بر تن خاك
سیرو جان را بدستت میسپارم

✲✲✲

در آن جامی که بوسیدی لبش را
تو دیدی لعل زیبائی فسونگر

ولی من در میان موج اشکم
ترا میدیدم و دنیای دیگر

زندگی

من چیستم ! چکیدهٔ مژگان زندگی
من کیستم ؟ نشانهٔ حرمان زندگی

من چیستم ؟ چو کشتی بشکسته ار بلا
افتاده‌ام در کشاکش توفان زندگی

همچون اسیر و نادم وشرمنده از گناه
سر را نهاده بر کف رندان زندگی

من چیستم؟ چو لاله‌جگر گشته داغدار
همچون غبار ره به بیابان زندگی

(نسرین) چه‌شد که اینهمه بیداد میکنی
مکسل چنین تو رشتهٔ پیمان زندگی

نظیر

چنانکه گلشن ناز تذکرةالنساء اردو چاپ دهلی نوشته است ، زنی بنام (نظیر) همسر میرزا امان‌الله بیك شیرازی ، طبع موزونی داشته ولی دیگر چیزی از جا و زمان زندگانی او ننوشته وچنین برمیآید که‌چون شوهرش ازمردم شیراز است شاید خود او هم شیرازی یا درشهر شیراز جایگزین بوده‌است. بهر گونه تذکرهٔ مزبور شعر زیر را ازاو ثبت کرده است:

مگر آنسرو چمان سوی چمن میآید
کز چمن رایحه مشك ختن میآید

شوخ عاشق کش من اینهمه بیباك مباش
که هنوز از لب تو بوی لبن میآید

نیر سعیدی

بانو نیر سعیدی که بانوئی نویسنده و سخنران و هنرمند امروزند بسال ۱۲۹۹ خورشیدی درشهر تهران پای بجهان هستی گذارده واینك ۳۷ سال دارد .

نیر ازجانب پدر ونیز ازسوی مادر ازدوخانواده محترم میرفخرائی وخواجه نوری است که معروفیت دارند چنانکه پدر اوشادروان موسی میرفخرائی (معیر الملك) ازخدمتگزاران قدیمی فرهنك بوده ومادراو بانو نظم الملوك دخترشادروان نظم الدوله خواجه نوری میباشد که خود اهل قلم وصاحب تألیفات متعدد است .

نیر مدرسه ژاندارك ودانشکدهٔ ادبیات را دیده زبان فرانسه را بخوبی میداند و بزبان انگلیسی نیز آشنائی دارد. نیر زناشوئی کرده دارای دو دختربنامهای مریم (دهساله) ومینا (سه ساله) است همسر ارجمند او آقای محمد سعیدی میباشد که ازنویسندگان زبر دست و نامدار است مقالات و کتابها نوشته وترجمه نموده چند بارمقام معاونت وزارت راو نخست وزیری وغیره را داشته .

نیر از کودکی شعرمیگفته ، زناشوئی و نویسندگی چندی او را از سخن سرائی باز داشته ولی بازدوسه سالیست که بسرودن ترانه‌هائی پرداخته و نمونه‌هایی که در زیر نوشته میشود از گفته‌های تازه ونورستهٔ وی میباشد. اکنون یکهزار بیت شعرنخبه دارد . دیوان خودرا هنوزچاپ نکرده ولی بخشی ازتراویده‌های طبع روانش که اقتباس منظوم از (قصه‌های لافونتن) سخنور افسانه نویس نامدار فرانسوی است بتازگی توسط بنگاه ترجمه ونشر کتاب بزیور طبع یافته وپاره‌یی نیز گاهگاه در نامه‌های هفتگی و ماهانه تهران چاپ شده است .

این بانوی باذوق وپرمایه افزون برطبع موزون وهنرسخنوری هنرهای دیگری



نیر سعیدی

در رشته‌های نویسندگی و موسیقی وتآتر دارد، پیانو را بخوبی مینوازد در فن تآتر مطالعاتی درفرانسه کرده ونمایشنامه‌هایی نوشته وترجمه کرده است وبعضی از آنها در تهران بروی صحنه آمده‌است.

دو کتاب ازاشتفن‌زوایك بنامهای (کازانوا) و شطرنج باز ترجمه کرده، مقالات وداستانهای کوتاهی (نوول) نوشته که درمجله‌ها ورادیوهـا انتشار یافته، افزون بر اینها گفتارهای‌رادیوئی وسرگذشتهای بزرگان است که هنگام سرپرستی شان از برنامه بانو دررادیو تهران پخش شده و همچنین سه سالی نامه ماهانه سودمندی را بنام(مجله بانو) در تهران طبع و نشر میکرده است.

نیر به بیشتر جاهای ایران رفته وباروپا نیز رهسپار گشته چندی‌درفرانسه‌اقامت داشته ونیز نخستین زن نویسنده ایرانی میباشد که‌بدعوت دولت‌شوروی‌وموافقت‌مقامـات صلاحیتدار بمسکورفته ودر کنفرانس‌زنان جهان‌بنمایندگی‌ایران شرکت‌جسته‌است.

درباره اینکه ازچه سبکی پیروی میکند وچه آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی دارد؟ پاسخ گفته است که باروش کلاسیك موافقت دارد بشرط آنکه صورت‌ابتذال نداشته دارای مضمونها واندیشه‌های نوبوده باشد. ناگفته نباید گذاشت که شعرفارسی ازحیث شکل و گوناگونی یعنی فورم وتنوع وسیع میباشد ونسبت بنظائرخود درجهان برتری ومزیت دارد ولی اگرحالات مختلف را دروزنهای گوناگون بصورت دو بیتی بیان کنند بهترخواهد بود وازاینرواست که من‌آنچه رابسروده‌ام بدینگونه‌میباشد.

امـا آرزو های همگانی او بطور کلی این است کـه زنان بامردان حتی‌المقدور متساوی‌الحقوق باشند بویژه درامرزناشوئی وفرزندانشان چنانکه جدائی زن وشوهری باعث پراکندگی وپریشانی کودکان نشود.

راجع بسوانح یار وایداده های زندگانی خود گوید: قطعه (آئینه سرگذشت) بمنزله پاسخ آنست و این شعربابعضی اشعار دیگر او درزیر ازلحاظ خوانندگان خواهد گذشت.

آئینهٔ سرگذشت

زآنها که رفت برمن وزآنها که دیده‌ام / ازمن‌مپرس قصه تو، در روی من‌بخوان
ازماجرای‌خویش‌چه‌گویم، تواین‌حدیث / درخامشی لعل سخنگوی من بخوان

***

تصویری از گذشتهٔ من خواستی بیا / تصویر عمر رفته ، بسیمای من ببین
از سنگ و خار راه نگویم حکایتی / خود زخم خار راه تودرپای من ببین

***

از روز رفته دفتر عکسی بجا نماند / خود عکس روز رفته ببین درنگاه من
از صبح پرامید و ز شام سیاه عمر / نقشی ببین بموی سپید و سیاه من

***

شعری بجا نماند و ندارم سفینه‌ای / درخاطرم نمانده نوائی زساز وچنگ
اما هزار نغمه خاموش ساز و شعر / برروی‌من نشسته‌چو نقشی بروی سنگ

***

از من مپرس قصهٔ عشق گذشته ای / دیریست شسته‌اشك زدل‌یادگار آن
طوفان‌غم چه کرد ندانم توخودببین / گردی که مانده بررخ‌من‌ازغبارمن

***

شستم زلوح خاطر خود یاد یاد ها / خطی بخاطرات جوانی کشیده ام
چشم من است آئینه سر گذشت من / درچشم‌من‌ببین که بعالم چه دیده ام

تهران – دیماه ۱۳۳۶

کوی من

ای کوی‌تنگ وخامش‌وخاك‌آلود / امروز نقش روی تو میجویم
عهد ترا ، اگر چه شکستم من / بازم بخوان که کودك آن کویم

***

در خاطر تو مانده ز من یادی؟ / دانی که کیستم من و نامم چیست

داری بیاد، یار قدیم خویش، · میدانی اینکه سوی تو آید کیست

***

در کودکی گرفت دلم الفت · با سنگ وخاك وباگل و لای تو
در خانه هم ز گوشهٔ هردیوار · سر میکشید دل به هوای تو

***

دور شباب آمد و باز ای کوی · هر صبح و شام در گذرم بودی
بر گل گهی ز چهرهٔ گلگونم · پر آب که ز چشم ترم بودی

***

در نوبهار عمر چو مرغی شاد · هر دم هوای کوی دگر کردم
اما چو باز آمدم از هر کوی · با پای خسته، از تو گذر کردم

***

بیرون ز خلوت تو اگر روزی · با غیر راز مهر و وفا گفتم
اما چو وعده گاه ز من پرسید · دیدی که باز نام ترا گفتم

***

هر چند از تو دورم و این ایام · مهلت نداد کز تو خبر گیرم
بر خاك تست نقش شباب من · الفت کجا بکوی دگر گیرم

***

امروز باز، یاد تو مستم کرد · دل پر گسسته، سوی تو باز آمد
ازهای وهوی بزم جهان بگریخت · در کنج خلوتت به نماز آمد

***

غم

خو کرده با غم از چه سرشت ما · آسوده آن دمیم که غمگینیم
بیگانه مانده‌ایم ز شادی‌ها · با رنج و درد، همدم دیرینیم

***

از روی نا شناخته امید · خواهیم پرده بر ندرد ایام

البته گرفته‌ایم به ناکامی   هرگز نخواستیم ، برآید کام

✿✿✿

مست از دمی زجام هوس گشتیم   بیخود ز خویش و بی خبر ازهستی
صد شور و اضطراب به دل ره یافت   بیرون هنوز نامده از مستی

✿✿✿

دل گردمی به دست هوس دادیم   بستیم گر بروی غم این خانه
غم رفت و با ملال هوس ماندیم   ماندیم ما و صحبت بیگانه

✿✿✿

یکشب اگر زشمع شب افروزی   نوری دمد که جان و دل افروزد
در سینه بشکنیم ، فروغش را :   ترسیم تا گهان پر غم سوزد

✿✿✿

روزی اگر ز چشم فسونکاری   خواندیم راز عشق نهانی را
غم شعلهٔ حسد شد و یکجا سوخت   عشق و امید و شور و جوانی را

✿✿✿

ای غم، کنون که سوز تو سازماست   سر کن ترانه‌یی که دل انگیزد
بر هم زنیم ، عالم هستی را   گر نغمه‌های ما ، بهم آمیزد

شکوهٔ طاوس به پیشگاه خدا (۱)

باخدای خویش طاوسی حزین   گفت درخلوتگهی روزی چنین
روز خلقت با منت یاری نبود   ورنه جانم از هنر عاری نبود
نیك باشد هرچه کز ازحق رسد   چیست این بانك بدو آوازبد ؟
هر که مهر من بدیداری خرید   دورشد از من چو آوایم شنید
داده‌ای بر بلبل شوریده حال   نغمه‌ای دلکش ، نوائی بی‌مثال
چون بهاران خیمه‌زدبر کوهسار   اول او آورد پیغام بهار

---

(۱) ترجمهٔ منظوم از آثار لافونتن.

جلوهٔ بستان تو خودداني زماست ‏ ‏ قیل وقال و نغمهٔ بلبل چراست

گشت یزدان درغضب ازکار او ‏ ‏ گفت شرمت بادو کم کن گفتگو

گر نسازی دور از جانت حسد ‏ ‏ از حسد برجانت آفتها رسد

بلبلانرا بانك خوش دادم اگر ‏ ‏ زینت طاوس کردم بال و پر

بلبل ار سر داد آهنگ بهار ‏ ‏ ریزد ازبال وپرت رنگ بهار

پرنیانی چتر؛ چون آراستی ‏ ‏ رونق دیبا فروشان کاستی

ترکش رنگین کمان بربالست ‏ ‏ طرح انجم نقش خط وخالست

چون خرامان در گلستان میروی ‏ ‏ خرمنی از گل بدامان میروی

نیست کس برخوان مهر ما غریب ‏ ‏ کس نگردد از درما بی نصیب

مشگ تربستم ببازوی غراب ‏ ‏ نرم وچابك ساختم بال عقاب

مژدهٔ شادی دهد مرغ سبا ‏ ‏ بوم دارد نوحهٔ غم در نوا

هرعروسی را جمالی داده ایم ‏ ‏ درخورهر کس کمالی داده ایم

هر کسی رادرخورخود جلومایست ‏ ‏ کس ندارو شکوه ازماشکوه چیست؛

جمله را ذکر جمیلم در گلوی ‏ ‏ جمله بردر گاه من تسبیح گوی

نیستی آگه تو از اسرار غیب ‏ ‏ نیست کس حتی ملك عاری زعیب

بینم ار بار دگر کین ترا ‏ ‏ از تو گیرم چتر زرین ترا

تهران ـ شهریورماه ۱۳۳٦

اثر افسانه(۱)

خواهم ارپندی ترا خوانم بگوش ‏ ‏ گویم آن پند از زبان مار و موش

تا به حیلت در دلت ره آورم ‏ ‏ داستان از مکر روباه آورم

آنچنانت چشم جان خواهم گشود ‏ ‏ تا بدانی قصدم از روبه که بود

کیست روباه و پلنك و ببر و مور ‏ ‏ غیر تو، ای مظهر کبر و غرور

---

(۱) در مقدمهٔ کتاب (قصه‌های لافونتن) ترجمه منظوم بانو نیرسعیدی لزلافونتن درج شده است .

از دد، ز دام و جماد و از نبات — در تو آمد جمع مجموع صفات
گه چو موری زیرک و فرزانه‌یی — گه چو بلبل عاشق و دیوانه‌یی
استواری گاه چون سرو کهن — گه‌چونی لرزنده جان در انجمن
بحر باشد مظهر بخشندگیت — ببر غران مظهر درندگیت

بلبل و پرستو(۱)

بلبلی دل بر گرفت از گلستان — ترك یاران کرد و ترك آشیان
دل چو ازمهر حریفان واگرفت — درمیان جنگلی، مأوا گرفت
سالها زان بلبل شوریده سر — نی پیام آمد بیاران نی خبر
چون فراق آمد ز اندازه برون — شد پرستو را دو دیده غرق خون
گفت بگذارم سروجان در میان — تا نشانی یابم از آن بی نشان
زد فراوان بال و پر در راه دوست — تا که ره برد او بخلوتگاه دوست
گفت خواهر، ای فدایت جان‌من — دوری آخر تا بکی از انجمن؟
حیف از این‌آوای روح افزای‌تو — گر بود در کنج خلوت جای تو
خیزاز جا، چندهمچون جغدشوم — دورمانی از دیار و مرز و بوم
خیز و در بستان بزن بال و پری — تا کی اینسان سربزیر پر بری؟
گر به بندی در بروی آشنا — پنجه کوبد بر درت رنج و بلا
در سکوت و خلوت این بیشه‌ها — بیشتر ره میزنند اندیشه‌ها
چون‌شنیداین‌بلبل‌شوریده گفت: — کی خبر داری تو از درد نهفت
بیش ازاین برجان من آفتد شرر — گر به‌بینم روی ابناء بشر
داغها دارد، دل غمدیده‌ام — ز آن شقاوتها، کز ایشان دیده‌ام
گرنبینم روی کس، نبود غمی — من گریزانم ز روی آدمی

---

(۱) این قصه را لافونتن از یکی از افسانه‌های قدیم و معروف یونسانی اقتباس کرده است.

شیر علم

هنرمند نقاش صورتگری | بیاورد بر پرده، شیر نری
جوانی بر او بسته بندگران | زبون جوان گشته شیر ژیان
شده شیر غرنده مغلوب مرد | هراسان و برخویش پیچان ز درد
گذر کرد شیری از آن رهگذر | بیفتاد بر پرده او را نظر
بگفت آنکه این نقش تصویر کرد | ز جنس دوپا بود و تزویر کرد
ز شیر ژیان کس ندرید پوست | جز آنکو قلم داد بر دست دوست
قلم در کف شیر میبود اگر | ور او بود صورتگری پرهنر
تو میدیدی ای مرد روشن ضمیر | که با پهلوانت چه میکرد شیر

لك لك و گرگ

یکی گرگ راصیدی آمد بدست | دریدش به چنگال آن گرگ مست
فرو برد یکجا تن و ران او | بماند استخوانیش اندر گلو
به حلقوم هر چند بنواخت مشت | نیامد برون استخوان درشت
شد آن گرگ از جان خود ناامید | که نا گه یکی لك لك از ره رسید
ترحم بدان گرگ خونخوار کرد | برون استخوان را به منقار کرد
چو لك لك رهاند از بلا جان گرگ | چنین گفت و بنشست برخوان گرگ
کنون رستی ازدرد و رنج و محن | چه خواهی دهی اجر و پاداش من؟
چو این گفته بشنید، گرگ پلید | به خشم آمد و روی در هم کشید
بگفتا ترا جان به بخشودمی | به خون تو دندان نیالودمی
چه پاداش باید ترا زین فزون | که بردی ز حلقوم من سر برون؟

میانگیز خشم من ای ناسپاس
که مرگ است پاداش حق ناشناس

ویدا

دوشیزه ویدا نجد سمیعی بسال ۱۳۱۷ خورشیدی در تهران زائیده شده پدرش آقای شاپور نجد سمیعی افسر ارتش است ولیسانس ادبیات وحقوق، مادرش بنام مهری نبز دانشنامهٔ لیسانس دارد و باید ویدا زیر پرورش چنین پدرومادری با استعداد فطری که بارث میبرد نیکو بارآید وراه کمال بپیماید.

ویدا اینك در ششم ادبی دبیرستان ، دانش آموزاست و افزون بر هنر سخنوری بهنر نقاشی دلبستگی دارد و آرزوهای ادبی و اجتماعی او اینست که سطح اندیشهٔ مردم بالا برود و پایهٔ ارجمند ادبیات چنانکه در خور مقام عالی این هنر است بخوبی شناخته شود.

تا امروز ویدا یکهزار و پانصد بیت شعر دارد و از روش عراقی پیروی میکند. جز استانهای ۳و۴و۵و۶ استانهای دیگر ایران راگردش کرده و اینك نمونههایی از سرودههای طبع موزون او در زیر نوشته میشود:

حدیث عشق

نخستین دم نمودی مهر خود را | دگر باره گشودی سحر خود را
چو دل دادم بتو دلبند گشتم | فرو کردی بکامم زهر خود را

✿✿✿

بدام عشق تو افتادهام من | بامید وصالت زندهام من
ز جورت راز دل گفتم بکیهان | در این راه خطا، واماندهام من

✿✿✿

پیوند، من از مردم آفاق بریدم | بریاد تو در گوشه عزلت بخزیدم



ویدا ـ نجد سمیعی

هرچند گزیدی تو بمن مدعیان را   برجای تومن هیچکسی رانگزیدم

دیدار دوست

گذشتم ازجهان و هرچه دراوست   چو دلبر پیش من آید بشفقت
طریق عشق راهی بود دشوار   به پیمودم منش با پای حیرت
مرا دامان وصلش در کف آمد   نه آسان بلکه باصد رنج و زحمت
اگر در آستان عشقت ایدوست   نیارم در خور قدر تو خدمت
بلطف خویشتن بر من ببخشای   زخجلت من شدم در آه و حسرت
شگفتی دارم از رفتار گردون   که چون شد بهره‌ام اینگونه نعمت:
بدین بخت بد و ناساز و وارون   چگونه وصل یارم گشت قسمت
ولی این نکته باشد خود مسلم   که در آنم نباشد هیچ شبهت:
در این دشت فراخ زندگانی   نتابیدم سر از راه حقیقت
بهر کس بیریا نیکی نمودم   چودیدم کاین بود بر من وظیفت
چرا آنانکه راه بد گزیدند   نمیترسند از قهر طبیعت
بیازرد عالمی تا آنهمی را   بیازاری ولی با زهر محنت
تو از بگذشته (ویدا) پند برگیر   که بر آینده‌اش بگذشته عبرت
که امروزت بغفلت گر گرازی   بفردایت نباشد جز مذلت
هشیوار آنجوان است کو نیوشد   بگوش جان ز دانایان نصیحت

درباره ملك الشعراء بهار

ای بهار نازنین؛ درتو بسی من زینت وفر دیده‌ام
شعرهایت پرصفا و زیب و زیور دیده ام
زیب و زیور در تو ازخورشید و اختر دیده‌ام
درتوجوشان چشمه ساری همچو کوثر دیده‌ام
تو بهارا ، من اسیر شعر شیوای توام
ذره ای در پیش طبع گوهر افزای توام

والهٔ ذوق تو و شعر دل آرای توام

خیرهٔ طبع تو و فکر چو دریای توام

گفته هائی نغز تو ، همواره دمسازمن است

روزوشب بر گوش جان، مرغ خوش آوازمن است

هرزمان با لطف طبع تو، سرو کار من است

قدرت طبع تو رونق بخش افکار من است

خواهم از یزدان بجمت جاودان باشی بهار

در جهان ماشعر خود رطب اللسان باشی بهار

همایون عماد شریعتمداری

شعرهای زیر ازاین بانوی سخن‌سرا درنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) پخش شده است :

زندگی

میسوزم ازشرار غم افزای زندگی — خو کرده‌ام بدرد زسودای زندگی
آشفته‌ام چوقایق توفان رسیده‌ای — دردست موج مست، بدریای زندگی
بیچاره قلب من که دراین چندروز عمر — نشنید جز نوای غم ازنای زندگی
رفتم که مرگ را بپرستم بسوی جان — خوردم فریب جلوهٔ فردای زندگی
فردا رسید و گشت دل پرامید من — پابند نقش هـای فریبای زندگی

گریز

رفتم که از روان گناه آلود — آثار داغهای گنه شویم
رفتم مگر بپاس خطای دل — راهی بارگاه خدا جویم

***

رفتم که از دو چشم تو بگریزم — وز مستی و گناه بپا خیزم
وین شوروحال وجذبهٔ شیدائی — ارقاب خود بشهر برون ریزم

***

آوخ بهر کجا که دل من رفت — دیدم که دیدگان توهم آنجاست
رفتم که گم کنم غم عشقت را — دیدم که عقل گمشدو دل پیداست

***

رفتم بروی خویش ببندم در — دیدم سکوت من زتو پرغوغاست
درآن سکوت و خلوت تنهائی — دیدم که توبه‌ام عبث و بیجاست

بخش پیوست

آزاده (۱)

دو پاره دیگر از سروده های مهری آزاده در زیر نوشته میشود :

شب و دریا

عشق و شب وشمع وشاعر وشعر شراب　　تنهائی واشك وچشم درحسرت خواب
دریای سرشك و ناخدا در پی دوست　　شد غرق و بجا گذاشت کشتی در آب

چشمان زیبا

گشودی چشم زیبا را ربودی دین وایمانم　　تو دیدی اشك خونین را نگفتی از چه حیرانم
نمیدانم نمیدانی و یادانی و خواهانی　　که دائم سوزد اندر آتش عشقت دل وجانم

---

(۱) دنباله صفحه ۱۸ این دفتر.

اشرف منظوری (۱)

دو پاره دیگر از گفته‌های دوشیزه اشرف منظوری :

سرگردان

در صدا کرد و باز شد آرام　　　در شبی سرد و هولناک وخموش
شد نمایان زن سیه پوشی　　　دیده گریان و سینه پرزخروش

***

در دل شب کجا رود آخر　　　یک زن بینوا بشهر غریب
یک زن بی امید و سرگردان　　　یک زن تیره بخت خورده فریب

***

میرود لیک، میگذارد جا　　　در دل خانه، او امیدی را
حاصل عشق بی سر انجامی　　　حاصل عشق پر نویدی را

***

میرود، در خیال آشفته　　　خاطرات گذشته میروید
میرود، با دو چشم آذر خیز　　　میرود تا که بخت خود جوید

***

در شبی سرد وهولناک وخموش　　　ناله سر داده مرغ شبگردی
کودکی باصدای ناله بگفت:　　　آه!... مادر، تو برنمیگردی؟

---

(۱) دنباله صفحه ۳۲ این دفتر.

شب زنده دار

رسد بر گوش آواز خروسی ... سپیده میدمد بر چهرهٔ شب
دگر از لطف و زیبائی مهتاب ... کجا باشد اثر در چهرهٔ شب

✿✿✿

سپیده شد عیان خشکید شبنم ... بروی شاخ و برگ نسترن ها
سپیده شد عیان، پرواز کردند ... دگر مرغان ز لای نارون ها

✿✿✿

ولی مانده به در، در انتظارش ... هنوز این دیدهٔ شب زنده دارم
هنوزم، شمع میسوزد ببالین ... هنوز اندر رهش اختر شمارم

✿✿✿

دگر آهسته خورشید از پس کوه ... به نرمی چهرهٔ خود مینماید
نوای مرغ و آوای جرس ها ... دری دیگر به رویم میگشاید

✿✿✿

دگر روز آمد و پایان پذیرفت ... همه زیبائی و لطف سپیده
درون دیدگان خستهٔ من ... سرشکی از غم و حسرت دویده

افسر معرفت(۱)

یکپاره دیگر از سروده‌های این گوینده :

مهر خاموش

دلم لبریز از شعر است و افسوس
دهانم را سکوت قید بسته است
مرا یارای پرواز از قفس نیست
که درها باز و پرهایم شکسته‌است

***

در آن شور و شباب وذوق و مستی
به من درس فریب و رنگ دادند
به مستی هـای روح سر کش من
همه نام گناه و ننگ دادند

***

شبی بود و شراب و شاهد و شمع
کز آن غوغا وسر مستی بجا ماند
شکستم قفل خاموشی بلب‌ها
دریغا نغمه ام نا آشنا ماند

***

درون سینه ، پرفریاد و درد است
کجا ؟ کی سر دهم افسانه ام را
گلویم میفشارد عقده‌یی تنگ
غمی کوبد دل دیوانه ام را

---

(۱) دنباله صفحه .... این دفتر .

پروانه ثمالی (۱)

یکپاره دیگر از گفته‌های پروانه ثمالی:

سخن عشق

باز چون شمع خلوت سحری — سوزم و گریم و پریشانم
عهد خود را شکست و قلب مرا — دردم افزود و برد در مانم

✡✡✡

باز مرغ دل هوسبازش — باب بام دیگری بنشست
باز گشتم قرین رنج و ملال — وای وای از دلم که رفت از دست

✡✡✡

باز آن بوم یأس و حرمانها — روی ویرانه دلم جا کرد
سوختم از شراره های غمش — کی روا بود آنچه با ما کرد

✡✡✡

میروم سوی دشت تنهائی — میکشم بار دوری اش بر دوش
عهد کردم که دل بکس ندهم — سخن عشق را نگیرم گوش

(۱) دنباله صفحه ..... این دفتر .

پروین سلیلی

پروین دخت سلیلی متخلص به (پروین) که اینک سال دوم دانشکدهٔ ادبیات را



درتهران میگذراند فرزند آقای ابوالحسن سلیلی ومادرش بانو فخرالزمان فدوه است که در دوسه جای دیگر این دفتر ازآنان یاد گردید وزادگاه پروین اراک میباشد و بسال ۱۳۱۰ خورشیدی پای بجهان هستی گذارده است

پروین بجاهای بسیاری در ایران و کشورهای دیگر رفته و بهمسری آقای مجتبی محسنی سجادی اراکی در آمده واینک دارای سه فرزند بنامهای مرتضی ودنیا ومحسن است،

پروین سلیلی ازسال ۱۳۲۲ بترانه گوئی آغاز نموده و تا امروز سروده هایش به دوهزاربیت رسیده است . چند نمونه ازآنها :

اندیشه

دلبری کو که دهم جاش بکاشانه دل — از برایش کنم ازغیر تهی خانهٔ دل

دهمش باده جانبخش زمیخانهٔ دل — بسپارم بکفش گوهر یکدانهٔ دل

وه چه اندیشهٔ خامی است که در دل دارم

من دیوانه چه اندیشه‌ی باطل دارم

ای عبث درسر آن کوی دویدن تاکی — کام ازآن دلبر خود کام ندیدن تاکی

سخن تلخ در این راه شنیدن تاکی — برتن ازدست غمش جامه دریدن تاکی

کاش یکباره من از بندغمش می‌رستم
دل دیوانه بدلدار دگر می‌بستم
تو به‌ایدوست‌چه‌حرف‌است که‌من‌میگویم　　کشته‌ام خودبدل‌وازدرد سخن میگویم
این‌سخنها که من ازدرد و محن میگویم　　سربسر از غم آن عهد شکن میگویم
این‌چنین شکوه خدایابکه گویم چکنم
چاره درد دلمرا زکه جویم چکنم

رنجور

شکیب ازتو ندارم توگرشکیبائی　　به‌تنك آمدم از غم چرا نمیآئی
چگونه‌دل‌زتوای‌شوخدیده‌برگیرم　　که راحت‌دل رنجور وخاطرمائی
به‌حسن پاك توسوگندمیخورم ایدوست　　که‌غیر بخشش تو نیستم تمنائی
هزار حیف‌که من صید پرشکسته شدم　　وگرنه‌بازهمی جستمت بشیدائی

☆☆☆

ناکام‌تر زجان‌من ایدوست کس‌نبود　　مارا بغیرروی‌تودیدن هوس نبود

نوید وصل

هرشب نویدوصل تومیداد زندگی　　ورنه‌بسی گذشت که‌مارانفس‌نبود
بس‌عجزولابه کرده‌ام ایدوست بردرت　　ماراکه‌روی بر در کس ملتمس نبود
بس شکوه‌ها زجور زمان کرده‌ام ولی　　دیدی‌که سوختم‌من‌و فریاد رس نبود
هــر روز رنج تازه‌ای آید سوی من　　این‌حمله رنجها که کشیدیم بس نبود

بیقرار

روا مدار تو جانا چنین فکار مرا　　فتاده درغم هجران و انتظار مرا
مخواه بیشترازاین توحال زاردلم　　مساز دیگرازاین پس‌تو بیقرارمرا
غریق‌بحرجفایت شدم به نومیدی　　نگاه مرحمتی کن بروزگار مرا
بشام‌تیره‌ی‌هجران‌بسی گریسته‌ام　　بیاد پرسشی ازچشم اشکبار مرا
چولاله داغ تودارم بکنج تنهائی　　مکن‌تودیگرازاین بیش‌داغدارمرا
گذربکوی‌منت‌نیست‌این‌جفاپسند　　اسیر رنج وغمت جان بیقرار مرا

***

چو خواست تا قیامت دلم شکسته شود   چنان نمود که جانم بعشق بسته شود
چو روزگار نخواهد شکفته جانی را   همان به است که در هجر یار خسته شود
جدا از من و دل داستان هجرانش   که جان فسرده و دل باز دلشکسته شود
خوش است مژده وصلش که گر ز عمر دمی   رسد که نوبت این روز پس خجسته شود
چو دهر را نتوان برق شادمانی دید   بود که دیدهٔ پروین بخون نشسته شود

سراب

هیچکس چون من ز عمر و زندگانی سیر نیست   وز غم دوران پریشان خاطر و دلگیر نیست
روزگارم شادی دل پردهٔ غم میدرید   لیکن اکنون یار من جز نالهٔ شبگیر نیست
بسکه کردم ناله و بر خویشتن پیچم ز درد   نالهٔ ما را دگر از بخت بد تأثیر نیست
گرچه رویم همچو گلهای بهاری تازه است   در بهار عمر کس چون من ز جانش سیر نیست
در امید چشمهٔ آبی سرابی یافتم   خود نمودم اینچنین خو کرده‌ام تدبیر نیست

دعوت

ای خاطره‌هائیکه همه درد فزائید   یکلحظه مرا راحت و آسوده گذارید
ای لشکر جرار ستمهای زمانه   ره بر دل مجروح نپیموده گذارید
در بوته غم پاکتر از دل نبود هیچ   یکدم قدمی بر گنه آلوده گذارید
گفتیم اگر میل بدینجا است بیائید   منت بدل و این تن فرسوده گذارید

پرستاری

چشم مستت بفریبد همه دلهای خراب   ز کجا یافته ای این همه عیاری را
بهوای لب لعل نمکینت همه عمر   میکشم از همه جا بار ستمکاری را
گفته بودی که پرستاری عشاق کنی   ما که مردیم ، ندیدیم پرستاری را

من و تو

ترا زیبا و طناز آفریدند   مرا با هجر دمساز آفریدند
ترا دادند روی آتشینی   مرا در عشق خاکستر نشینی
ترا افسون و نیرنك و فسون باز   مرا یکرنك و شیدا خالی از راز

ترا کردند مغرور و جفا کار / مرا در جانفشانیها فدا کار
ترا زلفی سیه کردند و پیچان / مرا در حلقه مویت پریشان
ترا چون جان شیرین آفریدند / مرا آشفته (پروین) آفریدند

امید وصل

دل در غم هجران تو آرام ندارد / چون غیر تو ایدوست دل آرام ندارد
تنها نه منم سر بغم عشق تو تسلیم / بس جان بهوای تو سرانجام ندارد
عمریست بامید وصال تو نشستم / کس چون دلم این آرزوی خام ندارد

یاد باد

یاد آنروزی که منهم نو بهاری داشتم / در کنار خویش یار گلعذاری داشتم
یاد باد آن روزگارانی که فارغ از غمت / سرخوش از عشق تو من بوس و کناری داشتم
جان و دل لبریز از عشق و وفایت بود و بس / کوری چشم رقیبانم، نگاری داشتم
رفتی و از هجر خود آتش بجانم درزدی / دور از روی تو ایمه، شام تاری داشتم
روزگارم شد بسختی آه زین جور فلک / یاد آن روزی که منهم روزگاری داشتم

نکوئی

به خلق نیکی اگر میکنی فراموش کن
که ذکر آنچه کنی منت وریا گردد
بدی که با تو کنند آن بدی زیاد ببر
که کینه ور چه شود شخص بی بها گردد

پری نگهبانی (۱)

یك سرودهٔ دیگر از این گوینده :

زندان وفاداری

با تو پیمان بستم و دل از همه عالم بریدم

مهر تو در دل نهادم، گوشه عزلت گزیدم

در بهار زندگانی چون گلی پژمرده گشتم

بسکه هردم طعنه‌ها ، از هر کس وناکس شنیدم

تا نشان عاشقی در نرگس مست تو دیدم

عشق را با اینهمه رسوائیش از جان خریدم

شهرهٔ شهرم ز عشق و کویمت یکبار دیگر

سوی من باز آ در این عالم توئی تنها امیدم

عمر من طی شد بزندان وفاداری ولیکن

از تو جز جور و جفا ، جانا بگو آخر چه دیدم؟

---

(۱)دنباله صفحه ۸۷ این دفتر.

پروین دخت پارسی (۱)

یك پاره دیگر ازاین سخنور:

انتظار

چشمم به رهش باشد، شاید که ز در آید
سوی دل محزونم، با لطف دگر آید
آنجا که شود بلبل، را مشگربزم گل
خوش باشد اگر ساقی با جامه زر آید
شمع شب تار من، آوای سه تار من
دانم که فغان تو، از سوز جگر آید
کم کن برجانانه، افسون و دلارائی
کاین همچو حیات گل، بس درد بسر آید
دی رفت و بهار آمد، غم رفت و نشاط آمد
پایان شب تیره، بنگر که سحر آید
چشمم به رهش باشد، شاید که ز در آید
سوی دل محزونم، با لطف دگر آید

---

(۱) دنباله صفحه ۱۹۳ این دفتر

شاهین (۱)

چندپاره دیگر ازسروده‌های عفت ایروانیان متخلص به (شاهین) که باعکس او در اینجا چاپ میشود :



عاطفه

در ره زندگیت شمع صفت سوختدام   همچو پروانه ره سوختن آموخته‌ام

(۱) دنباله صفحه ۱۷۷ این دفتر .

تو پی جاه و مقامی و من از ساده‌دلی هرچه گوئی بجهان عاطفه‌اندوخته‌ام

بیداد

برو ، ای دوست که بر نام وفا ننگ زدی
به رخ از اشك ریا، ای که بسی رنگ زدی
وه که بیداد تو . دادم بفلك خواهد برد
به دل غمزده‌ام ، از چه سبب زنگ زدی ؟

ناکامی

دیگر از راه وفا با کسی آرام نگیرم
به کف از ساقی تزویر ، دگر جام نگیرم
تو اگر گل شوی و در چمن حسن نشینی
نشوم شبنم و از چهرهٔ تو کام نگیرم

فخرالزمان قدوه



این بانوی سخنور که ازمردم سرشناس اراك وبسال ۱۳۲۸ هجری قمری تولد یافته است نام پدرش محمد و معروف به میرزا آقا میباشد . شادروان حاج ملااحمدنراقی که مرد روحانی دانشمند و نامداری درسده اخیر بوده ودارای دیوان وتألیفات بسیاری ازجمله (معراج السعاده) است نیای مادری اومیباشد . همچنین شادروان حاج ملامحمد کزازی مشهور که نیز تألیفات چندی درفقه و اصول دارد نیای پدری او بشمار میرود

تحصیلات فخرالزمان قدوه در ادبیات قدیمه است وبزبانهای فرانسوی و تازی نیز آشنائی دارد سالهاست زناشوئی کرده واینك دارای هفت فرزند میباشد . ازسبك پیشینیان پیروی میکند و آثار حافظ وخیام را دوست میدارد . دارای چهار هزار بیت شعر است وپاره‌یی از آنها در جرائد قدیمی بچاپ رسیده‌است،نامبرده ببغداد وایتالیا و فرانسه رفته واینك چند نمونه ازسروده‌های‌او در زیر نوشته میشود :

گرفتار

ای‌مرغ پرشکسته به‌غم‌مبتلا توئی — چون من‌اسیر گشته بدام بلا توئی
دوراز قفس قرین‌غم و رنجها منم — کنج قفس اسیر غم و رنج ها توئی
باعده کسان همه بی‌یار و کس‌منم — دوراز کسان خویش زجوروجفاتوئی
تا گشته‌صید ، بند بپا،خسته‌دل‌منم — صیاد کرده صید ، همی برملا توئی

آنکوزغم رها نشود در جهان منم
روزی پرد ز دام و بگردد رها تولی

این‌جورها کشد همه را از وفا منم
نالان زدست این فلك بیوفا تولی

چرا؟

گاه گردشمع‌چون پروا نه‌سوزانم چرا
گاه‌چون‌شمعی بحال‌خویش گریانم‌چرا

گاه از عقلم حکایتها بهرکاشانه ایست
گاه اندر کار خود حیران و نادانم چرا

گاه‌همچون گل عزیزوهمدم هردوستم
گاه در پای همه ، خار مغیلانم چرا

گاه‌پرغمگین لبانم‌پرخاموشی‌زده‌است
گاه درشوروونوا، چون‌مرغ دستانم چرا

رهگذر

ای‌رهگذرازکوچه‌ماچون گذرت هست
از آه نهفته به دل ما خبرت هست

آندم که به آزادی مطلق، بکشی بانك
زان‌بانك بسر،نی‌ره سود وضررت هست

فریاد زنی ، آه کشی ، ناله بر آری
آثار غم دل به دم پرشررت هست

آندم که لبان شکوهٔ دل باز نمائی
تنها گذری ، نی کبی اندر نظرت هست

هشدار که بس خاطر افسردهٔ غمگین
بگذاشته بستر بتن و همسفرت هست

توراحت و آسوده کنی عرضه غم دل
سرقاب فشرده زغم اندر گذرت هست

خاموش‌لب‌وخواب‌زسر دور وجگرخون
پرواز کنان مرغ دل ما بسرت هست

ترسم شکند کاسهٔ صبرم ز دم تو
زان‌نغمه جانسوز که اندرجگرت‌هست

ندیدم!

از دهر بجز جفا ندیدم
از هیچکسی وفا ندیدم

در دوره عمر و زندگانی
روزی خوش و پرصفاندیدم

هرچند که‌جدوجهد کردم
دل را ز جهان رضا ندیدم

با هر که وفا و مهر کردم
زو هیچ بجز خطا ندیدم

ایمنی

گر دوستی بدست نشد ، دشمنی چرا
خوی‌خوش ارنشد ، همه اهریمنی چرا

گر بهر خلق فرصت آسایشی نشد
با نار ظلم ، سوخته هر خرمنی چرا

چون گفته شد که هست بشر نام آدمی — حیوان نه‌ای، وز حذرش ایمنی چرا
تا خسته‌یی ز خستگیت راحتی دمی — این ظلم و کین و اینهمه ما ومنی چرا
گر از ره وفا، ننوازی دلی حزین — جام امید خسته دلی بشکنی چرا
نگشائی از گره، زیکی مشکل بشر — پیچیدن و جدال و گره افکنی چرا

طبیعت

صبح است و مناظر طبیعت — یکباره شده است آشکارا
رفته است همه سیاهی شب — روشن شده است کوه و صحرا

***

از تازه نسیم صبحگاهی — اندوه شبانه شد فراموش
گوئی که چراغ غصه و غم — از ملك وجود گشته خاموش

***

دی شیب و فراز و دره و کوه — باسنائو درخت گشته مخلوط
روناس و سماق و بوته گل — از ناروِن و مویز و بلوط

***

خشکیده گیاه و تازه سبزه — آمیخته سبز و زرد با هم
این منظره را چونیك بینی — پائیز و بهار گشته توام

***

سبزه ز بهار یادگار است — زردی است نشان فصل پائیز
هر چند بچشم خوب آید — لیکن بدل است محنت انگیز

***

چادر زده لکه لکه دهگان — در دامن کوه کرده منزل
ز آلایش شهری و بدی دور — بی کینه و خرم و سبکدل

***

در دامن کوه گشته پیچان — با یکدیگر آبهای جاری
مرداب به دره‌ها فراوان — از ماندهٔ بارش بهاری

کیوان‌دخت سلیلی



دوشیزه کیوان‌دخت سلیلی ازسال ۱۳۳۰ بسخن سرائی دست زده و تاامروزنزدیک پانصد بیت شعر دارد . دانشجوی دانشکدهٔ دامپزشکی است و بزبانهای فرانسوی وانگلیسی تکلم مینماید .

این گویندهٔ جوان در شهر اراك بسال ۱۳۱۲ خورشیدی زائیده شده فرزند آقای ابوالحسن سلیلی میباشد ، مادرش بانو فخرالزمان قدوه است کمسر گذشت وسروده‌هایش دراین تذکره گرد آمده است.

کیوان دخت سلیلی از شعر نو بیزار است ، گفته های خیام را دوست دارد ، سروده‌هایش در پاره‌یی ازنامه های هفتگی مانند (آسیای جوان) و(ترقی) پخش گردیده و بکشور فرانسه نیز رفته است .

اینك درزیر نمونه‌یی چنداز تراویده‌های او آورده میشود :

از تو بهتر

از تو بهتر به‌جهان هیچ مرا یاری نیست — جانفزا تر ز لبت ، لعل گهر باری نیست

چشم مست تو و آنشیوهٔ عاشق کشی ات — شیوهٔ لاله و هر نرگس بیماری نیست

روی توتازه چو گل ، قامت توسرو چمن — لایق چون‌تو گلی، هیچ‌چمن زاری نیست

جمله عشاق جهان طالب دیدار تو اند — هیچکس همچو منت، تشنهٔ دیداری نیست

شده شب تا بسحر یاد توام مونس جان — همچو چشمم بخدا، دیده بیداری نیست

موجب زندگی و مایهٔ حرمان منی — لیك خوشتر زغمت هیچ مرا کاری نیست

گر بمیرم زتو دل بر نکنم تا به ابد — جز خیال تومرا فکری و پنداری نیست

مایه شادی

بگذشت بهار زندگانی — بیحاصل ازآن جوانی من

تاریك و سیاه ومحوونابود — شد صفحهٔ زندگانی من

میسوزم وکس خبر ندارد — زین سوز و تب نهانی من

در دفتر روزگار ثبت است — بر من غم جاودانی من

ترسم که چوسایه یی دراین دهر — نابود شود نشانی من

بس شاخ وفا بمزرع دل — روئیده ز باغبانی من

از کس بجهان وفا ندیدم — بنگر تو به سرگرانی من

هرشب بسحر، شراری ازغم — شد موجب درفشانی من

ای گوهر تابناك دیده — سر چشمهٔ جانفشانی من

لرزی چو ستاره تا سحرگه — ای مایهٔ شادمانی من

رندی

آسوده زدنیا و غم بوده وهستیم — زان پیش که در گوشه میخانه نشستیم

جامی دوسه ازبادهٔ گلگون همه شب — مخمورو غزلخوان ومی آلوده ومستیم

چون رسم جهان نیست بجز رنگ وریائی — بااهل جهان یکسره پیوند گسستیم

دروام بلا در طلب دانه نماندیم — ما دانه نهادیم که خود ازوام بجستیم

خونابه چشاندیم بر آن دلبر عیار — پیوند بریدیم واز اندوه برستیم

رندیم و خرابات نشینیم و هوسباز — ما عهد نبستیم که آخر نشکستیم

گمشده

دریغا به دنبال گمگشته یی — شب و روزم اندرتب وتاب رفت

دو چشمان من در ره انتظار		نه‌روز آرمید و نه‌شب خواب رفت

***

مرا زندگی تیره شد زان سپس		که او شد نهان از نظرگاه من
بجاماند چون رفت دامن کشان		غباری شبیه در گذرگاه من

***

گذشت عمر من چون جوانی گذشت		ولیکن ندیدم حالی از او
چو تاریك شد، آن فروزنده مهر		بخاطر نماند، جز خیالی از او

✿ ✿ ✿

بدینسان تبه کرده‌ام عمر لیك		ندانستم آن چیست گم کرده‌ام
چنین گوهر تابناکی که من		بپایش شبی خون دل خورده‌ام

✿ ✿ ✿

بیا ای نهان راز بنهفته‌ام		که‌تنها گل آرزویم توئی
چگویم که‌خاموشیم بهتر است		چو آخر همه گفتگویم توئی

میهن

من جز تو نخواهم دگری ای‌وطن من		جز از تو نگیرم خبری ای وطن من
دردل نه‌بجز عشق تو و مهر تو خواهم		بر سرنه هوای دگری ای وطن من
خاك تو مرا جسم وهوای تو مرا روح		عشق تونگر را هبری ای وطن من
ای میهن من ، دینی و ایمان منی تو		دور از تو من و چشم تری‌ای وطن من
جاه تو رفیع است ومقام تو بلند است		نام تو بهر بام و دری ، ای وطن من
دردهر هر آنچه گهر است خاك در تو است		زیبنده‌تر از هر گهری ای وطن من
باشد بیمان خرم و خوش تا که جهان هست		دور از تو بود هر خطری ای وطن من

لیلای کسرا (۱)

دوپاره دیگر از سروده‌های تازه لیلای کسرا :

گوهر ایمان

عاقبت یکشب بشادی ای‌خدا / پر زنان راه تو میگیرم به‌پیش
پای کوبان‌دست‌افشان‌شادومست / راه درگاه تو میگیرم به پیش

✿✿✿

عاقبت یکشب‌سر آید انتظار / میرسد از عالم غیبم سروش
میزنم تاجی ز میخک ها بسر / میفشانم خرمن گیسو به دوش

✿✿✿

میکشم‌برچهره توری‌ازحریر / نازك و پردار و مواج و سپید
جای‌دل ، پیمانه‌یی‌لبریزعشق / مینهم در سینه با دست امید

✿✿✿

عاریت میگیرم از لبخند ناز / عشوه آشوب ولطف و دلبری
وز فروغ‌چشم نرگسهای‌مست / یك جهان‌طنازی وافسونگری

✿✿✿

میربایم از شقایق‌های سرخ / گونهٔ گلگون و لعل باده‌فام
وز می ناب و شراب آتشین / شهد مستی‌ها میافشانم بکام

✿✿✿

یکشب آخر برسر کوهی بلند / میشتابم تا به بینم روی تو

---

(۱) دنباله صفحه ۲۵۸ این دفتر .

همچو موسی سر بخاکت مینهم تا شوم بیخود زخود از بوی تو

✿✿✿

شاید از لطف و بزرگی، لحظه‌یی در کنارم ، دربرم ، آئی پدید
یا بمن نور خدایی افکنی از میان تودهٔ ابری سپید

✿✿✿

آه یکشب از ورای ابرها گر به بینم چهرهٔ تابان تو
شاد و بی‌پروا بریزم بی دریغ هرچه زیبائی است دردامان تو

✿✿✿

لب گشایم تا که گردد آشکار رازهای خفته و پنهان دل
تا به بینی در دل پر آه من خشم‌دل، عصیان‌دل ، طغیان‌دل

✿✿✿

شاید آئی بر سر وهم ای خدا بر فراز آسمان ، را هم دهی
یا که جای آنهمه افسون و ناز کنج قلبم گوهر «ایمان» نهی

شب

هیولای سیه‌پوش شب از دور بکوبد طبل خشم و دشمنی را
به دندانها، به ناخن‌ها، به چنگال بدرد پرده های روشنی را
نماید قدرت اهریمنی را

خروشد همچو پیری تیر خورده برآرد نعره جانکاه و جانسوز
برافروزد شرار درد و بینم نگاهش خیره، چشمش آتش‌افروز
بزیر پافشارد لاشهٔ روز

زند هردم بهر ره دستبردی چو دزدان تبهکار و ستمکش
بهر ضربت که کوبد بر دل طبل بهر گامی که در ظلمت نهد پیش
تباهی آرد واندوه وتشویش

کنون که یکه تاز و بی‌مهابا ز رگهای زمانه میمکد خون

چنین پندارد این دیوسیهکار   که تا دنیاست پا برجاچوا کنون

جهان در گور تاریک است مدفون

نمیداند که بعد از ساعتی چند   رخ خورشید تابانی پدید است

نمیداند که بعد از تیرگیها...   ز نور و روشنی ما را نوید است

پی شام سیه ، صبح امیداست

ماه منظر، امیر سوادکوهی(۱)

این دوشیزه باذوق اینك ۱۹ سال دارد وسال ششم دبیرستان را در تهران بپایان رسانیده است. شعروموسیقی راغذای روح میداند، از کودکی بانند و دلبستگی پیدا کرده و آکوردئون مینوازد.

خوشترین روزها برای او، آنروزهائی است که در دهکدهٔ زیبا، در آغوش گرم طبیعت آرام بسرمیبرد. سرودههایش ساده وروان ودارای مضمونهای تازه است، اینك عکس و چند نمونه دیگر از تراویدههای او در زیر آورده میشود:

گوشه قفس

چون مرغ پرشکسته وتنها نشستهام	بیروی ماه تو در گوشه قفس
عمرم چو رودخانه شتابان رود ولی	جز دیدن تو ندارم دگر هوس

گناه تو

نهانی گریه میکردم ز هجران	بظاهر شاد بودم از نگاهت
تو در خلوت بعشق دیگری مست	دل من سوخت از رنج گناهت

یاد تو

زعشقت در دل شوریده غوغاست	ز هجرت این دل افسرده تنهاست
اگر رفتی ز پیش چشم عاشق	ولیکن یاد تو همواره باماست

انتظار

نمیدانم چه شد آنشب که ناگاه	نگاهم با نگاهت آشنا شد
به عشق رویت ای ماه دل افروز	دل دیوانهٔ من مبتلا شد

---

(۱) دنباله صفحه ۲۶۰ این دفتر.



ماه منظر ـ امیرسوادکوهی

عشق

نمیدانم چرا رؤیای عشقت
کهی پنهان و گاهی آشکار است
ولی دانم که قلب سر کش من
تراخواهد که اینسان بیقرار است

یاد دوست

نمیدانم چرا بی رویت ای دوست
چو شمعی از غمت سوزانم امشب
بیاد گفته های جانگدازت
کهی خندان و که گریانم امشب

تلخکامی

بیا ای عاشق شوریدهٔ من
که امیدم رخ ماه تو باشد
میازارم به درد و رنج وهجران
که زین پس دیده بر راه تو باشد

پرواز

مرا با قلب خود دمساز کردی
غم ناگفته را ابراز کردی
چو باعشق ووفایت خو گرفتم
«کبوتر گشتی وپرواز کردی»

رفت

خدایا یار زیبایم چرا رفت
میان ابر ناپیدا کجا رفت
بگیرم از چه کس دیگر نشانش
که از پیشم چو مرغی درهوا رفت

مژگان

دوشیزه مژگان تهرانچی ، متخلص به (مژگان) درشهر استانبول زائیده شده و در دو سالگی بمیهن خود ایران بازگشته. هنگامیکه امتحان سال ششم دبیرستان ژاندارك را میداده پدرش درگذشته ومژگان ازاینرو سخت آزرده گشته ، ازهمه کس و همه چیز روی برتافته بدامان سخن و سخن پردازی آویخته و خود او گفته تاکنون راهنما ومشوقی داشته است .

گاهی سروده هایش درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) پخش‌شده واینك چندنمونه از گفتههای شورانگیزوروانش درزیرآورده میشود :

چه سود ؟

درغمت ایدوست عمری را بسر کردن چه سود
در فراقت تا ابد، خون درجگر کردن چه سود

روزها شب کردن اندر انتظار آخر چرا
شام تاری را در اندوهت سحر کردن چه سود

روی خود زین پس بگردانم زگلزار جهان
بیتو ای گل درگلستانها نظر کردن چه سود

آب دیده چون نشوید گرد غم از دل مرا
دامن حسرت پر از دُر و گهر کردن چه سود

سوز و شیدائی (مژگان) به که پنهانی بود
زین حکایت عالمی را با خبر کردن چه سود



مژگان تهرانچی.

صبح حقیقت

در دل شبهای تاریک و سیاه
آسمان بی‌اختر و گم گشته ماه

بانگی آید چون طنین آرزو
میکشد پای دلم سوی گناه

☆☆☆

آب نجوا میکند با سبزه ها
جام را با لعل‌ساقی گفتگوست

شهپر آواره ، این مرغ خیال
میرود نرم‌وسبک تا کوی دوست

☆☆☆

در سیاهی دیدهٔ مشتاق من
بنشنت افسرده وخاموش و سرد

میگریزی که ز چشمم همچو خواب
باز من میمانم و اندوه و درد

☆☆☆

عمری اینسان باخیال روی تو
جان بجای جام آوردم بلب

تا مگر، صبح حقیقت بردمد
پیکی آرد مژدهٔ پایان شب



مهین فتائی

مهین فتائی

دوشیزه مهین فتائی فرزند شادروان اردشیرفتائی که مادرش نازنین نام وازنوادههای فتحعلیشاه قاجارمیباشد بسال ۱۳۱۵خورشیدی درشهراراك متولدشده دبیرستان راتا سال پنجم علمی درهمانشهر گذرانیده آنگاه بتهران آمده واینك آموزگاراست

فتائی بزبانهای انگلیسی و آلمانی تا اندازه یی آشناست ، موسیقی رادوست دارد ودارای آواز خوش میباشد . نخستین شعرخود را در کلاس چهارم دبستان سروده ولی آنرا دنبال نکرده تادر سال ۱۳۳۵ دوباره از سر گرفته است.

نامبرده نزدیك ۴۵۰ بیتشعر دارد که پاره یی از آنها در نامه های هفتگی (ترقی)، و(آسیای جوان) و(خواندنیها) چاپ تهران پخش گردیده است. شعر ویاساك دیرین آن تعصب خاصی ندارد ولیکن ازروش پیشینیان پیروی میکند

مایه داستان نویسی «نوول» دارد و کتابی بنام «لیلا» نوشته که در روزنامه اقلیم بتدریج چاپ شده است . بزرگترین رویداده درزندگانی اوهمان مرگ نابهنگام پدرش درسن شش سالگی بوده که ویرا هنوز دردناك و افسرده میدارد مهین دربیشتر جاها در شمال ایران رفته واینك چندنمونه از گفتههای وی در زیرنوشته میشود :

هدیه

امشب ازشوق تو ، ای دلبرجانانهٔ من ... شوری افتاد بجان و دل دیوانهٔ من

امشب ای ماه، قدم برسرچشمم بگذار ... تا منور شود از مهر رخت خانهٔ من

شرح هجران تو با باد صبا میگویم ... تا که آگه شود از قصه وافسانهٔ من

تانظر بررخ زیبای تو افتاد مرا ... دیده روشن شدو بگریخت غم ازخانهٔ من

بسرودایم غزل ازطبع گهربار (مهین) ... بود این شعر زمن هدیه بجانانهٔ من

آمدی

آمدی تادل غمدیدهٔ من شاد کنی
آمدی تا که زدام غمم آزاد کنی

آمدی تا کهزعهد خودوپیمانقدیم
سخنی بازبگوئی وازآن یاد کنی

آمدی تاغموحسرت زدلمسازیدور
خاطر غمزدهام تازه کنی شاد کنی

تلخی هجر چشیدم من وشیرین گشتم
تاتوهم شیوهٔ خودپیشهٔ فرهاد کنی

غم دل

آخر از هجر تو ای دوست زپا افتادم
ترسم آخر بکند سیل غمت بنیادم

همه شب تا بسحر ، بهر تو درتاب وتبم
بفلك میرود از هجر رخت فریادم

مگر از سنگ خدا قلب ترا ساخته است
از چه یکدم نکنی از غم دل آزادم

گرچه ازیاد تومن رفته‌ام ای آفت جان
لحظه‌یی نیست که‌ایمه بروی ازیادم

ترسم از شعله من هم شرری بر توفتد
زانکه درراه تومن عمرو جوانی دادم

بدل خسته‌ام آن تیرنگاهت بنشست
چون ندانستم ازاول که توئی صیادم

بیتوا کنون دل من سرخوش وشاداست بدان
غم هجرتو نموده است دگر استادم

بروم جای تو من ، یار عزیزی گیرم
من(مهینم) که کنون ازسخنم دلشادم

ندیدم من

بهرسوئی نظر کردم بجز دشمن ندیدم من
چراغ زندگانی را دمی روشن ندیدم من

گذشت عمرم بغم، اما ندیدم روی شادی را
بدوران جوانیم گل و گلشن ندیدم من

بگفتم میگریزم من زدست ناکسان یکدم
بهرجا جستجو کردم، یکی توسن ندیدم من

اگرچه در جهان باشد هزاران کاخ پابرجا
بهرسوئی نظر کردم، بجز گلخن ندیدم من

زدست باغبان خونم که با پرخاش میگوید
همه‌نوعی زگل دیدم ولی سوسن ندیدم من

بظاهر دوستی کردند ولی در باطنند دشمن
بغیر دوستان خود ، کسی دشمن ندیدم من

گناه

گناه ما چه بود در ظلمت شب — نهانی بوسه ها از هم ربودن
ز عشق و شادمانی گفتگو ها — نوای شعر و مستی را شنودن
دو چشمانم پر از اشك ندامت — گهی برلب کمی لبخند بودن
گهی قهر و گهی ناز و گهی راز — گهی در بستر راحت غنودن

دگر غم از دل زارم سفر کرد
شبی پر ماجرا برما سحر کرد

کاروان

صدای کاروان در نیمه شب — ز خواب ناز بیدارم همیکرد
دو چشمان گنه خیز نوای مه — ستم بر قلب بیمارم همیکرد

☆☆☆

ندای مرغ حق با نالهٔ نی — خبر از بازگشت کاروان داد
نوای قافله با شوق وصلت — به‌جسم ناتوان یك لحظه جان داد

☆☆☆

سکوت شب شکست ازنالهٔ نی — که مینالید از سوز جدائی
بلرزاند دلم را نالهٔ او — که منهم نالم از روز جدائی

☆☆☆

مرا ای ماه سیمای سهی قد — دوچشمان سیاهت کرده است بند
نخست آن چشم صیدم کرد وآنگاه — بپایم بسته شد گیسوی دلبند

☆☆☆

خوشا آندم که ناگه ازدر آئی — بگیرم همچوجان جسمت در آغوش
نهی لب برلبم تا لحظه‌یی من — بنوشم شهد از آن سرچشمهٔ نوش

✿✿✿

درآ، ای ماهتاب عالم افروز — ببالین، ظلمت ازجانم بدر کن
برایت بستری از سینه سازم — دراین بستر توامشب‌راسحر کن

✿✿✿

تو آن شیرین لبان‌شکر آمیز — بشور انگیزی ازهم وا‌نمائی
منش با بوسه‌یی بندم توبا ناز — زنو آنرا بشوخی بر گشائی

✿ ✿ ✿

من‌از بهر سخن لب بر گشایم — هر آن‌سختی که دیدم‌باز گویم
بکایك آنچه عشقت کرده‌بامن — نشینم در برت ز آغاز گویم

ای شمع !

ای‌شمع کجائی که بسوزی توبرمن — ای یار جفا کار برفتی ز بر من
آوخ که‌نمودی توستم‌برمن محزون — صد داغ نهادی بدل پر شرر من
گریم زفراقت همه شب یکه وتنها — ترسم شکندهجر تو ای‌مه کمرمن
گرآه کشم ، دامن افلاك بسوزد — باآنکه خوداین ناله‌بودبر ضرر‌من
ترسم نرسد آه و فغانم بتو ای یار — دور از منی اما نروی از نظر من
آنجا که توئی غصه و غم راه ندارد — اینجا که منم هجرتوسوزدجگرمن
آنجا که توئی ، دلبر عیار فراوان — اینجا که‌منم یارمن‌است اشك‌ترمن
گریان‌زفراق‌توشب وروز(مهین)است — بازآ وگل طبع روان و اثر من

جدائی

دانی ازهجرت، ایمه چه دیدم — بهرنج و اندوه و درد جدائی
از نگاه دو چشم سیاهت — خوانده ام رازی از آشنائی .

✿✿✿

هر شب اندر فراق رخ تو — از دو دیده گهرها ببارم
جز تو و عشق پاك توای مه — در دلم عشق دیگر ندارم

☆☆☆

دیگر این دل بتا از غم تو / زار و نالان و دیوانه گشته
زندگی و امید و جوانی / از برایم چرا افسانه گشته

☆☆☆

یادت آید چه شبها بر من / سر بدامان من مینهادی
بوسه میزد لبت بر لب من / دیده بر دیده‌ام میگشادی

☆☆☆

آرزو های من رفته بر باد / قصه و عشق من رفته از یاد
گریم اکنون به آیندهٔ خود / مرغ دل از قفس گشته آزاد

☆☆☆

دارم امید که یکبار دیگر / به(مهین)لطف و احسانی نمائی
لحظه‌یی در کنارش نشینی / تا سر آید زمان جدائی

بوسه

بگفتم بوسه‌یی ده از لبانت / بگفتا نرخ آن دانی که چنداست
بگفتم نرخ آنرا من ندانم / ولی دانم لبانت همچوقنداست

رسوا

من از روز ازل عاشق نبودم / چنینم عاشق شیدا تو کردی
میان دوستان و آشنایان / مرا دیوانه و رسوا تو کردی

تبخال

به لبهایت زتب تبخال دیدم / ترا افسرده و بیحال دیدم
به چشمانت نگه کردم در آنها / دوصد راز و دو صد آمال دیدم

☆☆☆

اینك دوپاره ازنوشته‌های اونیز برای نمونه درزیر آورده میشود :

رؤیای گذشته

شعروعشق همیشه بادل دیوانه وسر گردان من گفتگو وسخنی داشته است ، من

همواره دیوان عزیز حافظ راپناهگاهی برای جان‌خسته ودرمانده‌ام دانسته‌است .

ولی بااینهمه زمانیکه توبکنارم میخرامی و خاموش وآرام برویم مینگری ، دل از چامه‌ها وترانه‌های ملکوتی خواجه برمیگیرم و بدیدگان ژرف و بی پایانت خیره میشوم‌زیراخاموشی توونگاه جانسوزت بیش‌از زیباترین سروده‌ها ونوشته‌ها بروان آشفتهٔ من جلوه وجذبه میبخشد وتنها عشق‌تومیباشد که چنان‌دلمرا روشن میسازد.

سوزوگداز

مگر نمیگفتی : قلب تو حجله‌گاه عشق وآرزوی من‌است ؟

مگر نمیگفتی : نگاه تومرا به‌بهشت میبرد ؟

مگر نمیگفتی : زندگیم رابرای توخواستارم، پس چه‌شد ؟

چرادر تاریکی زندگی رهایم ساختی‌وبرای چه قلب‌دردمندم را درهم شکستی...!

براستی، آنهمه لطف وصفا بکجارفت، چرا مهرسرشاری که در قلب سایه‌افکنده بود باین زودی وناگهانی دردریای سرشك واندوه ناپدید گردید ؟ چرا ؟

چرا غنچه جانفرسای عشق تونشکفته بخاك افتاد ... !

قضاوت افکار عمومی درباره

تذکرهٔ زنان سخنور

از دانشمند و گویندهٔ ارجمند آقای کاظم رجوی

« اخیراً کتاب نفیسی بعنوان (زنان سخنور) در دو جلد بزرگ مصور از طرف بنگاه مطبوعاتی علی اکبر علمی در تهران منتشر شده است که از جهت خالی نبودن جای آن در ادبیات معاصر ایران بی اندازه قابل توجه و ملاحظه است. »

« این کتاب گرانبها تألیف نویسندهٔ دانشمند آقای علی اکبر مشیر سلیمی میباشد که سابقهٔ مطبوعاتی ایشان برهر کس معلوم است. علاوه بر سوابق درخشان مطبوعاتی، آقای علی اکبر مشیر سلیمی نویسندهٔ توانا و گویندهٔ خوش ذوقی است و تألیفات متعددی از خود و دیگران بچاپ رسانیده است. »

« کتاب (زنان سخنور) شامل شرح حال و اشعار ۲۰۰ زن گویندهٔ پارسی زبان از متقدمان و معاصران، آنهم از یکهزار سال پیش تا امروز میباشد که به ترتیب حروف الفباء تنظیم گردیده است. »

« مؤلف کتاب بامراجعه بتمام مآخذ موجود فارسی و اردو و پشتو و عربی و انگلیسی، اسامی و حالات و اشعار زنان شاعرهٔ قدیم را جمع آوری و از معاصران نیز بامکاتبه و مراجعه مستقیم شرح حال و اشعار بدست آورده و تا آنجا که ممکن بوده از بدست آوردن عکس آنان نیز کوتاهی نکرده و از این حیث نیز برزیبائی و تکمیل تذکرهٔ خود افزوده است. »

« موضوعی که بیش از هر مزیت کتاب، جلب توجه خوانندهٔ کتاب را میکند بیطرفی کامل نویسندهٔ آنست بدین ترتیب که آقای مشیر سلیمی درست مانند یک مورخ بی نظر

و بیطرفانه هرگونه اطلاعات از حالات و طبایع گویندگان مزبور و هرزشت و زیبای سخنان آنها را بدون حذف ورد وقبول بی دلیل وانصاف در تذکرهٔ خود منعکس کرده و قضاوت همه را بعهدهٔ خوانندگان واگذاشته است ، گواینکه شاید خود او نیز تمامی آثار مندرج در کتاب مزبوررا ازحیث فصاحت وبلاغت وملاحظات اخلاقی و اجتماعی در ردیف هم نمیدانسته است .»

« با اینهمه اشعار بسیار زیبا و فصیح نیزچه ازمعاصران وچه از متقدمان دراین کتاب فراوان دیده میشود که برای اختصار از ذکر شواهد وامثله صرفنظر گردید.»

« در دو مقدمه جامع و رسا که مؤلف برای دو جلد کتاب خود نوشته ، اولی طرز کارمؤلف را در تدوین کتاب ، دومی تحولات و ترقیات زنان کشورهای مختلف و ایران را در راه بدست آوردن حقوق خود و تعلیم و تربیت طبقه نسوان بخوبی نمایش میدهد .»

« مآخذ هرجلد نیزدرآخر کتاب اضافه شده ونشان میدهد که واقعا این دوجلد تألیف گرانبها ،خوانندهرا ازآنهمه مآخذ بی‌نیاز میسازد و با این مقدمات معلوم میشود که مؤلف محترم چه‌خدمت گرانبهایی درراه شناساندن زنان ایران بجهان علم وادب انجام داده وشایسته است ازطرف همه هم‌میهنان مخصوصاً محافل طرفدار پیشرفت بانوان ایران مورد تشویق قرار گیرد وبدیهی است تشویق یك نویسنده جزیاری به‌انتشارمرام ومقصد اوبوسیله خواندن وترویج کتاب اونمیتواند باشد .»

« جلد سوم این تذکره نیز در حال تدوین وشامل یکصدتن دیگرازشاعره‌های قدیم و جدید است. ما مزید موفقیت مؤلف محترم را در تألیف و نشراینگونه کتابهای سودمند خواهانیم. » (اطلاعات ـ شمارهٔ ۹۳۰۱ هفتم اردیبهشت۱۳۳۶ چاپ تهران)

☆☆☆

از گویندهٔ نامدار آقای عبدالعلی ادیب برومند

« اخیراً کتاب «زنان سخنور » در دو جلد مصور، شامل شرح حال و آثار ۲۰۰ نفر زن شاعر که هرجلد آن قریب ۴۵۰ صفحه است توسط مؤسسه مطبوعاتی آقای

... ادبی علمی انتشار یافته و مورد توجه محافل فرهنگی و دلبستگان به آثار ادبی قرار گرفته است.»

«جلد سوم این تذکره هم که شامل شرح حال و آثار ۱۰۰ نفر شاعره قدیم وجدید دیگر است قریباً چاپ ومنتشر خواهد شد.»

«مؤلف این کتاب آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی است که از خدمتگزاران قدیمی فرهنگ ومطبوعات کشور است و همت ایشان موجب این تألیف نفیس گردیده است.»

«ارزش واهمیت تألیف کتاب مذکور قطع نظر از آنچه خدمت شایسته ای بعالم فضل وادب میباشد بیشتر از آن جهت است که این نخستین اقدام فرهنگی برای تهیه یك تذکرهٔ بالنسبه جامع ومفید است از زنان سخنور وبا ذوق کشور وسرمشق و راهنمای خوبی است برای کسانیکه بعداز این درصدد تألیف تذکره های دیگری از زنان نکته سنج وفاضل باشد»

«قبل از تألیف این کتاب، تذکرهٔ جامعی که ضمن شرح حال وآثار بانوان سخنور ایران ازمتقدمان ومعاصران باشد وجود نداشت و اکنون این نقیصه ازعالم شعروادب ایران بهمت آقای مشیر سلیمی مرتفع گردیده است.»

«زحمات آقای سلیمی که همواره مساعی فراوان در راه خدمات فرهنگی مبذول میدارند مورد کمال تقدیر جامعه فضل و ادب میباشد. مزید توفیق ایشان را همواره خواستاریم. (پست تهران شماره ۱۱۷۰ هجدهم اردیبهشت ۱۳۳٦ (چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای محمود رجاء سردبیر تهران‌مصور

«کمتر کسی است که بامطبوعات فارسی سروکار داشته باشد وعلی‌اکبر سلیمی را نشناسد وآثار دلپذیراورا نخوانده باشد»

«نامه هفتگی (مربی) ومجله (گلهای رنگارنگ) که در سالهای گذشته بطور مرتب منتشر میگردید دراندك مدتی بین‌مطبوعات کشورمقام مهمی را احراز کرد وزود توانست جای خودرا دردلها باز کند.»

کتاب (زنان سخنور) یکی دیگر از آثار پرارزش سلیمی است که تا کنون توسط او انتشار یافته‌است. علی‌اکبر مشیر سلیمی که خود از نویسندگان فاضل و از شعرای باذوق وخوش قریحه میباشد در تألیف کتاب زنان‌سخنور زحمت زیادی کشیده و باتحقیق و تدقیق بسیار، آثاری از زنان سخنور ایران از یکهزار سال پیش تا امروز با شرح حال کامل آنان گردآورده است.»

«اهمیت زنان سخنور را ازاینجهت میتوان دانست که مشیر سلیمی توانسته است شرح حال ۴۰۰زن شاعر وسخنور قدیم ایران را که در گمنامی بسر میبردند ولی آثار گرانبهایی ازخود بجای گذاشته اند از کنج کتابخانه ها، از گوشه و کنار و تذکره‌ها جمع آوری نماید.»

«تاحال آنچه دیوان یا کتابی منتشر شده‌مربوط به‌مردان شاعر ودانشمندان گذشته وحال بوده حتی‌دومقالات کمتر از سخنوران زن نام برده شده‌است وحال آنکه درمیان زنان ما نیز:شاعره‌ها، نویسندگان وزنان فاضله‌یی وجود داشته‌اند که بدون تردید موجب افتخاردنیای ادب ودانش میباشند.»

«مشیرسلیمی این خدمت‌را متقبل شد ومجموعه زنان سخنوررا بـا ذوق وسلیقة تمامی بوجودآورد. امیدواریم فاضل محترم‌علی‌اکبرمشیرسلیمی‌باطبع وانتشار جلدسوم کتاب، خدمت بزرگی را که در راه دانش‌وادب کشور آغاز نموده بپایان‌رساند ویادگار های جاویدان ازخویش بجای گذارد.

(تهران مصور- شماره ۸۱۹هم‌دهم خرداد۱۳۳۶چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای طباطبائی مدیر روزنامه دنیا

درتذکرهٔ (زنان‌سخنور) یا زنانی که از یکهزارسال پیش تا امروز بزبان‌فارسی سخن گفته‌اندمجموعه گرانبهایی است که به همت محقق محترم آقای علی‌اکبرمشیر-سلیمی‌تالیف و منتشر گردیده است.»

«تذکرهٔ زنان سخنور که در دو جلد باتصاویر رنگین قریب ۹۰۰ صفحه‌تدوین

[illegible] سالها زحمت و مرارتهای آقای مشیرسلیمی است که توانستند زنان سخنور ایران را به دوستداران زبان و ادبیات پارسی معرفی کنند.»

« قطع کتاب مناسب ، کاغذ و چاپ خوب ، بطور خلاصه مجموعه‌ایست که بر تذکره‌ها و گلچین‌های دیگر مزیت و برتری دارد.»

«آقای مشیرسلیمی پس از تفحص بسیار در کتابخانه‌های قدیمی تهران از جمله کتابخانه ملی ملك و منابع دیگر داخلی و خارجی توانستند نام و آثار زنان شاعر را از اولین بانوئی که بفارسی شعر گفته و (رابعه) نامداردیا زن سخنور دیگر قدیمی مانند (بی بی آتونی) همسر ملابقائی و نظایر آنان را در ایران و هندوستان و پاکستان تا امروز بدست آورده و با انشاء روان و شیوائی در این دو جلد تألیف نفیس خود گرد نمایند و در دسترس استفادهٔ عموم بگذارند.»

«توفیق آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی را که علاوه براین خدمت ارزنده ، خدمات فرهنگی و مطبوعاتی ایشان از قبیل مجله گلهای رنگارنگ ، مجله آموزش و پرورش ، مجله یونسکو و تالیف و تصنیف ده‌ها کتابهای ادبی و تاریخی و اجتماعی و فرهنگی ، بهترین معرف دانش و هنر اوست از ایزد منان خواهانیم و امیدواریم درطبع و انتشار جلد سوم تذکرهٔ زنان سخنور و نظایر آنها توفیق یابند.»

(دنیا شماره ٤٤٢ بیست و نهم اردیبهشت ١٣٣٦ چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسنده محترم آقای عمیدی نوری مدیر روزنامه داد

« دو جلد کتاب تحت عنوان (زنان سخنور) که هر یك در حدود چهار صد صفحه بزرگ باتصاویر و قطع مرغوب و کاغذ نفیس و طبع خوب تهیه شده انتشار یافته‌است.»

« این دو کتاب نفیس تالیف آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی یکی از قدیمی ترین خادمین مطبوعات میباشد که آثار گرانبهایی تا بحال از خود باقی گذارده‌اند.»

« دراین دو کتاب که زنان سخنور پارسی زبان را از یکهزار سال پیش تا امروز

بزبان پارسی شعر گفته‌اند باتحقیقات وتتبع فراوانی که قریب بیست سال طول کشیده آقای مشیرسلیمی توانسته‌اند به‌بهترین‌وجهی تاریخچه و تذکرهٔ احوال و اشعار زنان سخنور ایران را باتصاویر آنان گرد آورده ودراین دوجلد دراختیار خوانندگان بگذارند.»

«بعقیدهٔ ما،این‌دواثر نفیس باجلد سوم که تحت طبع است بزودی بتکمیل میگردد برای هر کس لازم است وماخوانندگان را بخریدن وخواندن آن توصیه مینمائیم.»

(داد-شماره۳۸۳۶ سوم مرداد ماه۱۳۳۶ چاپ‌تهران)

***

از نویسندهٔ محترم آقای دکتر سعید فاطمی

دارای درجه دکترای ادبیات ازدانشگاههای فرانسه وایران

«کمتر کسی است که با مطبوعات سروکار داشته باشد و نام ارزندهٔ آقای‌علی اکبرمشیرسلیمی صاحب نشریهٔ «گلهای رنگارنگ» و نویسنده و محقق و متتبع‌عالی مقدار و شاعر گرانمایه را نشناسد. قدرت‌قلم و انسجام کلمات و طرز نگارش آقای مشیرسلیمی،این خدمتگزار قدیمی مطبوعات ایران‌را ازسایرین ممتازمیسازد.»

«آقای مشیرسلیمی، از نظر شخصیت فردی نیز صاحب صفات وملکات‌فاضله‌ایست که سلامت‌نفس‌و محبت‌و دوستی‌و صفای‌اوزبانزدهمه کسانی‌است که‌ازخرمن‌فضل‌ودانش خوشه چینی‌میکنند.»

«ابتکار آقای مشیرسلیمی درپیدا کردن مضامین‌تازه وموضوعات نو،جالب ودرخور تحسین بوده است.»

«اخیراً با همت وپشتکارمخصوص ،آقای مشیرسلیمی کتابی‌دردو جلدبنام‌تذکرهٔ «زنان‌سخنور» منتشر ساخته وباتألیف‌چنین کتاب‌نوظهوری‌برصحیفهٔ ادبیات‌ایران‌فصل جدید و پرارزشی افزوده اند»

«این‌دوجلد کتاب براستی در تاریخ کتاب نویسی ایران کم نظیر است ، زیرا متاسفانه دانشمندان و علمای ما با مکتب جدید کتاب نویسی اروپائی زیاد نزدیک نیستند و اغلب ابتکارندارند و بعضی از آنان جز خودپرستی‌و فضل فروشی؛ کاردیگر

«آقای مشیرسلیمی تا کنون نزدیك به یکصد وهشتاد جلد کتاب منتشر ساخته و بدون سروصدا وظیفه خودرا نسبت به دانش وفرهنك انجام داده‌اند.»

«زنان سخنور» نمونه‌یی از فعالیت خستگی ناپذیر آقای مشیرسلیمی در نشر و اشاعه دانش و هنر بشمار میرود و یك تجلی پراز امید برای آیندهٔ ایران شناخته میشود و خوشبختانه بزودی جلد سوم آن نیز زینت بخش جهان مطبوعات خواهد شد وجای خود را که تابحال خالی بوده است پرخواهد کرد.»

«توفیق این دانشمند عالیقدر و پرکار و شاعر آزاده را از خدای بزرك مسئلت نموده وامیدمیرود مکتب ایشان سرمشق زنده‌یی برای مردم کم‌مایه و پرحرف قرار گیرد.»

(آژنك شماره ۵۰ سال چهارم چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای علی حافظی مدیر دنیای جدید

«بتازگی دو جلد کتاب تحت عنوان (زنان سخنور) تالیف نویسندهٔ دانشمند آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی منتشر شده است. مجموع صفحات دوجلد کتاب مزبور باجلد سوم که زیر چاپ است ۱۳۰۰ صفحه باروی جلد الوان وکاغذ اعلا است. این کتاب حاوی ۱۰۰ عکس رنگین از ۳۰۰ زن سخنور از یکهزار سال پیش تا امروز میباشد.»

«آقای مشیرسلیمی از زمرهٔ مؤلفینی است که تا کنون کتابهای بسیاری تألیف و منتشر کرده‌است که مورد استقبال مردم روشنفکر قرار گرفته و برای جمع آوری مطالب این کتاب بیش از ده‌سال وقت صرف کرده و زحمت کشیده است»

«زنان سخنور» با اینکه چاپ وکاغذ وجلد عالی دارد ولی بهای ارزانی برای آن تعیین گردیده تاهمگان از مطالب سودمند آن استفاده کنند.»

(دنیای جدید شماره ۶۲ سال دوم چهارشنبه بیست ودوم خرداد ۱۳۳۶ چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای عزیز شرقی مدیر داخلی روزنامه پارس

«زنان ایرانی» درهر عصری شایستگی ونبوغ خودرا نشان داده‌اند. ما، در تاریخ

پهنای کشور خود ، بنام زنانی برمیخوریم که در شجاعت ، کیاست، تدبیر، هنر و ادب ، با بهترین رجال مفتخر بوده‌اند»

«ولی برطبق سنتی که از زمان (حمله اعراب به ایران) در این کشور رایج گردید و زنان را از محیط اجتماع بکناری راند، این طبقه کمتر میتوانست استعداد خود را نشان دهد، معهذا در هیچ عصری ، جامعه ما از وجود زنانی که موجب افتخار کشور بوده‌اند خالی نبوده‌است .»

«آثار زنان هنرمندی که با اشعار نغز خود، نهال ادب را شاداب نگاهداشته‌اند بین مجموعه‌های عدیده،انتظار فراموشی کامل‌را میکشید ولی خوشبختانه دانشمندمحترم آقای‌علی‌اکبر مشیرسلیمی ، بدین نکته توجه نموده ، با تدوین آثار آنان در دو مجلد ظریف، خدمت گرانبهایی نموده‌اند.»

«آقای‌سلیمی که سالهاست خدمات مطبوعاتی خویش را ادامه میدهند با انتشار دو جلد کتاب (زنان سخنور) حق‌فرهنگ‌دوستی‌را اداء کرده‌اند.»

«در این مجلدات آثار وشرح زندگی زنانی که از یکهزار سال پیش تا امروز شعرسروده‌اند مندرج است و یکی‌دیگرازمزایای این کتابها،اینست که آثار شعرای معاصر نیزچاپ شده وبدین ترتیب، کتاب راکاملتر کرده‌اند»

«امیدواریم بانوان ایران،بامطالعه‌این کتاب،با بررسی‌این‌آثار ، بوظیفهٔ‌خطیرخود پی‌برند و متوجه‌شوند که‌برتری وموفقیت در کسب‌دانش وخدمت‌بجامعه‌است نه‌تقلیدهای تأسف‌بار ازسبکسران‌هالیوود!»

(پارس-شماره۱۹۵۴ هجدهم فروردین۱۳۳۶چاپ شیراز)

✿✿✿

ازمدیر روزنامه سایبان

«تازگیها یه‌کتاب منتشر شده بنام (زنان‌سخنور) ازعلی‌اکبرمشیرسلیمی ، من تا این کتابو دیدم ، دودستی‌زدم‌توسرم. گفتم : خاك‌برسرما ، بدبختی و انحراف روببین بکجا کشیده که پروین‌اعتصامی‌رو بافلان‌شاعره‌بیسواد وبی‌معلومات دریه‌ردیف گذاشتن وتو یه‌کتاب هر دورو سخنور خوندون . بابا اینا کجاشون سخنوره ، یکی میگه

[illegible] اینجوری برمیدارن اسم او و پروین رو تو یه ردیف میندازن. بخدا روح پروین از این قدرشناسی تو قبرستون در عذابه. بیچاره اگه میدونست که قدرشو اینجوری ازش تجلیل میکنین، اصلا شعر نمیگفت، راستی راستی بیچاره و بینوا پروین وامثال پروین. اما نا گفته نماند، تنها به پروین توهین نشده، بلکه تو اون شاعره یه عده شخصیتهای فاضل و برجسته هم دیده میشن که بمقامشون توهین شده. من امیدوارم آقای سلیمی دیگه از این کارها نکنه، اگر میخواد واسه خودش رفیقه درست کنه، خوبه پروین اعتصامی وامثال او وسیله قرار نده.»

(سایبان شماره ۴۹۰ هفتم اسفندماه ۱۳۳۵ چاپ رشت)

پاسخ مؤلف به مدیر نامه سایبان

برای اینکه آقای مدیر نامه گمنام سایبان رشت بداند که مؤلف این تذکره بیمی یا احترازی از انتقاد ندارد عین همین شرحی را که درباره کتاب «زنان سخنور» نوشته اند در اینجا نقل گردید و البته خوانندگان منصف نکته سنج این کتاب بدوستی داوری خواهند فرمود که چنین اظهار نظری نه تنها انتقاد نیست بلکه ناسزا گوئی و عیبجوئی است که هر آینه از بخل وحسد یا غرض ورزی برخاسته وسوء نظر او را نیز در عین حال بجهان زنان میرساند.

آقای مدیر سایبان باید بداند که سعدی علیه الرحمه جواب این ناسزا گوئی و عیبجوئیها را قبلا داده است بدینگونه: دیده زعیب دگران کن فراز ـ صورت خود بین و در او عیب ساز. در همه چیزی هنر و عیب هست ـ عیب مبین تا هنر آری بدست.

گرچه نوشته مدیر سایبان جواب نداشت بویژه که بصورت غیر جدی و لحن عوامانه یی تحریر شده است که بشوخی ولطلفه گوئی بیشتر شباهت دارد ولی باز برای رفع سوء تفاهم از ایشان وهمچنین ارائه روح آزاد منشی مؤلف این کتاب که نه فقط خیانتی نکرده تا خوفی داشته باشد بلکه بنا بقضاوت افکار عمومی و تقریظها و تشویقهای نویسندگان وجرائد قرین مسرت وافتخار است پاسخ داده میشود که تذکره اختصاص بیك نفر ندارد وهمه شعراء هم دریك ردیف نیستند چنانکه در تذکره های مردان هم شرح حال وآثار صدها مرد شاعری که درمقام شعر وشاعری یکسان نبوده واختلاف بسیار باهم دارند گرد آمده و اتفاقاً خود مدیر سایبان هم در پایان انتقاد یا ناسزا گوئی خود باین حقیقت

اعتراف کرده است یعنی گفته خودرا شیره اوبرو نموده ویا اقلاً به ناروابودن آن اعتراف داده است.

آقای مدیر سایبان خوب است طرز چیز نویسی را از مدیران جرائد ونویسندگان محترمی که جلوتر قدم واستادی براو دارند بیاموزد و بمؤلف این تذکره هم که تقریباً چهل سال است سابقه مطبوعاتی دارد ودهها کتاب تالیف وطبع کرده است و درهر کدام مورد تشویق وتقدیر جامعه ادبی ومطبوعات قرار گرفته درس گمراهی وزهرپاشی وغرض ورزی ندهد!

نویسندهٔ تذکرهٔ زنان سخنور نه تنها علیرغم نوشته شما فرزندپروین نیست بلکه در حکم برادربزرگتر او وبعبارت دیگر همکارومعاصروی میباشد وخانواده پروین هم نسبت بشرح حال و آثاری که از او در تذکرهٔ زنان سخنور درج شده است نه تنها اعتراضی نکرده اند بلکه تصورمیکنم خشنودی ورضامندی دارند . زیرا در کتاب قدرو مرتبه بلند اورعایت شده وبپایهٔ شامخ ملکه شعرای زنان یاد گردیده است .

اما جواب عبارات آخر نا سزا نامه شما اینست که کافر همرا بکیش خودپندارد. تهمت شما دامن تقوای مؤلف را آلوده نخواهد ساخت ، نه تنها دراینموقع حال رفیقه گرفتن راندارد بلکه درعنفوان جوانی هم احتراز داشته ومشغلهٔ مستمر ودشوارشبانروزی روزنامه نویسی و تـالیف ومطالعه ، مانع ازاین موضوع مورداتهام شمابوده است . (مؤلف)

***

از نویسندهٔ محترم آقای مدیر مجله هلال

«شرح احوال ونمونه اشعارزنان شاعرردانشمند وشاعر معروف ایران آقای علی اکبر مشیرسلیمی دردوجلد جمع آوری وبرای استفادهٔ علاقمندان شعرفارسی منتشر کرده اند.»

«خطوط مرزی وسیاسی درقرون گذشته همواره درتغییر وتبدیل بوده ولی تاریخ مشترك ادبی ایران وپاکستان وافغانستان که درکتابخانه هاوموزه ها و مؤسسات فرهنگی حفظ شده ازباد وباران مصون بوده ودرتشیید روابط ما همیشه مؤثرخواهدبود . »

«رابعه قزداری (خضدار فعلی دربلوچستان پاکستان) و محجوبه هروی و پروین اعتصامی تبریزی میباشد.»

«آقای مشیر سلیمی با انتشار این کتاب نه تنها از زنان سخنور فراموش شده کمک نموده بلکه در اینجا و علاقمندان فارسی دوست به ادبیات فارسی قدیم و جدید خدمت شایانی انجام داده‌اند.»

(مجله هلال شماره اول سال پنجم ـ خردادماه ۱۳۳۶ چاپ کراچی)

☆☆☆

اثر: نویسنده و گوینده محترم آقای پرفسور هیرالال چوپرا

«جدیداً تذکره‌ای بنام «زنان سخنور» در زبان فارسی انتشار یافته که مؤلف آن آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی و ناشرهم بنگاه مطبوعاتی علی‌اکبر علمی است. محل انتشار تهران و در دوجلد است، جلد اول ۳۸۴ و جلد دوم ۴۶۲ صفحه میباشد کتاب مزبور مصور است، بها برای خارجه تعیین نشده ولی برای داخله بهای دوجلد مبلغ ۲۴۰ ریال است. در حقیقت انتشار این کتاب بمنزله یك بشارت بزرگی است که همه علاقمندان بعالم علم و ادب را قرین شادی ومسرت میسازد.»

«این تذکره ازمنابع بسیاری منجمله پنج کتاب عمده‌ایکه درزبانهای انگلیسی و اردو و ترکی راجع بزنان شاعر منتشرشده است استفاده نموده وانجمن ایران درهندنیز کتابی قبلا درباره چهارزن شاعر درسال ۱۹۵۰ میلادی تألیف آقای پروفسورمحمد اسحق منتشر ساخته ولی این دوجلد تذکرهٔ زنان سخنور تالیف آقای مشیرسلیمی کاملترین وجامعترین مجموعه‌ایست بااطلاعات وسیع و تازه ایکه درباره بیش از ۲۰۰ زن شاعر بحث کرده و چنان تنظیم یافته که درواقع با اینهمه مزایا سابقه نداشته است.

«در این تذکره شرح حال و آثار و تصاویر زنان سخنوری از یکهزار سال بیش تا امروز که بزبان پارسی شعر گفته‌اند اعم از ایرانی و افغانی وهندی و یا تاجیکستانی گرد آمده حکم یك دائرةالمعارف را دارد وبصورت الفبائی در آمده است.»

مؤلف دانشمند این تذکره که سابقه طولانی در نویسندگی و تألیف کتابهای عدیده دارد دومقدمه محققانه درهریك ازدو جلد تذکرهٔ مزبورنوشته است که بسیار مفید و جالب توجه میباشد.»

«مؤلف درمقدمه جلد اول ازطرز تدوین این کتاب وهدف عالی خود گفتگو کرده

و در مقدمهٔ جلد دوم تاریخچه جامع و در عین حال کشافی از تحولات و نهضت‌ها در پیشرفتهای زنان در کشورهای مختلف جهان تا امروز قلمفرسائی نموده که در عین شیوائی حاوی اطلاعات سودمندی میباشد.»

«ضمناً یکی از مزایای برجسته و دیگر این تذکره بیمانند اهمیتی است که بزنان نویسنده و روشنفکر میدهد و آثاری که از آنان جمع آوری کرده است در جاهای دیگر دیده نشده است و بشارت دیگری که موجب مزید امیدواری میباشد همت عالی آقای مشیرسلیمی است که باز بهمین اندازه اکتفا نکرده و درصدد تألیف جلد سومی شامل شرح حال و آثار یکصد زن شاعر پارسی‌زبان دیگر از قدیم و جدید خواهد بود.

(مجله ایندوایرانیکا ـ چاپ کلکته بزبان انگلیسی)

☆☆☆

«زنان سخنور (شاعره های فارسی) در دو جلد.»

«مصنف: علی‌اکبر مشیر سلیمی مدیر مجله یونسکو در ایران»

«ناشر ـ مؤسسه مطبوعاتی علی‌اکبر علمی ـ تهران.»

«ضخامت ۸٤٦۰ صفحه ـ کاغذ دوبل گران با صدها عکس»

«قیمت ـ ذکر نشده است.»

«کتاب زنان سخنور تألیف فاضلانه ایست که شامل شرح احوال دویست زن شاعره از: ایران ـ افغانستان و هندوستان و تا حدودیکه ممکن بوده است عکس ها و تصاویری از آنان نیز در این کتاب جمع آوری شده است. چند سال پیش مؤسسه (نولکشور پرس) لکنو کتاب مختصری تحت عنوان تذکرة الخواتین منتشر کرد. در کتاب مذکور شرح حال شاعره های ایران به اجمال ذکر شده بود اما در تذکره زنان سخنور آقای مشیرسلیمی شرح حال اشعار منتخب و متجاوز از دویست شاعره ایرانی وغیره ذکر شده است. این تذکره در سه جلد خواهد بود اما تا کنون فقط دو جلد بطبع رسیده است و پس از نشر جلد سوم این کار مهم تکمیل خواهد گردید.»

«در پیش گفتار مؤلف فاضل از زنان عالیمقام کشورهای مختلف بحث نموده است»

خصوصیت تذکره گویندگان است که زنان در گذشته درجه ومقام های بلند دارا بوده اند و وضع کنونی آنها درچه حال است .»

« دراین پیش گفتار مخصوصاً درباره زنان کنونی هند ذکری بمیان آمده است و مساعی زنان اجتماعی هند ازقبیل ویجیالا کشمی پاندیت،راج کماری کور وبیگم اعزاز رسول نیز بچشم خورده و از خدمات گرانبهای آنان نیز تمجید و تحسین بعمل آمده است.»

«دراین تذکره اسامی شاعره هائی دیده میشود که برای اولین بار خوانندہ با نام آنان آشنا میشود وبگمان من چنانچه اسامی آنان دراین تذکره ذکر نمیشد آنان نیز درقعر گمنامی میماندند. با تألیف این کتاب،مؤلف محترم خدمت گرانبهایی به ادبیات فارسی کرده و برای تحقیق تاریخ ادبی یك باب جدید باز و جهة آیندگان نیزراه نوینی باز نموده است .

«مایه بسی خوشوقتی است که مصنف فاضل درفکر است تذکره یی مفصل و نوبنیاد ازشعرای مرد دریکصد سال گذشته بمرحله تألیف درآورد.دراین تذکره گویندگانی ذکرخواهندشد که درصد سال اخیر در کشورهای ایران ـ هندوستان ـ افغانستان ـ پاکستان و انگلستان درزبان فارسی طبع آزمائی کرده‌اند.».

«با بی‌صبری تمام منتظر نشر این کتابیم و امیدواریم که مصنف فاضل که برای خود مقامی مستقل بین تذکره نویسان ایجاد نموده است برای علاقه‌مندان بزبان فارسی این خدمت بسیار مفید راجامه عمل بپوشانند .»

«کاغذ چاپ تذکرهٔ زنان سخنور بسیار خوب است عکس‌ها هم خوب گراور شده‌اند . جلد این کتاب نیز رنگین و بسیار خوش آیند میباشد.»

(روزنامه هند ـ شماره ۳۶۷۸ـ ۲۸ ژوئیه ۱۹۵۸ چاپ کلکته بزبان اردو)

***

از: گویندهٔ محترم بشرای آزاده

استاد محترم ؛ پس از تجدید مراتب ارادت محترماً زحمت افزا میشود :

«چندروز قبل توسط یکی از دوستان از انتشار کتاب زنان سخنور آگاه شده و تهیه کردم. بسیار ازاین اقدام بجاوخدمت گرانبهای شمادرراه گرد آوری و تهیهٔ زنان شاعر، بویژه آنان که نامی از ایشان تاکنون شنیده نشده خورسند شدم.»

«واقعاً زحمات بی‌پایان وخستگی ناپذیر شماوصرف وقت بسیاری که در راه تهیه وتنظیم آن بکار برده‌اید درخورستایش وتقدیر است.»

«بجرأت میتوانگفت تاکنون کسی درراه یادآوری‌واحیاء نام زنان‌سخنور، چنین گامی برنداشته، درحالیکه خوب‌میدانم‌هیچگونه قصدخودنمائی‌ونظرمادی‌هم‌درکارنبوده وصرفاً روی ادب پروری وخدمت بجهان‌هنروفرهنگ این‌کار بزرگ را کرده‌اید.»

«از اینکه بنده را نیزدرشمارزنان گوینده یادفرموده‌اید سپاسگزارم‌ولی‌خود را درخور آنهمه‌تشویق وبذل توجه نمیدانند.»

«توفیق بیشتر آن استاد بزرگوار وارجمند را پیوسته خواستارم، بخصوص که درصدد تالیف جلد سوم نیزمیباشند.»

«مازنان هرچه بخواهیم‌اززحمات شما تشکروتقدیرنموده آنچه درقلب داریم‌بقالب الفاظ ریخته نثار کنیم، باز کم گفته‌ایم.»

«اینک که‌شورواحساساتی‌ازخواندن‌تذکرهٔ شما درمن بوجودآمده و بر اثر چنین هیجانی، ابیاتی چند برسبیل حقشناسی ازآن وجودمحترم ازطبع ناتوانم برزبان خامه جاری‌شده‌است درزیر تقدیم میدارد:»

تقدیم به استاد بزرگوارجناب آقای علی اکبرمشیر سلیمی

استاد سخن سنج و هنرمند و سخندان
عمری است تولی خادم فرهنگ در ایران
هر چند که جز رنج، دگر سود نبردی
پاداش ندادند، ترا عالم و نادان
ازپای نماندی تو در این راه مقدس
فضل وهنرت هست چو اندیشه و ایمان

در راه طلب ، کوشش بسیار نمودی
با عقل و خرد مشکل خود کرده ای آسان

پیوسته هم ارباب هنر را بستائی
با لطف دهی پیکر هر خسته دلی ، جان

گر نام زنان زنده نمودی تو بتاریخ
ثبت است ترا نام نکو در همه دوران

تا هست جهان ، نام بلندت بزبان است
زین خدمت شایان که نمودی تو به نسوان

این رنج فراوان که در این راه کشیدی
دانم که نه از بهر تظاهر بُد و نی نان

بودند بسی مرد هنر دوست ولیکن
هرگز هنر زن نستودند بدینسان

از رسم بد و قاعدهٔ کهنه دیرین
یاری ننمودند ز نسوان سخندان

گوئی که زنان را نبود نام و نشانی
در میهن ما نام بود در خور مردان

بااین عمل نیکِ ، نمودی تو بعالم
نسوان هنرمند ، چنان اختر تابان

هر چند که حمد تو ، بگفتار نیاید
(بشری) بکند حمد وثنایت ز دل و جان

(کرج ـ دوم اردیبهشت ۱۳۳۶)